

رومكده كعامة سماعة



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

رمان رهايم نكن | اسما مومنی

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

به نام خالق هستی.

رهايم نكن
رمان رهايم نكن قصه ي عشق دختری به اسم رهاست!

دختری ساده كه نمی تونه به پسر مورد علاقه اش بگه دوستش داره، ولی در جریان دوستی رها با دختری به اسم سوگند، مسیر زندگیش عوض می شه و یه جورایی نا خواسته در کنار پسر مورد علاقه اش قرار می گیره.

داستان رها، از نوع داستان های همکاري با پلیسه ، اما با محتوای متفاوت و اتفاق های هیجانی و جذاب!

رهايم نكن: داستان پلیسی، عاشقانه و هیجانی، با پایان خوش است.

فصل اول:

توی یه عصر گرم تابستونی اواخر خرداد ماه، جلوی پنجره ی اتاقم وایستاده بودم و به حیاط خلوت خونه نگاه می کردم!

حیاطی كه مامان همیشه به تمیز بودنش اهمیت می داد و من و هدی مجبور بودیم توی فصل پاییز هر دو روز یکبار برگای خشک ریخته شده رو جارو بزنیم.

دست راستم رو تکیه گاه سرم کردم و زیر چونه ام گذاشتم و توی افکار خودم غوطه ور شدم.

رهايم نكن

افكارى كه هميشه سر و تهش به كسى ختم مى شد كه چهار سال من رو درگير خودش كرده بود و تمام رويهاى دخترانه ام را شكل مى داد.

با صدائى در حياط از فكر در اومدم و به مامان كه معلوم بود زير چادر مشكى حسابى گرمش شده نگاه كردم و مامان بعد بستن در چادرش رو درآورد و به سمت در ورودى خونه پا تند كرد و چند دقيقه بعد صداش رو از توى سالن شنيدم كه من رو صدا مى زد.

موهاى بلند بافته شده ام رو از روى شونه ام پشت سرم انداختم و با گفتن: "جانم مامان الان ميام" از اتاق خارج شدم.

مامان وسط سالن وايستاده و مشغول پوشيدن لباسى بود كه تازه از خياطى گرفته بودش!

يه مانتوى آبي نفتى كه روى كمرش با گلای مشكى كار شده و به قشنگى تمام توى تنش نشسته بود.

مامان كه تازه متوجهى حضور من شده بود به روم لبخندى زد و با اشاره به مانتوى توى تنش گفت: چگونه؟

عاليه مامان! دم روي خانم گرم! خيلى بهت مياد! -

مامان همانطور كه دستاش رو بالا و پايين مى كرد تا آستين لباس رو خوب بررسى كنه به سمت آينهى قدى توى راهرو رفت و در همان حال گفت: وقتى داشتم مى يومدم سليمه خانوم رو ديدم!

نفسم رو از سر حرص بيرون دادم و گفتم:

- حتما باز هم كلي از پسرش تعريف كرد!

- نه ديگه اين دفعه فرق كرد ازم اجازه خواست بيان خونمون!

چند باري نگاه هاي معنا دار محمد و مادرش رو روى خودم احساس كرده بودم و با اينكه منظور مامان رو خوب مي فهميدم خودم رو به نفهمي زدم و گفتم: بيان خونمون؟ براي چي؟

-يعني مي خواي بگي نمي دوني براي چي مي خوان بيان؟

- نه خب از كجا بدونم؟

- باشه قبول! اين رو مي دارم پاي شرم و حياي نداشتت! براي پسرشون محمد مي خوان بيان خواستگاري.

- خواستگاري؟

آره! حالا نمي خواد خيلي ذوق كني پاشو يه چايي دم كن تا من برگردم. -

مامان به سمت اتاقش رفت تا لباسش رو بزاره و برگرده، ولی من هنوز سر جام وایستاده بودم و رفتنش رو تماشا می کردم.

دلم نمی خواست ماجرای خواستگاری محمد جدی بشه یا اینکه حتی بهش فكر كنم، برای همین هم دل رو به دریا زدم و با صدای بلندی برای اینکه مامان بشنوه گفتم: مامان جان جواب من منفيه!

مامان كه خوشحالی از درخواست سلیمه خانم توی رفتارش موج می زد، برگشت و با عصبانیت و تعجب نگاهم کرد و گفت:

- حالا بزار بیان! بعد براشون ناز كن.

- من ناز نكردم! از همین الان می گم جواب من منفيه.

مامان كه فكر نمی كرد به این زودی جواب منفي بدم و درواقع از جواب مثبت من مطمئن بود راه رفته رو برگشت و گفت: رها! من رو كچل كردی تو! من نمی دونم روی پسر به این خوبی دیگه می خوای چه عیبی بزاری؟

-عیب نمی دارم فقط دوستش ندارم و نمی خوامش!

رهايم نکن

- رها جان عزيز دلم! محمد پسر خوبيه! کار و خونه زندگيش هم که رو به راهه، حالا هم که خدا زده پس کله اش و می خواد بياد تو رو بگيره، عزيزم! دختر تا يه سنی براش خواستگار مياد و از اون به بعد به قول قدميا بايد به حالش گريست و...

دوباره مامان داشت نصيحت می کرد که وقتی سنم بالاتر بره بايد هر کوروکچلی رو بگيرم و با بد و خوبش بسازم، ، اما گوش من به اين حرفا بدهکار نبود و کار خودم رو می کردم!

گرچه حرفای مامان درست و محمد کيس مناسبی برای ازدواج بود، ولی باز هم دلم از عقم زياد بود و بهم می گفت اميدوار و منتظر باشم و اين باعث می شد بی برو برگرد به خواستگارم جواب رد بدم.

مامان که نصيحت کردنش تموم شده بود دوباره به سمت اتاقش رفت و من هم درحالی که هدی رو صدا می زدم وارد آشپزخونه شدم.

-هدی تو خسته نشدی بس که چپیدی توی اتاق و آهنگ گوش دادی؟

هدی که گویا منتظر بود تا من صداش بزمن بلافاصله از اتاقش خارج شد و خودش رو به آشپزخونه رسوند و با يه ليخند گنده روی لبش روی صندلی نشست.

از چشمای شیطونش فهميدم قصد سربه سر گذاشتن من رو داره!

می دونستم همه چيز رو شنیده و منتظر مونده تا حرفامون تموم بشه بعد از اتاق بيرون بياد.

قبل اينكه هدى دهن باز كنه وچيزى بگه با عصبانيتى كه دلم مى خواست سر يكي خاليش كنم گفتم:
هدى چيزى نكى كه هر چى ديدى از چشم خودت ديدى!

هدى صورتش رو به حالت قهر برگردوند و اخماش رو توى هم كشيد و من

سر جام دست به سينه وايستادم و گفتم: حالا نمى خواد قهر كنى، بگو ببينم چى مى خواستى بگى؟

- ريز نگاهم كرد و گفت: رها! تا كى مى خواى منتظر بمونى؟

چيزى نگفتم و او ادامه داد:

تو دارى همهمى موقعيتاى خوبى كه هر دخترى آرزوشون رو داره از دست مى دى! نمى خوام نا
اميدت كنم، ولى يه درصد هم فكر كن كه او اصلا پا پيش نذاره يا تو رو نخواد! ديگه ممكن نيست
كسى با شرايط محمد برات بيايد و به قول مامان مجبورى هر كور و كچلى رو بگيرى.

حرفى براى گفتن نداشتم و در سكوت به سمت سماور رفتم و بعد اينكه قورى چاى رو روش گذاشتم از
پنجره به بيرون چشم دوختم و به حرفاى هدى فكر كردم.

(هدى دختر منطقى اى بود و حرفاش خيلى جاها به دردم مى خورد. با اينكه چهار سال ازم كوچكتر
بود، توى بيشتر كارام باهاش مشورت مى كردم و هر بار هم نتيجه مى گرفتم.

هدى راست مى گفتم! من تا كى بايد منتظر مى موندم؟

انتظار بدون ذره اى اميد؟

من يك ماه پيش به پسر همسايمون نادر هم جواب رد داده بودم. نادر بوتيك لباس داشت و وضع ماليش هم خوب بود، از نظر قيافه و شخصيت هم پسر خوبى به نظر مى رسيد و حتى مامان تا چند وقت پيش، گاهى حرفش رو پيش مى كشيد و من در جواب غر زدنش جواب هميشگيم رو مى دادم: "با كاسب جماعت کنار نيام از حالت چشماش هم خوشم نمياد(آخه چشماش كوچيك و خمارى بود)".

حالا نوبت محمد بود! نمى دونستم چى جواب بدم، بين عقل و دلم جنگ بود! دلم نمى خواستش آخه پيش كس ديگه اى بود، ولى عقم چيز ديگه اى مى گفتم و محمد رو انتخاب مى كرد!

با صدائى هدى كه به مامان سلام كرد برگشتم و به او و مامان نگاه كردم.

هدى: سلام مامان جونى!

- سلام دختر خوشكلم خوبى؟

- خوبم مامان جونى!

هدى براى مامان صندلى عقب كشيد و وقتى مامان نشست خم شد و صورتش رو بوسيد كه مامان ريز نگاهش كرد و گفت: هدى چيزى مى خواى؟

هدى خودش رو لوس كرد و گفت: مامان گوشيت رو بده! خواهش مى كنم.

مامان خنديد و با زيركى گفت: باز هم آهنگ جديد؟

(هدى هر وقت چيزى رو مى خواست شيرين بازي در مى آورد تا زودتر به خواسته اش برسه.)

لبخند به لب به چاپلوسى هدى نگاه كردم و با دم كشيدن چايى سه تا چايى خوش رنگ ريختم و سيني چاي رو روى ميز گذاشتم كه هدى با لبخند گشادى چاييش رو نگاه كرد و گفت: به به عجب رنگى! رها! ديگه وقتشه كه اكبر بيكار بيداد خواستگارىت.

(اكبر بيكار پسر بيكار محلمون بود كه هميشه با موتورش توى محله مى چرخيد و موهاش رو هم روغن مى زد و يه وري حالت مى داد.)

يادمه هدى انقدر از اكبر براى دوستش خوب گفته و تعريفش رو كرده بود كه دوستش ندیده عاشقش شده بود، ولى وقتى هدى اكبر رو بهش نشون مى ده دوستش يه دست كتك حسابى همونجا هدى رو مى زنه و تا يه مدت باهاش قهر مى كنه.)

رهایم نکن

چشم غره ای به هدی رفتم و مشغول خوردن چاییم شدم.

مامان نگاه خیره اش رو از من گرفت و خواست سر صحبت رو باز کنه و من مطمعمن بودم می خواد حرف محمد رو وسط بکشه، ولی با صدای باز و بسته شدن در حیاط حرفش رو رها کرد و مشغول خوردن چاییش شد و من این رو ممنون اومدن به موقع بابا بودم و با ورود نفس راحتی کشیدم و براش چایی ریختم.

بابا پزشک مهربونی بود که بیشتر وقتش توی درمانگاه و بیمارستان می گذشت دیر ازدواج کرده بود و موهاش از حالت جو گندمی در اومده و داشت کاملاً سفید می شد.

من عاشق خانواده ی چهار نفریمون بودم و بهشون افتخار می کردم، خانواده ای که همه جا کنارم بودن و کنارشون احساس امنیت و آرامش می کردم.

فرداش صبح زود بود و من طبق برنامه ی هر هفته ام به امید دیداری هر چند اندک، آماده ی رفتن به پارکی بودم که هفته ای دو روز و روزی یک ساعت رو مهمونش بودم.

کفش اسپرتم رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم و مدتی رو سر کوچه وایستادم تا درحیاطشون باز بشه !

قبلا در حیاطشون برقی نبود و مجبور بود خودش در رو باز کنه، ولی به تازگی در برقی شده بود و دیگه برای باز کردن در از ماشین پیاده نمی شد و من از این بابت حرص می خوردم.

رهايم نکن

با باز شدن در حياط راه افتادم و قدم‌هام رو تند کردم تا قبل حرکت کردنش از جلوش رد بشم و اونطرف خيابون به چشم چرونيم ادامه بدم، ولی همين که به جلوی ماشينش رسيدم، ماشين حرکت کرد و من نا خودآگاه جيغ کشيدم!

ترسيده بودم و توان حرکت نداشتم که از ماشين پياده شد و روبه‌روم وايستاد!

قلبم هم از ترس و هم از شوق دیدنش و خجالت محکم به قفسه ی سينه ام می کوبيد و بی قراری می کرد و من صدای تپش نامنظمش رو به وضوح می شنيدم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و به او که ذره ای نگرانی توی صورت بی احساس و مردونه اش ديده نمی شد نگاه کردم که با

لحن سردی که سرديش لرزه به تنم می انداخت گفت: حالتون خوبه؟ چیزیتون که نشد؟ اصلا متوجه نشدم کی اومدين جلوی ماشين..

هنوز هم نگاهش جدی بود مثل همیشه!

-خوبم!

- خب اگه خوبين لطفا کنار بایستين تا من رد بشم!

از لحنش اینطور احساس کردم که داره مستقیماً بهم می‌گه "تو برام ارزش نداری!"

نگاه دلخووم رو ازش گرفتم و به سمت پارک پا تند کردم و دیدمش که با سرعت از خیابون روبه‌روم رد شد و رفت، بدون اینکه بدونه چه آشوبی توی دلم به پا کرده.

خسته شده بودم از این عشق یک طرفه!

از این عشقی که نمی‌دونستم آخرش به کجا ختم می‌شه و قراره من رو تا کجا به دنبال خودش بکشونه، ولی یه حسی توی دلم بود که نمی‌داشت ازش دست بردارم، حسی که من رو رام خودش کرده بود و برام تعیین و تکلیف می‌کرد.

دیگه حال قدم زدن نداشتم و روی نزدیک‌ترین صندلی نشستم.

اینجا پارک نسبتاً شلوغی بود و خیلی‌ها برای پیاده‌روی و ورزش به این پارک می‌اومدن.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و با بستن چشم‌ها چندین بار صدایش رو توی ذهنم مرور کردم.

نمی‌دونستم تا کی قراره او بی‌احساس رفتار کنه و من به جای اینکه دلسرد بشم بیشتر غرق بشم توی این احساسی که عجیب به مزاجم خوش اومده بود.

رهايم نكن

به خودم فكر كردم! به اينكه من يك دختر ۲۱ ساله ام كه بعضى روزا فقط براى وقت گذرانى به دانشگاه مى روم، بدون اينكه رشته ام رو دوست داشته باشم و تابستونا هم براى سرگرماى كلاسائى هنرى رو انتخاب كردم.

در و ديوار خونه پر بود از كاردستى هاى من و اتاقم هم پر شده بود از عروسكائى پوليشى و خميرى!

اونسال تابستون هم روزائى يكشنبه و سه شنبه كلاس نقاشى روى شيشه رو انتخاب كرده بودم و كلاس مى رفتم.

توى حال و هواى خودم بودم و به آيندهى نامعلوم فكر مى كردم كه با نشستن كسى كنارم چشمام رو باز كردم و به چشمائى آبى دختر خندون كنارم چشم دوختم.

چشمائى من رو جذب خودش كرده بود و نمى داشت ازش چشم بردارم كه با لبخندى كه به روم زد متوجه شدم خيلى روش زوم كردم.

من هم لبخندى زدم و به رو به روم خيره شدم.

- خانوم... شما منتظر كسى هستين؟

از سؤالش جا خوردم، ولى به روى خودم نياوردم و جواب دادم:

رهايم نكن
- نه!

به طرفش برگشتم و پرسيدم: چطور؟

نفس عميقي كشيد! گويا منتظر همين پرسش من بود و من يه جورايي توي باز كردن سر صحبتش
كمكش كرده بودم.

- راستش ... يه خواهشي ازتون داشتم ... نمي دونم چجور بگم ... گفتنش يه كم برام سخته.....

- راحت باش!

- واقعيت اينه كه من يه مدته كه عاشق يه پسري شدم، ولي خانواده ام باهاش مخالفن و راضي به
ازدواجمون نمي شن و حتى دوست ندارن و نمي دارن ببينمش.

بعضي وقتا هر جا مي رم داداشم دنبالم مياد و من رو زير نظر مي گيره تا نتونم ببينمش و باهاش
حرف بزنم، الان هم يه لحظه چشمم بهش افتاد و مي دونم اينجاس و من رو مي پاد تا اگه به قول
خودش دست از پا خطا كردم حسابم رو برسه.

مامانم هم كه از داداشم مخالف تره و چشم ديدن متين رو نداره، گوشيم رو گرفته كه بهش زنگ نزم

رهايم نكن
ولى من از هر راهى براى ديدينش استفاده مى كنم!

- خوب از من چه كارى برميايد؟ حتما خانواده ات يه چيزى مى دونن كه مخالفن!

- نه! نه! اونا دوست دارن با پسرخاله ام ازدواج كنم كه من اصلا ازش خوشم نميايد.

متين پسر خوبيه فقط ظاهرش كمى غلط اندازه! الان هم باهاش قرار دارم، ولى مى ترسم بهش
نزديك بشم و داداشم سربرسه، يه جورى به متين فهموندم بهم نزديك نشه، براش نامه نوشتم و يه
كادو هم واسش دارم مى خواستم از شما خواهش كنم اگه امكان داره به دستش برسونين

آخه امروز تولدشه!

- من مشكلى ندارم! تو بخواى برات انجام ميدم.

- واقعا اينكار رو برام مى كنى؟ مرسى خيلى لطف مى كنى!

دختر چشم آبي كه معلوم بود خوشحال شده، پاكٲ قهوه اى رنگى كه داخلش يك بسته كادويى و يه
پاكٲ كه معلوم بود نامه است، ديده مى شد رو به سمتم گرفت و لبخند پٲ و پهنى به روم زد.

بسته رو گرفتم و کنارم روى صندلى گذاشتم تا اون رو سر فرصت به دست صاحبش برسونم.

يه جورايي نسبت به كاري كه مي خواستم بكنم ذوق داشتم و خيلي راحت درخواستش رو قبول كردم!

احساس مي كردم مي خوام مهم ترين كار رو توي زندگيم انجام بدم و خيلي هم از اين كارم احساس رضائت مي كردم!

دختر چشم آبي با حالت دستپاچه اي گفت: من خيلي وقته كه دارم توي پارک مي چرخم و حسابي ديرم شده، دوست ندارم وقتی مي رم خونه مامانم سين جينم كنه و ديگه نزاره بيايم بيرون.

سلام من رو بهش برسون و بگو اين سختيا يه روز تموم مي شه و ما مال هم ديگه مي شيم!

به روش لبخند زدم كه روي پاهاي لاغرش وايستاد و بعد انداختن كوله پشتيش روي كولش به حالت آدم خجل و شرمسار گفت: شما همين جا بشين متين خودش مياد نمي دونيد با اين كار چقدر خوشحالم كردين و چقدر بهم لطف مي كني اميدوارم بتونم جبران كنم.

- خواهش مي كنم كاري نكردم كه!

- شايد شما فكر كني كاري نكردی ، اما اين كارتون براي من يه دنيا ارزش داره.

باز هم لبخند من جواب قدر دانيش بود.

به تماشای رفتن دخترک عاشق، همونجا نشستم تا پسری که گفته بود اسمش متینه به سراغم بیاد و خیلی طول نکشید که پسری قد بلند و چشم و ابرو مشکی کنارم نشست و با چهره ای درهم و بدون مقدمه گفت: حالش چطور بود؟

- آقا متین؟

-خودم هستم!

- خوب بود! سلام رسوند و گفت بهت بگم که این سختیا یه روز تموم می شه

- امیدوارم...

پاکت قهوه ای رو به طرفش گرفتم که دستش رو دراز کرد و پاکت رو از دستم گرفت.

نگاهم روی ساق دستش ثابت موند که یه خالکوبی کوچیک داشت و به خاطر بالا بودن آستینش دیده می شد، خالکوبی ای که درست نمی تونستم تشخیص بدم عکسه یا نوشته و سعی داشتم بفهمم که چیه!

با شنیدن صداش که گفت: "مال دوران نوجوونیه!" سرم رو بالا گرفتم و گیج نگاهش کردم.

لبخند تلخی زد و گفت : خالكوبی رو می‌گم!

از چشم چرونییم خجالت کشیدم و چشمای متعجبم رو از صورتش گرفتم و همراه با برخاستنم از روی صندلی گفتم : من باید برم.

- بابت بسته ممنون زحمت کشیدی.

-خواهش! راحت بود!

بدون خداحافظی و هیچ حرف دیگه ای به سمت بوفه ی کوچیک وسط پارک رفتم تا با خریدن و خوردن کیک و آبمیوه به دل ضعفه ای که ، امانم رو بریده بود پایان بدم.

اون روز هم بدون صبحانه بیرون زده بودم و حسابی احساس گرسنگی می کردم.

بدون هدف و خوشحال از کاری که برای دخترک عاشق انجام دادم مدتی رو توی پارک قدم زدم و به خونه برگشتم و شادیم رو با دوش گرفتن تکمیل کردم، بعد دوش گرفتن هم آهنگ گذاشتم و خودم رو با رنگ آمیزی نقاشی ای که روی شیشه کشیده بودم مشغول کردم.

رهايم نکن

مدت زيادی از نشستنم گذشته و کمرم از نشستن زياد درد گرفته بود و صدای قاروقور شکمم هم از گرسنگيم و مدت زمان زيادی که روی ميز خم بودم خبر می داد که کش و قوسی به بدنم دادم و با قصد رفتن به آشپزخانه از اتاق خارج شدم.

به مامان که پشت ميز وسط آشپزخانه نشسته بود و سالاد شيرازی درست می کرد و من رو هم زیر نظر داشت سلام کردم و مامان همونطور که خیار رو پوست می کرد جواب سلامم رو داد و به جونم غر زد:

- تو باز هم بدون صبحانه بیرون زدی؟

- مامان جون گیر نده ديگه من بیرون يه چیزی خوردم.

- اون آت و آشغالایی که تو به عنوان صبحانه می خوری اسمش صبحانه نیست، من اگه چیزی می گم به خاطر خودته! دلم نمی خواد فردا به خاطر زخم معده توی راه بیمارستانا باشی.

- قربون مامانم برم که نگران منه، قول می دم ديگه بدون صبحانه نرم، یعنی قبل رفتن لقمه برمی دارم، حالا اجازه هست يه چایی بخوريم؟

- بخور نوش جونت!

به طرف سماور رفتم و در همون حال گفتم: شما هم چایی می خوری؟

- نه عزيزم براي خودت بريز.

توي يه ليوان براي خودم چايي ريختم و روبه‌روي مامان نشستم و به قابلمه‌ي روی گاز كه بزرگتر از هميشه بود چشم دوختم و پرسيدم: مهمون داريم؟

- خانوم جون و آقاجون ميان اينجا، بابات رفته دنبالشون و الانه كه برسن ديگه.

(خانوم جون و آقاجون، پدر و مادر بابا و فوق‌العاده مهربون بودن كه تنها توي خونه‌ي سرسبز و قديميشون زندگي مي‌كردن.)

بابا سعی مي‌كرد روزايي كه وقت داره يا مارو ببره اونجا يا اونا رو بياره خونمون.)

مامان همانطور كه پياز ريز مي‌كرد و اشك مي‌ريخت گفت: خب! جوابت چيه؟

- جواب چي چيه؟

- خواستگاري ديگه!

- يه بار كه گفتم!

- اون برآى من جواب نشد، من فعلا جواب سلیمه خانوم رو نمی دم تا تو خوب فکرات رو بکنی.

- من فکرام رو کردم، جوابم هم همونیه که گفتم.

- نمی خوای دلیلش رو بگی؟

- دلیل مهمتر ازینکه دوستش ندارم؟

- رها! محمد پسر خوب و همه چی تمومیه، داره پزشکی می خونه و همین روزاست که تخصصش رو بگیره!

تو هم یه مدت که باهاش باشی عاشقش می شی! مگه همه زوفا از اول لیلی و مجنون بودن؟ نه خیر! بعداً توی زندگی مشترک عاشق هم شدن.

- من کاری به بقیه ندارم، من تا وقتی عاشق کسی نباشم نمی تونم حتی بهش فکر کنم چه برسه اینکه بهش جواب بدم.

- انقدر لجبازی نکن! خیلی از دخترا منتظر یه همچین پسرین که تو با لجبازی دست رد بهش می زنی!

اصلا شايد همين روزا قرار خواستگاري رو گذاشتيم!.... ما که نمی تونيم دست روی دست بذاريم تا تو آینده ات رو خراب کنی!

- من به فکر آینده ام هستم! يه مدت بهم فرصت بدین تا بهش فکر کنم ،خدا رو چه دیدی شايد ازش خوشم اومد و عاشقش شدم!

مامان نفس راحتی کشيد و لبخند زد، مثل اینکه حرف دلش رو زده بودم، ولی در واقع اينجوری می خواستم ديگه مامان راه و بی راه حرفش رو وسط نکشه و يه مدت راحت باشم و امیدوار بودم يه فرجی بشه و امير پا پيش بذاره.

من و مامان گرم صحبت بوديم که هدی که تازه از اتاقش خارج شده بود و طبق معمول کنجکاو بود بدونه ما در مورد چی با هم حرف می زنيم و نمی تونست جلوی فضوليش رو بگيره خودش رو به آشپزخونه رسوند، ولی تا چشمش به من و مامان افتاد حالت

کنجکاويش به نگرانی تبدیل شد و با تعجب و گیجی پرسيد: چرا گریه می کنين

چیزی شده؟

من و مامان که مثل ابر بهار اشک می ريختيم به هم نگاه کرديم و ناگهان زدیم زیر خنده!

رهايم نكن
"پياز ه حسابى آبدار بود و اشكمون رو درآورده بود."

مامان به قيافه ي متعجب هدى نگاه كرد و گفت: چيزى نيست! دلمون واسه پياز سوخته!

هدى پوفى كشيده بعد نشستن كنار مامان گفت: سخته ام دادين! گفتم حالا چى شده كه اينجورى
گريه مى كنين!

به اشك ريختن خودم و مامان و حالت هدى خنديدم و مشغول خوردن چاييم شدم.

اونروز ناهار رو با خانم جون و آقاجون خورديم و بعد ناهار هم آقاجون و بابا توى سالن و جلوى
تلوزيون دراز كشيده تا هم اخبار ببينن و هم به چرت بعد از ظهرشون برسند.

مامان و خانم جون هم به اتاق مامان رفتن تا استراحت كنن.

مى دونستم كه مامان قضيه ي خواستگارى محمد رو به خانم جون مى گه و به بهانه ي استراحت به
اتاق رفتن تا به درد دلشون برسند.

(مامان با خانوم جون خيلى راحت بود و حرف دلش رو بهش مى گفت.

خانوم جون هم همه جور هواي مامان رو داشت و جاى مادرش رو براش پر كرده بود.

مادر بزرگم قبل ازدواج مامان فوت شده بود ومن هرگز ندیده بودمش و تنها با شنیدن خاطراتی که مامان برام تعريف می کرد و عكسايی که ازش دیده بودم توی ذهنم تصوير مبهمی ازش ساخته بودم.

بابا بزرگم هم با خاله طيبه که از مامان بزرگتر بود زندگی می کرد آخه شوهر خاله طيبه! توی جنگ شهيد شده بود و خاله، بزرگ کردن تنها پسرش رو به ازدواج دوباره ترجیح داده بود.)

بعد از ظهر توی حیاط و زیر سایه ی درخت آلبالو زانوهام رو بغل کرده و نشسته بودم و به در خونه زل زده بودم که خانوم جون از در خونه خارج شد و روی پله ی جلو در وایستاد و با چشم دنبالم گشت و با دیدنم به طرفم اومد و با فاصله ی کمی از من روی لبه ی باغچه نشست.

به چهره ی مهربون خانم جون خیره شدم و او مثل اینکه توی صورتم دنبال چیزی بگرده کمی به صورتم نگاه کرد و با کشیدن آهی گفت:

- چه زود می گذره! انگار همین دیروز بود که مامانت پشت گاز وایستاده بود و غذا رو هم می زد، عمه و عموهات هم همه خونه ی ما جمع بودن و بساط شب چله رو آماده می کردن.

همون شب مادرت دردش گرفت و فرداش تو توی بغلش بودی...

یادمه وقتی که به ونیا اومدی صورتت تپل و چشمت کوچیک بود، خیلی هم ریزه میزه بودی، ولی حالا ماشاءالله برای خودت خانوم شدی و چشمت بزرگ تر و رنگی تر و صورتت هم لاغرتر شده، همین هم باعث شده پسرای دورو برت بیشتر ببینت و هوا ورشون داره...

ساکت بودم و به حرفای خانم جون گوش می دادم که دستای تپش رو روی هم گذاشت و ادامه داد: مامانت درباره‌ی پسر سلیمه خانوم و اینکه تو رو می خواد و صد البته لجبازی تو با من حرف زده.

- من لجبازی نمی‌کنم فقط حرف دلم رو می زنم.

- عزیز دلم! حرف دل همیشه به سود انسان نیست! من خودم تا جایی که یادمه اصلا آقا جونت رو ندیده بودم و بعد عقد دیدمش؛ من ندیده هم عاشقش شده بودم چون موقعیتش خوب بود و همه ارزش تعریف می کردن که آدم خوبیه، بعد ازدواج هم به عاشق تر شدم، تو هم انقدر سخت نگیر با احوالاتی که من از آقا محمد سراغ دارم یه دل نه صد دل عاشقش می شی، فقط کافیه که اجازه بدی بیان.

- موقع شما فرق داشت، هزار جور دختر ترگل و ورگل توی خیابون نریخته بود که اگه کار اشتباهی کنی بره سراغ یکی دیگه، الان دوره خیلی فرق کرده، مردا چشم و گوششون باز شده! شما فرض کن من با محمد ازدواج کردم... اگه عاشقش نشدم چی؟

اینجوری باهاش لج می کنم و فکر می کنی تا کی لجبازیای من رو تحمل می‌کنه؟ به قول مامان محمد پسریه که هر دختری آرزوش رو داره.. خب! وقتی من نخوامش و باهاش راه نیام، خیلی راحت می‌ره پیش یکی از همون دخترا و از من دست می‌کشه!

- چه می‌دونم والله! این چیزیه که خود زنای این دوروزمونه درست کردن که غرور و حیاشون رو به لذت فروختن و چشم و گوش مردا رو باز کردن... خدا خودش عاقبت همه شون رو بخیر کنه!

- به هر حال! من تا عاشق کسی نشم بهش جواب نمی دم حالا هر چقدر هم که طرف آدم حسابی باشه! این رو به مامانم هم بگین.

خانوم جون در حالی که بلند می شد گفت: نه خیر! نرود میخ آهنی بر سنگ سخت! مثل اینکه حرف زدن با تو فایده نداره، من نصیحتام رو کردم تو هم خوب فکرات رو بکن و بعد جواب بده، فقط بدون پدر و مادرت موافقن و محمد رو مناسب تو می دونن.

خانم جون دستی به لباسش کشید تا خاکش گرفته بشه و به سمت خونه رفت و من رو با یه دنیا فکر و خیال تنها گذاشت.

فکر اینکه چیکار باید بکنم؟

محمد واقعا پسر خوب و آقایی بود و اگه عشق مرد دیگه ای توی دلم نبود بی برو برگرد بهش جواب می دادم، حتی چند باری هم تا مرز جواب دادن پیش رفته بودم، ولی روزنه ای امید توی دلم نسبت به پا پیش گذاشتن امیر وجود داشت که مانع می شد.

آخر شب با هدی توی اتاقم بودیم و من جریان دختر چشم آبی و عشقش رو براش تعریف می کردم.

هدی روی تخت من نشسته بود و به من که روی صندلی نشسته بودم و با آب و تاب براش تعریف می کردم زل زده بود و وقتی حرفام تموم شد دستش رو توی هوا چرخوند و پرسید: حالا اسم این دختر عاشق پیشه چی بود؟

"اونجا بود كه دلم به حال خنكي خودم سوخت!" اصلا اسمش رو نپرسیده بودم

هدی كه دید ساكتم و هاج واج نگاهش می كنم گفت: رها نگو كه اسمش رو نمی دونی؟

- اتفاقا نمی دونم چون یادم نبود بپرسم!

هدی بالش توی دستش رو روی تخت انداخت و از تخت پایین پرید و به سمت دراتاق رفت و در همون حال گفت: هنوز كه كمال همنشینی با آدم خنگ روی من اثر نكرده برم بخوابم.

پاك كنی كه توی دستم بود و باهاش بازی می كردم رو به طرفش پرت كردم، ولی قبل اینکه بهش بخوره جا خالی داد و از اتاق خارج شد.

فردای اون روز كلاس نقاشی داشتم و باید به آموزشگاه می رفتم، بنابراین یه صبحانه‌ی مفصل خوردم و راهی آموزشگاه شدم.

فاصله‌ی خونه تا آموزشگاه زیاد نبود و من این فاصله‌ی كم رو پیاده می رفتم.

به محض رسیدن به آموزشگاه هم بر عكس همیشه كه كمی با بقیه خوش و بش می كردم، با بی حوصلگی پشت میز كارم نشستم و مشغول كشیدن نقاشی شدم، ولی هنوز چیزی از نشستنم

رهايم نكن

نگذشته بود كه صداى فاطمه رو از كنارم شنيدم كه با خنده بهم سلام كرد و من جوابش رو دادم و
حالش رو پرسيدم. (فاطمه خواهر كوچيکه ي محمد بود.)

نگاهم به فاطمه بود كه رنگاى روى ميز رو اينطرف و اونطرف مى كرد و معلوم بود مى خواد چيزى
پرسه يا بگه، ولى نمى دونه از كجا شروع كنه.

من هم چيزى نگفتم و مشغول كار خودم شدم كه نفسش رو بيرون داد و پرسيد:

نظرت درباره ي داداش محمدم چيه؟

جا خوردم! آخه انتظار همچين سوالى رو نداشتم.

دستم كه به خاطر سوالش از كار افتاده بود رو به حركت درآوردم و گفتم: نظر خاصى ندارم او هم يه
آدمه مثل همه ي آدمائى ديگه!

- منظورت چيه؟ يعنى مى خواى بگى داداشم با بقيه فرق نداره؟ اتفاقا خيلى هم فرق داره از همه نظر
سر تره.

- خب! شما كه مطمئنى داداشت انقدر خوبه ديگه چرا از بقيه در موردش نظر مى خواى؟

- آخه نظر تو برام مهم بود! به هر حال ببخشي وقتت رو گرفتم و مزاحمت شدم.

از موضع گيريش جا خورده بودم و با تعجب نگاهش مي كردم كه به حالت قهر صورتش رو ازم برگردوند و به سمت ميز كارش رفت و ديگه تا آخر وقت نگاهم نكرد و اخماي توي همش هم نشون مي داد كه ازم دلخوره.

من همينجوري هم بي حوصله بودم و با اين حرف فاطمه حرصي شدم و با كلافكي از آموزشگاه بيرون زدم و راهي خونه شدم.

كليد رو توي در چرخوندم و وارد خونه شدم و به بابا و مامان كه رو به روي هم نشسته بودن و با اومدن من ساكت شده بودن سلام كردم و پا توي سالن گذاشتم.

از طرز نگاه بابا معلوم بود كه مامان كار خودش رو كرده و دربارهي محمد باهاش حرف زده.

خواستم از نگاه پر معنای بابا و مامان فرار كنم و به سمت اتاقم برم كه بابا صدام زد و ازم خواست كنارش بشينم.

مي دونستم مي خواد در مورد محمد حرف بزنه، ولي اصلا وقت مناسبی رو انتخاب نكرده بود چون من هم توي هوای گرم و وسط روز راه رفته بودم و هم از حرفای فاطمه و رفتارش حرصي شده بودم و حوصله‌ی هيچ چيز رو نداشتم.

رهايم نکن

عاجزانه از بابا که منتظر بود کنارش بشينم خواهش کردم بزاره واسه يه وقت ديگه که بابا هم با لبخند نگاهم کرد و گفت: معلومه که خيلي خسته اي، باشه سر يه فرصت مناسب با هم حرف مي زنيم.

از بابا به خاطر درک بالاش و مهربونيش تشکر کردم و به سمت اتاقم رفتم.

فصل دوم:

صبح روز چهارشنبه طبق برنامه ي هفتگيم راهي پارک شدم و باز هم امير رو در حالي ديدم که توي ماشينش و پشت فرمون نشسته و از حياط خارج مي شه.

گرچه من هر بار اين صحنه رو مي ديدم، ولي ديدنش هر دفعه برام مثل بار اول جذاب و شيرين بود.

امير اين دفعه بر خلاف دوشنبه به آرومي ماشين رو از حياط خارج کرد و وقتی به خيابون اصلي رسيد گازش رو گرفت و رفت.

به نظر مي رسيد بيم اين رو داره که دوباره کسی جلوش سبز و مزاحمش بشه!

نگاهم رو از خيابوني که دقيقه اي پيش امير از اون گذشته بود گرفتم و با قدمای سريع خودم رو به پارک رسوندم و روی صندلی قبلي نشستم و با دقت به اطرافم نگاه کردم.

رهايم نکن

دوست داشتم دوباره دختر چشم آبی رو ببینم و اسمش رو بپرسم که انتظارم خیلی طول نکشید و دیدمش که داره از دور به طرفم میاد.

او هم متوجه من شده بود که برام دست بلند کرد و به سمت من قدمای بلند و سریع برداشت.

پاکت قهوه ای رنگ توی دستش از این فاصله هم معلوم بود و حدس می زدم باز هم ازم می خواد واسطه بشم و پاکت رو به متین بدم. که

با قرار گرفتن دختره روبه روم به احترامش از جام برخاستم و با هم دست دادیم و او هم کنارم و روی صندلی نشست و یه پاش رو روی پای دیگش انداخت و گفت: دفعه‌ی قبل انقدر هُل بودم که یادم رفت اسمت رو بپرسم.

با خنده جواب دادم: دقیقا من هم همین رو می خواستم بگم؛ اسم من رهاست.

- خوشوقتم! منم سوگندم.

- خوشوقتم! فکر نمی کردم امروز هم ببینت؟

- یعنی از دیدنم ناراحتی؟

رهايم نكن
- نه! نه! اتفاقا خيلى هم خوشحالم.

- ببينم؟ تو فقط مياي اينجا و روى صندلى مى شيني؟

- نه براى قدم زدن ميام، ولى خب دفعه‌ى قبل كه تو رو ديدم كلا پياده روى يادم رفت!

- نظرت چيه كمى با هم قدم بزنيم؟ اينجورى هم تو به پياده رويت مى رسى و هم من باهات يه كم درد و دل مى كنم!

- فكر خوبيه!

خواستم براى قدم زدن از روى صندلى پا شم و توى حالت نيم خيز بودم كه سوگند دستم رو گرفت و گفت: اون آقاىي كه اونجا روى موتور نشسته رو مى بينى؟

به جايى كه اشاره كرده بود نگاه كردم! يه آقاىي روى موتورش به حالت يه وري نشسته بود و به ما نگاه مى كرد و به نظر مى رسيد كه ما رو زير نظر گرفته باشه.

- آره! چطور؟

- حالا پاشو بريم تا برات بگم.

با كنجكاوى كنارش شروع به قدم زدن توى محوطه ي پارک كردم و يه مقدار از راه فتنمون گذشت كه سوگند با كشيدن آهى شروع به حرف زدن كرد:

- نمى دونم چرا باهات احساس راحتى مى كنم، احساس مى كنم سالهاست كه مى شناسمت،... ديروز هم به اميد اينكه مياى اينجا اومدم، ولى نبودى و هر چه هم كه منتظرت موندم نيومدى.

امروز هم داشتم با نا اميدى ميومدم طرف صندلى كه ديدمت و خوشحال شدم...

مى دونى؟ من كسى رو ندارم كه بخوام باهات درد دل كنم و راز دلم رو بهش بگم.

تقريباً همه ي آدمائى دور و برم من رو به خاطر پول بابام مى خوان، بابائى كه هميشه توى شركتسه و سرش به كارش گرمه؛ مامانم هم كه همهمى وقتش صرف آرايشگاه و بوتاكس و مهمونى مى شه و هيچ وقت براى من وقت نداره. يه داداش هم دارم كه ازش فقط بد اخلاقى ديدم، هميشه بهم و به كارام گير مى ده، ولى خودش با هزار تا دختر دوسته و پاى ثابتته همه جور مهمونياست...

احساس كردم داره با ناراحتى از برادرش تعريف مى كنه و كنجكاو بودم تا بيشتر در مورد زندگيش بدونم و براى همين هم ساكت موندم و به ادامه ي حرفاش گوش دادم و او ادامه داد:

- يادمه وقتى ۱۵ سالم بود با پسرى به اسم سينا آشنا و يه دل نه صد دل عاشقش شدم.

رهايم نکن

سینا برام کادو می خرید، من رو به سینما می برد و از همه مهمتر اینکه به حرفام گوش می داد، با هم قرار گذاشته بودیم تا آخر عمر کنار هم بمونیم و هیچ چیز مارو از هم جدا نکنه.... تا اینکه یه شب اومد خواستگاریم و بابام حتی نداشت ازم خواستگاری کنه و از خونه بیرونش کرد، آخه سینا نه کارو کاسبی درست و حسابی داشت و نه خانواده ای.

من هم بیشتر برای اینکه از این خونه برم عاشقش شده بودم؛ بعد رفتن سینا گریه کردم و سر بابام داد زدم که سینا رو می خوام و پای همه چیزش هم می ایستم، اونشب بابا چیزی بهم نگفت، ولی فرداش من رو با خودش به شرکت برد؛

وقتی به شرکت رفتم در کمال تعجب دیدم که سینا توی دفتر بابا نشسته!

خوشحال شدم و با خودم فکر کردم گریه های دیشبم کار خودشو کرده، ولی بابام پشت میزش نشست و یه بسته تراول گذاشت روی میز و رو به سینا گفت: بین سوگند و این پول یکی رو انتخاب کن!؟

سینا بدون توجه به من پول رو برداشت و از جلوی چشمهای بهت زده ام رد شد و رفت؛ من هم همونجا نشستم و زدم زیر گریه که بابام کنارم نشست و گفت: گریه کن سوگند! نه به خاطر اون بی لیاقت به خاطر سادگی خودت؛ به خاطر بچگیت! امروز رو همیشه یادت باشه و بدون نباید زود عاشق بشی و به هر کسی اعتماد کنی، بدون اون بیرون پر از گرگه! گرگایی که عاشق بره هایی مثل توین پس خیلی مراقب خودت باش!

بعد یه مدت سینا رو فراموش کردم، ولی حالا با ورود متین به زندگیم مامان حرف مانی پسر خاله ام رو وسط کشیده و ازم می خواد باهاش ازدواج کنم، مانی پسر یکی یه دونه خالمه و وضع مالیش هم

رهايم نکن

توپه ،مامانم و خاله ام خیلی باهم جورن و همیشه با همن حالا هم فکر می‌کنن اگه من و مانی با هم ازدواج کنیم می‌تونن بیشتر با هم باشن از همه بدتر اینه که مانی هم من رو می‌خواد! ولی من اصلا ازش خوشم نمیاد آخه او خیلی بی‌قید و بنده و تا دلت هم بخواد معشوقه داره، اگه بدونه که من با متین ارتباط دارم هر کاری می‌کنه تا از سر راه برش داره.... هیچ کاری ازش بعید نیست؛ ولی من متین رو خیلی دوست دارم و به مامانم هم در موردش گفتم، ولی مامانم مخالفت کرد و گوشیم رو ازم گرفت. الان هم که برام بپا گذاشته تا دست از پا خطا نکنم و به قول خودش مراقبم باشه، ولی نمی‌دونه من از اون چه فکر می‌کنه لجبازترم.

به حرفش هردو لبخند زدیم که دستم رو گرفت و مجبورم کرد مثل خودش از حرکت بایستم و گفت: حالا هم بدون اینکه جلب توجه کنی به عقب برگرد و سمت راستت رو نگاه کن!

به بهانه ی بستن بند کفشم نشستم و به جایی که سوگند گفته بود نگاه کردم!

همون مرده با فاصله از ما وایستاده بود و مار و زیر نظر داشت!

دلم به حال سوگند سوخت و خانواده هامون رو با هم مقایسه کردم.

خانواده‌ی من و سوگند یه دنیا با هم فاصله داشتن!

من پدری داشتم که اوغات فراغتش رو به ما اختصاص می‌داد، مادری که همیشه کنارم بود و فضای خونه با وجودش گرم و آرامش بخش بود و خواهری که راز دلمون رو به هم می‌گفتیم و سر به سر هم می‌داشتیم...

سوگند ضربه ی آرومی به پهلوم زد و گفت:

هی دختر کجایی؟

- هیچی همینجام.

- من هم می بینمت! خب عزیزم اگه اشکال نداشته باشه این بسته هم دست تورو می بوسه.

پاکت رو از دستش که بالا آورده بود گرفتم و گفتم: نه چه اشکالی؟ خوشحال می شم که بتونم کاری برات بکنم.

سوگند از داخل کوله پشتی روی شونه اش ظرفی رو درآورد و گفت: مرسی خیلی خانومی! این هم قابل شما رو نداره.!

- این.....برای منه ؟

- آره کیک فنجونیه! به سکینه خدمت کارمون! گفتم بپزه هم برای تو و هم برای متین، البته برای متین نوشتم خودم پختم آخه عاشق شیرینیه، ولی نمیدونه که من حتی یه نیمرو هم بلد نیستم چه برسه به شیرینی و کیک.

- دستت درد نكنه! اولی بعدا كه می فهمه خودت درست نكردی؟

- حالا تا اون موقع یاد می گیرم، می خوام به خاطرش برم كلاس شیرینی پزی.

- این هم فكر خوبیه!

- راستی دوباره کی می تونم ببینمت.

- من دوشنبه و چهارشنبه‌ی هر هفته انجام.

- چه خوب پس بزا برای متین هم بنویسم.

یه برگه یادداشت از كوله اش درآورد و روش نوشت: "عزیزم قرارمون دوشنبه و چهارشنبه ها روی همون صندلی"

كاغذ رو تا زد اون رو توی پاكتی كه دست من بود انداخت!

از كارش خنده ام گرفت و سوالی كه بد جور ذهنم رو درگیر كرده بود رو پرسیدم: تو كه نمی بینیش و فقط نامه می دی دلت براش تنگ نمی شه؟

- ما هم ديگه رو مي بينيم فقط باهم حرف نمي تونيم بزويم! همين الان به روبه نگاه كن! پسره ي چشم چرون داره ما رو نگاه مي كنه.

به روبه نگاه كردم و متين رو ديدم كه با يه لبخند گنده به ما زل زده و منتظره.

- او برات نامه نمي نويسه؟ آخه مي بينم فقط تو بهش نامه مي دي؟

- ديروز كه تو نبودى كه كار خير انجام بدى نامه رو انداخت توى سطل آشغال، با بد بختى پيداش كردم حالا بماند كه بقيه به چشم گدا نكام كردن و مسخره ام نمودن!

به كارشون خنديدم و گفتم: حالا چرا سطل آشغال؟ توى بوته هم مي داشت خوب بود ديگه.

- عزيزم استرس نمي ذاره به اين چيزا فكر كنى، خودم با ايما و اشاره بهش فهموندم كه نامه رو بندازه توى سطل.

سوگند با گفتن اين حرف روبه روم و ايستاد و به ساعت توى دستش نگاه كرد و گفت: به مامانم گفتم مي رم خريد، بايد برم چند تا چيز بخرم تا شك نكنه فعلا خدا حافظ!

- خدا حافظ.

سوگند رفت و من با خودم فکر کردم که چه دختر ساده و خوبیه!

با رفتن سوگند کمی منتظر متین موندم و وقتی بهم رسید بسته رو بهش دادم و به خونه برگشتم.

به محض ورودم به خونه ظرفی که سوگند داده بود رو به مامان دادم و براش توضیح دادم که یه دوست بهم داده و قرار شد مامان شیرینی بپزه و توی ظرفش بزاره تا براش ببرم.

دوباره شب همی ماجرا رو برای هدی تعریف کردم و هدی هم با ذوق به حرفام گوش داد.

از حالت چهره اش معلوم بود دلش می‌خواد بیشتر از زندگی سوگند بدونه آخه هدی فضول خونمون بود و برای هر چیز کوچیکی کنجکاوی می‌کرد و می‌خواست از همه چیز سر در بیاره.

دو هفته از آشناییم با سوگند گذشته بود و من هر بار که می‌دیدمش یه پاکت قهوه ای بهم می‌داد و من اون رو به متین می‌رسوندم، یکی دو بار هم متین پاکت‌هایی رو بهم داد تا به سوگند بدم.

هر دفعه که سوگند رو می‌دیدم برام درد دل می‌کرد و من هم کنجکاوانه و دلسوزانه به حرفاش گوش می‌دادم.

یادمه وقتی ظرف شیرینی ای که مامان داده بود رو بهش دادم در ظرف رو باز کرد و عمیق بوش کشید.

چشماش خيس شد و با بغض گفـت : آرزومه فقط يه بار مامانم برام غذا بپزه يا حد اقل موقع غذا خوردن همه مون کنار هم جمع بشيم! يادم نمياد آخرين باري كه همه دور هم غذا خورديم كي بوده.

فصل سوم:

شب جمعه قرار بود همه به خونه‌ي آقا جون بريم، عموها و عمه‌ها هم ميومدن به جز عمه‌ها كه رفته بود شمال پيش دخترش كه تازه زايمن كرده بود.

خيلي وقت بود كه دور هم جمع نشده بوديم و دلم براي يه دور همي حسابي تنگ شده بود.

خورشيد هنوز غروب نكرده بود كه دوش گرفتم و آماده‌ي رفتن شدم.

من چادري نبودم، ولي لباس كوتاه و باز هم نمي پوشيدم، هميشه سعی مي كردم لباساي پوشيده و بلند بخرم و موهام رو هم كاملا زير روسري مخفي مي كردم بر خلاف سارا دوستم كه هميشه موهاش فرق كج بود و مانتو كوتاه مي پوشيد.

من و سارا از بچگي دوست و هميشه با هم بوديم، ولي سارا عيد اونسال ازدواج كرد و اين باعث شد ارتباطمون با هم كمتر از قبل بشه و دو ماه بعد نامزديش هم باباش خونه خريد و از اين محل اسباب كشي كردن و من ديگه كمتر مي ديدمش و بيشتر وقتا به هم زنگ مي زديم.

رهايم نکن
کيفم رو به دست گرفتم و به ساعت نگاه کردم!

هنوز خیلی وقت داشتم، ولی من زود آماده شده بودم و باید منتظر می‌موندم تا بقیه هم آماده بشن.

به خودم توی آینه نگاهی انداختم از اتاقم خارج شدم و در اتاق هدی که روبه روی اتاق من بود رو زدم و بلافاصله در رو باز کردم و دست به سینه به در تکیه دادم و به هدی که داشت بین لباساش به دنبال یه لباس مناسب می‌گشت و حسابی هم کلافه بود نگاه کردم.

می‌دونستم دلش پیش پسر عمه ام پندار گیره و برای همین توی لباس پوشیدن وسواس نشون می‌ده.

هدی با کلافگی از کمده فاصله گرفت و با ناله غر زد: آه... اینا هیچ کدومش خوب نیست همشون تکرارین.

وارد اتاقش شدم و گفتم: انقدر حساس نباش مهم اینه که لباس بهت بیاد! مگه کجا می‌خوای بری؟ هر کی که اونجاست فامیله، بعدش هم همه لباسای قدیمیشون رو می‌پوشن.

- من نمی‌تونم مثل بقیه باش.

- اینجوری فقط خودت اذیت می‌شی.

- آه...رها چقدر نصيحت مي كني! اگه لباس خوشگل داري بده بپوشم وگر نه از بين اينايه چيزي بده كه خوب باشه، من بس كه گشتم خسته شدم.

- خيلي پريرويي هدي! من لباس نو و خوشكلم رو نمي دم بپوشي، ولي اگه مي خواي برو مانتو آبي كمرنگم رو كه دوستش داشتی رو و ر دار بپوش، شخص مورد نظر هم نديدتش.

با خارج شدن اين حرف از ذهن من هدي مثل جن غيبش زد و يه دقيقه بعد با مانتو توي دستش وارد اتاق شد وگفت: وای رها مرسى خواهرى اين مانتو ديگه مال خودمه.

- من نمي دونم تو اين همه رو رو از كجا مياري؟ حالا اگه ببينم دختر خوبى بودى مي دمش براي خودت باشه.

- مي دونم كه مي دي حالا چه من خوب باشم چه نباشم.

هدي راست مي گفت خيلي كم پيش ميومد كه او چيزي رو ازم بخواد و من بهش ندم. حتى وقتي مامان به خاطر درساش و حساس بودن سنش براش گوشى نخريده بود هميشه گوشى من دستش بود و كمتر گوشيم رو مي ديدم.

هدي لباسش رو با يه شلوار جين آبي و شال آبي سفيد ست كرد و روبه روم وايستاد و گفت: چطوره؟

هدی چند بار دیگه خودش رو توی آینه برانداز کرد و با شالش ور رفت تا اینکه رضایت داد و با هم از اتاق خارج و به مامان که توی حیاط منتظرمون وایستاده بود ملحق شدیم.

شب همه خونه ی آقاجون جمع بودیم به جز پندار و سپهر (پسر عمه زیبا) که هنوز نیومده بودن و حال هدی گرفته بود.

با هدی و نگین و نازنین (دخترای عمو الیاس) توی سالن نشسته بودیم و حرف می‌زدیم که ناگهان صدای طبل زدن کسی از توی حیاط بلند شد و

نازنین صورتش رو جمع کرد و گفت: باز این پندار خله اومد.

هدی که بهش برخورد کرده بود سریع جواب داد: اصلا هم خل نیست فقط یه کمی شوخه.

- کاش فقط کمی شوخ بود! کلا یه دقیقه نمی‌تونه جدی باشه.

دیگه به کل کل هدی و نازنین که کار همیشگی‌شون بود گوش ندادم و پا شدم و از پنجره به حیاط نگاه کردم.

رهايم نکن

پندار با يه تیکه چوب توی دستش به ته يه دبه توی دست ديگش می زد و می خوند:

- بادابادا مبارک بادا ايشاله مبارک بادا ... نه اون اسفند رو دود کن شاه دوماد اومده ... هر کی ندیده
ادما چچور بووووق ميشن بياد ببينه اين سهراب چه جوری شده بادا مبارک بادا ايشاله مبارک
بادا...

عمه زيبا دور سر سهراب اسفند چرخوند و رو به پندار گفت: اولاً اين که هرکی زن بگيره خر نمی شه، آقا
می شه! بايد به مامانت بگم برای تو هم زن بگيره تا شايد يکم سر عقل بيای.

پندار يه دستش رو به کمرش زد و گفت: ثانيا!.. من خیلی هم عاقلم و یکی از نشونه های عقلايتم
هم اينه که زن نمی گیرم.

- خوبه! خوبه! چه از خودش هم تعريف می کنه!

سهراب که تا اون موقع به حرفای پندار می خندید او رو کنار زد و با جمعی که توی بالکن نشسته
بودن احوالپرسی کرد.

سهراب به تازگی به خواستگاری هم کلاسيش رفته بود و قرار بود به زودی جشن نامزدی بگيرن و
برای همين هم پندار دستش می انداخت و سربه سرش می داشت.

توی جمعمون علاوه بر عمه هما و دوتا دخترش جای مهران پسر عمو الياس هم خالی بود.

مهران و پندار همیشه با شوخياشون ما رو می خندوندند، ولی حالا مهران برای ادامه تحصیل به آلمان رفته بود و یه ماهی می شد که ازش خبر نداشتم.

پندار از پله ها بالا اومد و وقتی نازنین رو توی سالن دید مثل خواننده ها دو دستش رو بالا گرفت و شروع به خوندن کرد:

- نازنین مریم وای وای نازنین مریم....چشماتو وا کن دماغو نگاه کن اونو عمل کن نازنین مریم وای نازنین مریم!.....

نازنین که تازه دماغش رو عمل کرده بود و پندار هم سر به سرش می داشت حسابی حرصش گرفت و کوسن روی مبل رو برداشت و به سمت پندار پرت کرد، ولی پندار خیلی سریع جاخالی داد و کوسن به بابا که پشت سرش بود خورد و روی زمین افتاد.

پندار دست راستش رو به صورتش زد و گفت: وای خاک عالم به سرت دختر! دیدی چی به روز جوون مردم آوردی؟ دایی کوسنی شد دیگه طاهره خانوم بوووووق.

بابا گوش پندار رو کشید و گفت: کمتر آتیش بسوزون پدر سوخته!

پندار ادای بچه مدرسه ای ها رو در آورد و با ناله گفت: آقا بخدا غلط کردیم، دیگه نمی کنیم، آقا، آقا، آقاغلط کردیم، آی گوشم، آی گوشم، مامان بیا که پسر دسته گُلت بی گوش شد.

عمه كفگير به دست از آشپز خونه بيرون اومد و رو به بابا گفت: خدا خيرت بده داداش بيشر بکش تا حرف مامانش رو هم گوش کنه.

پندار سر جاش درست وايستاد و

دهن و چشماش رو تا آخرين حد ممکن باز کرد و با حالت گريه و صدائي که به زور می شد فهميد چی می گه گفت: بشکنه دستت پندار که نمک نداره مامان خانوم کی بود برات يه ماه پيش يه شيشه سس از مغازه اکبر بقال خريد؟ کی بود برات يه سال پيش توصف نونوايي وايستاد و نون سنگگ خريد؟ کی بود که به نازنين گفت دماغش رو عمل کنه تا دختر داداشت توی خونه نمونه؟

بايه دستش زد پشت دست ديگه اش و گفت: بشکنی ای دست که نمک نداری!

نازنين وقتی اين رو شنيد به سمتش حمله کرد و پندار هم پابه فرار گذاشت و پشت سر آقاجون پناه گرفت و گفت: آقاجون نازنين می خواد من رو بخوره کمک! کمک!

نازنين رو به روش وايستاد و گفت: بيچاره ی ترسو اگه مردی وايستا بين چکارت می کنم دماغت رو مثل خرطوم فيل می کشم.

پندار به صورتش زد و گفت: هيئي...! خجالت نمی کشی به آقا جون ازین حرفا می گی؟ دختره ی بی حياي دم بريده.

نازنين خواست چيزى بگه كه حرف آقاجون مانعش شد كه رو به پندار گفت: بيا برو پدر سوخته من كه مى دونم با خود توئه! برو انقدر هم سر به سر دخترى من نذار.

در تمام اين مدت هدى با حرص پندار رو نگاه مى كرد!

آخه دوست نداشت پندار سر به سر نازنين بذاره و فكر مى كرد ممكنه بينشون چيزى باشه، حتى چند بار هم از من پرسیده بود: "فكر نمى كنى بين پندار و نازنين چيزى باشه؟" و هر دفعه من بهش گفتم مطمئن باش چيزى كه تو فكر مى كنى نيست!

اون شب هم با شوخيى پندار كه بيشترش سر به سر گذاشتن سهراب بود گذشت، شبى كه هر ماه و ماهى يك شب تكرر مى شد، ولى تكررارش دوست داشتنى بود.

اون هفته دوشنبه هم به پارک رفتم، ولى اين دفعه متين يه پاكٲ شبیه پاكٲ نامه بهم داد كه به سوگند بدم.

پاكٲ سنگين بود و اين نشون مى داد كه به جز نامه چيز ديگه اى هم بايد توش باشه.

چيزى شبیه پول!

رهايم نكن

اونروز هوا خيلى گرم بود و به خاطر همين هم من خيلى با سوگند هم كلام نشدم و زود به خونه برگشتم و به محض ورودم به خونه هدى رو ديدم كه با ليوان شربت توى دستش به طرف اتاقش مى ره، ولى وقتى من رو ديد كه دارم از گرمى هوا مينالم و غر مى زنم ليوان رو به دستم داد و دوباره به آشپزخونه رفت تا براى خودش شربت بريزه.

ليوان شربت رو تا نصفه سر كشيدم و در حالى كه دكمه هاى مانتوم رو باز مى كردم به اتاقم رفتم و مانتو و شالم رو روى تخت انداختم و بقيه شربت رو سر كشيدم.

هدى در حالى كه شربت توى دستش رو مزه مزه مى كرد وارد اتاق شد و پرسيد:

- خب چى شد؟

- چى مى خواستى بشه! يه پاكِت رو از متين گرفتم و به سوگند دادم.

- همين؟

- اره خب! پس مى خواستى چيكار كنم؟

- رها فكر نمى كنى يه جاى كار ايراد داره ؟

رهايم نكن
- نه...چطور؟

- يه لحظه فكرش رو بكن! ديگه دوره ي نامه و پيغام پيغام تموم شده، ولي اونا به هم نامه مي دن،
چرا به هم زنگ نمي زنن؟

- خوب چه اشكالي داره؟ سوگند گفت مامانش كوشيش رو ازش گرفته.

- مگه نمي گي گفته وضع مالييم خوبه؟ پس چرا دور از چشم مامانش يه گوشي ديگه نمي خره؟ يا چرا
دوست پسرش بهش گوشي نمي ده؟

- چي مي خواي بگي هدي؟

- رها! من به اين كارشون مشكوكم.

- يعني چي كه مشكوكم؟ درست حرف بزن ببينم چي مي خواي بگي؟

- ديروز توي يه مجله خوندم كه يه گروه مواد مخدر براي جابه جايي جنساشون از يه پسر دبيرانه
استفاده مي كرده بدون اينكه خود پسر متوجه بشه يا به چيزي شك كنه، بعد دستگيري پسر
اعضاي گروه غيبتون زده وهمه چي افتاده گردن پسر ساده...

رهايم نكن
- خب كه چي؟

- من اين خبر رو با داستان تو مقايسه كردم ... فكر نمي كني كارشون خيلي شبیه به همه؟

سوگند هم از تو مي خواد براش بسته جابه جا كني بدون اينكه بفهمي توش چيه؟

- يعني مي گي سوگند هم از من استفاده كرده؟ ... محاله!

- رها تو خيلي زود بهش اعتماد كردی و بدون چون و چرا هر كاري كه خواسته رو انجام دادی، تازه مي گي هر بار هم تعداد بسته ها بيشتري مي شه و سوگند ديگه كمتر پيشت مي مونه و زود باهات خداحافظي مي كنه، به نظر من كارشون اصلا عادي نيست.

از حرفاي هدي سرم صوت كشيده و روي تخت نشستم و چشمام رو بستم!

همه ي حرفاي سوگند و كاراش توي سرم رژه مي رفت.

هدي راست مي گفت كارش عادي نبود و مشكوك مي زد!

رهايم نكن

هدى كه متوجهى حال خرابم شده بود كنارم نشست و دستم رو توى دستش گرفت و گفت:
خواهرى! من اين رو نگفتم كه زانوى غم بغل بگيرى! گفتم تا حواست رو جمع كنى، اصلا شايد
اينجورى كه من ميگم نباشه.

-، ولى من مطمئنم يه چيزى هست! تو مى گى چيكار كنم؟

- به نظرم بهترين راه اينه كه ديگه به اون پارک نرى يا اگه رفتى و باز هم بهت بسته داد يه جورى كه
نفهمه ببينى توش چيه.

- دلم مى خواد سر از كارش در بيارم! بايد ببينم و مطمئن بشم.

- به همين سادگى كه تو مى گى نيست! اگه چيزى كه ما فكر مى كنيم درست باشه ممكنه با يه گروه
بزرگ طرف باشى.

- نمى تونم توى خونه بشينم و ببينم ازم سوءاستفاده شده، بايد يه جورى سر از كارش در بيارم و
حسابش رو برسم.

- آخه چجورى مى خواى حسابش رو برسى؟ نكنه مى خواى برى بگى سوگند ازت متنفرم كه گولم
زدى؟ كار بدى كردى!

- به پليس لوش مى دم!

- به همين سادگي؟ اونوقت از كجا معلوم كه سوگند نمي‌گه باهاش همدست بودي؟

- واي هدي چقدر سوال مي‌پرسی؟! اصلا شايد سوگند اين كاره نبود و ما بيخود گناهِش رو پاك مي‌كنيم؟

- با اينكه بعيد مي‌دونم، ولي اميدوارم!

هدي اين رو گفت و من رو با حال خرابم تنها گذاشت و من تا روز چهارشنبه كه دوباره سوگند رو بينم بارها كارهايي كه براي سوگند كرده بودم و رفتار سوگند و متين رو توي ذهنم مرور كردم و در آخر هم به نتيجه‌اي رسيدم كه هدي زودتر از من بهش رسيده بود!

تا روز قرار هم حسابي با خودم كلنجار رفتم و تصميم رو گرفتم. (اينكه سر از كار سوگند در بيارم!)

باز هم طبق قرارمون توي پارک و کنار سوگند كه مثل هميشه يه پاكٲ قهوه اي کنارش بود نشستم و او بعد احوالپرسی كوتاهي كه كرديم گفت : رها جان امروز خيلي عجله دارم، قراره با مامانم برم مهموني خونه ي دوست مامان اگه دير برسم مامان پوستم رو مي‌كنه !طبق معمول زحمت اين بسته هم باتوئه.

- اتفاقا من هم عجله دارم و بايد زود برم.

رهايم نكن

- رها مضطرب به نظر مي‌اي چيزي شده؟

- نه! چيزي نيست.

- پس تا دوشنبه خداحافظ.

- خداحافظ!

به محض رفتن سوگند خيلي محتاطانه داخل پاكِت رو نگاه كردم!

پاكِت پر از شكلات و قلبه‌اي قرمز كوچك بود و من بدون اينكه جلب توجه کرده باشم يه شكلات و يه دونه قلب برداشتم و توي كيفم انداختم و بعدش هم به سمت جايگاه هميشگي متين رفتم و پاكِت رو بهش دادم.

متين كه متوجه ي استرسم شده بود با تعجب و سوالی نگاه كرد، ولی من بدون توجه بهش پشت كردم و با فكري جورواجور توي ذهنم راهی خونه شدم.

ترسيده بودم و اين ترسم باعث شده بود تا تندتر قدم بردارم.

رهایم نکن

به خودم امید می دادم ممکنه اینجور که من فکر می کنم نباشه و قضیه فقط یه عشق و عاشقی ساده باشه، ولی باز هم این چیزی از استرسم کم نمی کرد و دلشوره ام هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد.

با رسیدن به خونه یه راست به اتاقم رفتم و در رو از پشت قفل کردم و قلب و شکلات رو از کیفم در آوردم و کیف رو یه گوشه پرت کردم.

احساس می کردم یه مجرم در حال ارتکاب جرمم و دستام هم عرق کرده بود.

پشت میز مطالعه نشستم و مشغول باز کردن شکلات شدم که یه کاغذ آلومینیومی پیچیده شده توش بود!

به آرومی کاغذ آلومینیومی رو باز کردم که با باز شدنش و چیزی که دیدم چشمم گرد شد و آب دهنم رو قورت دادم.

دستام می لرزید و قلبم هم تند می زد.

با دستای لرزانم شکلات رو گذاشتم و قلب قرمز رو که ظاهرش فقط این رو نشون می داد که یه تم برای بیان عشق و علاقه باشه رو برداشتم و از وسط دوتاش کردم که یه نایلون کوچولو حاوی پودر سفید رنگی روی میز افتاد.

سرم صوت کشید و چشمم سیاهی رفت!

انقدر از مواد مخدر چيز شنیده بودم که بفهمم چيزی که جاسازی شده چیه و با زندگی مردم چیکار می‌کنه.

سرم رو روی ميز گذاشتم و چشمام رو بستم!

باورم نمی‌شد من همچین کاری رو کرده باشم .

من با سادگی تمام به سوگند اعتماد و براش مواد جابه جا کرده بودم.

نمی‌دونستم چیکار کنم، از خنگی خودم حرصم گرفته بود و دستم هم به جایی نمی‌رسید.

نمی‌دونم اگه به هدی نمی‌گفتم توی پارک با کی آشنا شدم و براش چه کاری انجام می‌دم چی می‌شد؟ شاید اصلا متوجه نمی‌شدم و در آخرهم گیر پلیس می‌افتادم.

با این فکر که اگه به پلیس چيزی بگم پای خودم هم گیره تصمیم گرفتم ديگه به اون پارک نرم تا به مرور زمان همه چيز فراموش بشه

حتی اگه شده به قیمت ندیدن امیر!

رهايم نکن
دستگیره ی در اتاق کشیده شد و وقتی در باز نشد صدای هدی در اومد:

- رها کی اومدی؟ چرا در رو بستنی؟

بدون حرف پا شدم و در رو براش باز کردم.

وقتی چشم هدی به من افتاد با نگرانی پرسید : رها خوبی؟

- خوبم!

- رنگت مثل گل سفید شده؟ چیزی شده؟....رفتی پارک؟ چیزی فهمیدی؟

دستش رو گرفتم وکشوندمش توی اتاق و در رو بستم تا مامان صدامون رو نشنوه و دستام رو پشت
کمرم گذاشتم و به در تکیه دادم با صدای ضعیفی گفتم : روی میزه؟

- چی؟ ...چی روی میزه؟

- همونی که سوگند...

رهايم نکن

با نگرانی به سمت ميز رفت و وقتی مواد رو روی ميز دید هینی کشید و دستش رو جلوی دهنش گرفت و با تته پته گفت:

- رها این....این ماده؟! -

از در سُر خوردم و روی زمین نشستم و گریه کردم و به حال سادگی خودم اشک ریختم .

هدی هم همونجا و روی صندلی نشست و مات و مبهوت به من نگاه کرد و

یه مدت که گذشت و از شدت گریه‌ی من کم شد به حرف اومد و بهم گفت که بهترین کار اینه که تا یه مدت به اون پارک نرم تا آبها از آسیاب بیفته.

سه روز از اون روز گذشته بود و من شب و روز بدی رو سپری کرده و توی خونه مونده بودم تا اینکه سارا بهم زنگ زد و ازم خواست باهاش به خرید برم تا هم همدیگه رو ببینیم و هم او خریدش رو انجام بده، من هم که از خدام بود باهاش برم قبول کردم! چون هم دلم می خواست ببینمش و هم حال وهوام عوض بشه و ازین حال گرفته در بیام.

توی یه صبح گرم تابستونی آژانس گرفتم و خودم رو به پاساژ همیشگیمون رسوندم و بعد کلی گشت زدن با سارا توی پاساژ و خرید و کلی حرف زدن و خندیدن، نزدیک ظهر بود که از سارا خداحافظی کردم و راهی خونه شدم.

رهايم نکن

برای برگشت نصف راه رو با مترو برگشتم و نصف ديگه اش رو با پای پیاده طی کردم و با نزدیک شدن به خونه باز هم راهی رو انتخاب کردم که از در خونه ی امير بگذره تا شاید بتونم ببینمش و خالی بشم از این حس دلتنگی ای که همیشه همراهم بود و رهايم نمی کرد.

هنوز اونطرف خیابون بودم و فقط خونه ی امير در دیدرسم بود که با دیدن امير که جلوی در خونشون با تلفن حرف می زد و با دسته کلید توی دستش ور می رفت ذوق کردم.

باورم نمی شد خدا يه بار به حرف دلم گوش کرده و انقدر زود من رو به مراد دلم رسونده!

به نظر می رسيد امير سعی داره کلید در حياط رو از توی بقیه ی کلیدا پیدا کنه، ولی زياد موفق نیست و من احساس کردم عصبیه و با کسی که پشت خطه تند و با عصبانیت حرف می زنه !

دلم برای دیدنش پر می کشيد و مشتاق دیدارش بودم و خواستم زودتر از خیابون رد بشم تا قبل اینکه وارد حياط بشه بتونم از نزدیک ببینمش، ولی همین که به اونطرف خیابون رسيدم و قبل اینکه پام رو توی پیاده رو بذارم، موتوری با سرعت بهم نزدیک شد و کسی که توی ترک موتور نشسته بود با کشيدن چيز تیزی روی مچ دستم به سمت جدول هُولم داد که تعادل من رو از دست دادم و محکم به لبه ی جدول خوردم و پخش زمین شدم .

جیغ کشيدم و به موتوری که با سرعت زياد ازم دور می شد نگاه کردم که

موتور عجيب برام آشنا به نظر اومد و حدس می زدم قبلا يه جا دیدمش، ولی اینکه کجا بوده رو به خاطر نداشتم.

پام به لبه ی جدول خورده بود و درد می کرد و بلند شدن ازکنار جدول رو برام سخت کرده بود، بدتر از اون سوزش دستم بود که ديگه داشت اشکم رو در می آورد.

- رها خانم حالتون خوبه؟ چیزیتون که نشد؟

باورم نمی شد این امیره که با فاصله ی کمی از من روی یه پاش زانو زده و حال من رو می پرسه!

از اینکه کنارم نشسته و نگران، جویای حالم شده بود خوشحال بودم و به کل درد پام و سوزش دستم رو از یاد بردم و

به صورتش نگاه کردم !

هیچ وقت از این فاصله ندیده بودمش وخیره به او نگاه می کردم و پلک نمی زدم.

او که نگاه خیره و بی حیايم رو روی خودش احساس کرد سرش رو پایین انداخت و گفت : می تونين بلند شين؟

از چشم چرونيم خجالت کشيدم و به هر سختی ای که بود بلند شدم و روی لبه ی جدول نشستم.

رهايم نكن

به دستم نگاه كردم كه يه خراش گنده روى مچم جا خوش كرده بود و حسابى مى سوخت.

اخمام رو توى هم كشيدم و با بغض گفتم : واى خدا چقدر مى سوزه!

دستم رو توى دستاى مردونه اش گرفت و به خراش نگاهى انداخت كه

من از تماسش داغ شدم و گر گرفتم، ولى او بى خيال و بدون اينكه نگاهم كنه گفت : اين رد چاقويه! فكر نمى كنم زخمش كارى باشه، با يه پانسمان! مى خوب مى شه، مى خواين برسونمتون درمانگاه؟

- نه ممنون مى رم خونه مامان پانسمان مى كنه!

- خوبه! مى تونى پاشى؟

- مى تونم!

وايستاد و من هم پا شدم و رو به روش وايستادم و او

كيفم كه از روى زمين بر داشته بود رو به سمتم گرفت و گفت : بهتره برين خونه تا دورو برتون شلوغ نشده.

كيف رو از دستش گرفتم و بعد تشكر کوتاهی لنگان لنگان به طرف خونه رفتم.

در حياط رو باز كردم و با ديدن مامان كه داشت به گلای کنار پله آب می داد، سعی كردم راه رفتنم رو بهتر كنم تا از طرز راه رفتنم متوجه ی چیزی نشه و نگراناش نكنم كه تا حدودی هم موفق شدم، ولی باز هم درد پام نمی داشت خوب راه برم و لنگ می زدم.

مامان با صدای در به سمتم برگشت و وقتی من رو ديد به سمتم دوید و گفت : چی شده؟ چرا اینجوری راه می ری؟ چرا لباسات خاكیة؟

- چیزی نیست مامان جان پام پیچ خورده.

مامان درحالی كه ازم در مورد اینکه چجوری و كجا پیچ خورده می پرسید مچ دست زخمیم رو گرفت تا كمكم كنه و من رو به خونه ببره، ولی من با درد شدیدی كه توی دست زخمیم به خاطر برخورد دست مامان احساس كرده بودم جیغی كشیدم و چشمام رو محكم بستم.

مامان كه ترسیده بود دستم رو رها و به دست خونیش نگاه كرد و من

به وضوح دیدم كه رنگ صورتش پرید و بانگرانی دستم رو گرفت و بریدگی رو دید.

رهايم نكن

مامان نمى تونست حرفى بزنه و چيزى بپرسه و من وقتى حال بد مامان رو ديدم گفتم : چيزى نيست مامان! يه دزد ناشى زده به گاه دون.

- يعنى چى دزد به گاه دون زده؟ درست بگو بينم چى شده؟

- مامان جان گفتم كه چيزى نشده يه دزده خواست كيفم رو بزنه كه با رسيدن آقا امير كارش رو نصفه گذاشت و رفت.

- يعنى براى دزديدن كيفت خواست دستت رو قطع كنه؟ رها من بچه ام؟

- چه مى دونم شايد روش جديدشونه! حالا اجازه مى دى برم تو! پام درد مى كنه و نمى تونم بایستم.

مامان کنار وايستاد و من جلوتر از او وارد خونه شدم و بعد اينكه لباس عوض كردم و مامان دستم رو پانسمان كرد، به حياط رفتم و روى پله ي اولى نشستم!

دستم رو لمس كردم و لبخند به لب آنچه گذشته بود رو بارها توى ذهنم مرور كردم.

هنوزهم باورم نمى شد به من دست زده باشه، يه حس شيرين توى دلم بود و قلقلكم مى داد، حس شيرينى از بودن امير کنارم! از اينكه دستم توى دستش بود!

رهام نكن
ياداوري آنچه توي اون لحظه گذشته بود برام خوشايند و شيرين بود و با ياداوريشون لبخند روي لبم
اومده بود.

با باز شدن در حياط به اون سمت نگاه كردم .

هدى كه تا اون ساعت خونه ي دوستش بود به خونه برگشت و با بستن در حياط به سمت خونه
اومد و وقتى من رو روي پله با لب خندون ديد، ابروهاش رو بالا انداخت و گفت : رها ! ديوونه شدى
به چى مى خندى؟

با اين حرف هدى به خودم اومدم و گفتم : به هيچى؟

- يعنى براى هيچى اينجورى ذوق كردى؟

به دست پانسمان شده ام نگاه كرد و پرسيد: دستت چى شده؟

- يه نفر بريده.

- يعنى چى كه يه نفر بريده؟ چرا معما طرح مى كنى؟ خب بگو چى شده ديگه؟

رهايم نكن

- حالا چون مي دونم خيلي فضولي و به اين راحتی ول نمي كني بهت ميگم، ولي قصه اش يه ذره طولانيه و ممكنه اينجوري كه تو وايستادي خسته بشي!

هدى بدون هيچ حرفى و با كنجكاوى كنارم نشست و من همه چيز رو براش تعريف كردم و او هم فقط گوش داد، ولي وقتى حرفام تموم شد با دلسوزى نگاهم كرد و گفت : دلم برات مي سوزه... آخه تو چقدر خري! موتور بهت زده و لهت كرده، چاقو هم خوردى حالا هم هي يادت مياد و هي لبخند مي زني؟ به خدا كه ديوونه اي رها!

هدى از روى پله برخاست و با كيف كوچيك توي دستش يكي پس كله ام زد و وارد خونه شد، من هم كه ديدم گرسنگى بهم غلبه كرده به دنبالش وارد خونه شدم.

شبش بابا بعد اينكه كلي سوال پيچم كرد كه چي شده و چطوري اين اتفاق افتاده حرف محمد رو وسط كشيد و گفت : رها جان دخترم! فكر مي كنم ديگه به اندازه ي كافى بهت مهلت داديم كه فكرات رو بكني، ديروز مثل اينكه دوباره سليمه خانم زنگ زده و اجازه خواسته بيان خواستگاري، حالا هم من مي خوام نظر تو رو در مورد محمد بدونم، بلاخره چيكار كنيم بگيم بيان يا نه ؟

جوابى نداشتم كه بدم و بابا هم وقتى سكوت من رو ديد ادامه داد: ببين دخترم! من محمد رو علاوه بر اينكه اينجا مي بينم چند بارى هم توي بيمارستان ديدمش، پسر آقا و خوبيه مطمئناً باهاش خوشبخت مي شي؟ ...حالا ما چي جواب بديم بيان يا نه؟

من كه اونروز از حرف زدن با امير و اينكه دستم رو گرفته بود روى ابرا بودم در جواب سوال بابا گفتم : باباجان! من محمد رو دوست ندارم، توي اين مدت هم خيلي بهش فكر كردم، نمي تونم دوستش داشته باشم وجوابم منفيه!

مامان که تا اون لحظه ساکت بود و به حرفای ما گوش می‌داد با عصبانیت رو به من گفت : بیخود! یعنی چی که منغیه! هر کی ندونه فکر می‌کنه از هر انگشتش یه هنر می‌ریزه و مدرک تحصیلیشم دکترای فلان فلانه و در خونه رو هم خواستگار از جا در آورده که برای پسر به این خوبی ناز می‌کنه! جوابت مثبته و ما هم برای آخر هفته قرار خواستگاری رو می‌ذاریم.

- مامان جان می‌خواهی بذاری بذار، ولی جواب من، من... فی... یه، الان هم خیلی خسته ام و خوابم میاد ازتون معذرت می‌خوام و اگه اشکال نداشته باشه می‌خوام برم بخوابم... شب همگی بخیر!

با گفتن این حرف پا شدم و خواستم به اتاقم پناه ببرم و مامان خواست اعتراض کنه که بابا با گفتن: عزیزم بزار راحت باشه! مانعش شد. و رو به من گفت: برو بخواب دخترم شب تو هم بخیر!

مثل این که بخوام از مهلکه فرار کنم، خیلی سریع خودم رو به اتاقم رسوندم و در رو پشت سرم بستم.

گوشیم روی میز مطالعه در حال روشن و خاموش شدن بود و این نشون می‌داد داره زنگ می‌خوره که به سمتش پا تند کردم و بعد برداشتمش و خوندن شماره‌ی ناشناس روی صفحه اش جواب دادم.

صدای بلند مردی توی گوشم پیچید که گفت : خراش روی دستت برای این بود که بفهمی توی کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکنی، یه شکلات و یه دل کم بود، تو که دلت نمی‌خواد کسی این قضیه رو بفهمه و دوتا دستت رو از دست بدی می‌خواهی؟ پس یادت باشه اگه کسی از ماجرا بو بیره نه تنها دست تو بلکه دست آبجی جونت هم خراش بر می‌داره، پس خیلی مراقب باش!

مرده با گفتن اين حرفها تماس رو قطع كرد و من در بهت و حيرت به صدای بوق گوشی گوش دادم.

حسابی ترسيده بودم! حالا يادم می اومد موتور رو كجا ديده بودم، همون موتوری بود كه سوگند نشونم داده و گفته بود اين موتوری همه جا دنبالشه و نمی ذاره متين رو ببينه!

اونشب به خودم قول دادم كه اين ماجرا رو حتی توی خوابم هم برای کسی تعريف نكنم!

از بی فكري خودم لجم گرفته بود و خودم رو سرزنش می كردم كه هدی در اتاق رو زد و اجازه خواست بياد تو!

گوشي رو توی دستم فشار دادم و گفتم : هدی می خوام تنها باشم!

كمی بعد صدای باز و بسته شدن در اتاقش شنیده شد و اين نشون می داد كه به اتاقش رفته.

هدی برای اولين بار به حرفم گوش داده بود و اين جای تعجب داشت!

اونروز همه جور احساساتی توی من به وجود اومده بود : استرس، هيجان، دلهره، حالا هم كه ترس بهشون اضافه و باعث دلشوره و سر دردم شده بود.

رهايم نکن

روی تخت دمر دراز کشیدم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم تا خوابم بیره، همیشه اینجور موقع ها خواب بهترین آرام بخش بود برام!، ولی با کابوسایی که دیدم چند بار بیدار شدم و طول کشید تا دوباره بخوابم.

صبحش هم از ساعت شش بیدار بودم و فکر و خیال می کردم و تا ساعت هشت که از خونه بیرون برم سردرگم و مضطرب بودم.

اون روز هم کلاس نقاشی داشتم و شدید دلم می خواست با خالی کردن رنگا روی شیشه خودم رو مشغول کنم تا دلشوره ای که از صبح زود باهام بود رو فراموش کنم، ولی هیچ کدوم از رنگا کمکی بهم نکرد و در آخر هم نقاشی رو خراب کردم.

مربی که دید حال خوب نیست علتش رو پرسید و وقتی جواب درستی نشنید ازم خواست به خونه برم و استراحت کنم که من هم از خدا خواسته ازش تشکر کردم و راهی خونه شدم.

توی راه خونه همه اش نگران بودم و دلم شور می زد و منتظر یه اتفاق بودم!

یه اتفاق ناگوار که هر لحظه ممکن بود اتفاق بیفته، از موتورایی که توی خیابون با سرعت از جلوم رد می شدن هم می ترسیدم و خودم رو ازشون دور نگه می داشتم تا نتونن بلایی سرم بیان.

وارد کوچه امون شدم و با دیدن ماشین بابا جلوی در حیاط دلشوره ام بیشتر شد، عجیب بود که بابا این موقع روز خونه باشه!

سریع خودم رو به در حیاط رسوندم و با چرخوندن کلید توی در، در رو باز کردم.

توی چارچوب در قرار گرفتم و بابا رو در حالی دیدم که دستاش توی جیب شلوار پارچه ایشه و وسط حیاط وایستاده و با ناراحتی به من که تازه وارد شده بودم نگاه می‌کنه.

چشم چرخوندم و به مامان که روی پله نشسته بود و چشمای خیس و قرمزش نشون دهنده ی این بود که حسابی گریه کرده نگاه کردم!

این نگاه‌های پر از غم خبر از یک حادثه ی بد می‌داد! حادثه ای که از صبح منتظرش بودم ، اما نمی‌دونستم این حادثه چی قراره باشه.

هدی با یه لیوان آب بالای سر مامان وایستاده بود و نگاهم می‌کرد! حتی او هم مضطرب بود و نگاهش یه دنیا حرف رو به همراه داشت.

در حیاط رو بستم و تازه متوجه ی خانم چادری و آقای شدم که کنار باغچه وایستاده بودن.

با قدمایی که به زور بر می‌داشتم خودم رو به بابا رسوندم و با صدایی لرزان پرسیدم : بابا چی شده؟.... کسی طوریش شده؟

رهايم نکن

بابا نگاهش رو از من گرفت و جوابی نداد و من وقتی دیدم بابا جوابی نمی ده به سمت مامان رفتم تا ازش بپرسم چی شده، ولی قبل اینکه چیزی بپرسم خانم چادری راهم رو سد کرد و گفت : من سروان رستمی هستم از ستاد مبارزه با مواد مخدر شما باید همراه ما بیاین.

- کجا؟ چرا باید با شما بیام؟

- خانم رها دانش.. شما به جرم جابه جایی ونگه داری مواد مخدر صنعتی بازداشتید.

قلبم از تپش ایستاد و دنیا روی سرم خراب شد، توان حرف زدن نداشتم و

به لبای خانمه چشم دوختم که گفت : ما نمی خوایم کسی متوجه بشه !پس به همراه پدرتون دنبال ما بیاین.

خانمی که خودش رو رستمی معرفی کرده بود از جلوم کمی کنار رفت و تونستم مامان رو ببینم که حالا داشت با صدای بلند گریه می کرد و هدی سعی داشت آرومش کنه.

وقتی تصمیم گرفتم به پارک نرم فکر اینجاش رو نکرده بودم، یا اینکه اصلا فکرش رو هم نمی کردم پلیس چیزی از این ماجرا بدونه و اونا رو دست کم گرفته بودم.

من باید حرف می زدم و همه چیز رو برای مامان و بابا توضیح می دادم، باید می گفتم اشتباه شده و چیزی که اونا فکر می کنن نیست، دلم نمی خواست در مورد من فکر اشتباهی بکنند، ولی قبل اینکه

رهايم نكن

به سمت مامان برم و چيزى بگم خانم رستمى دستم رو گرفت و با گفتن لطفا با من بيابن، من رو با خودش به سمت در كشوند.

با التماس گفتم: تو رو خدا يه لحظه وايستا! اشتباه شده، من بايد توضيح بدم، من بايد با بابام حرف بزنم، قضيه اونجور كه شما فكر مى كنين نيست....

- خواهرتون همه چيز رو توضيح داده، شما بايد با ما بيابن پس لطفا همكارى كنيد.

رستمى دوباره دستم رو گرفت و مجبورم كرد باهاش به طرف در برم و من درحالى كه باهاش حركت مى كردم برگشتم و به مامان و هدى كه حالا او هم اشك مى ريخت نگاه كردم.

مردى كه تا اون موقع وايستاده بود به بابا نزديك شد و ازش خواست باهامون بياد.

بابا بعد اينكه رو به هدى ازش خواست مامان رو آروم كنه و به خونه برن به همراه آقايى كه كنارش بود به سمت ما اومد و با هم از حياط خارج شديم.

بعد از اينكه من کنار بابا و توى ماشين خودمون نشستم، خانم رستمى به سمت ماشيني كه با فاصله از ما پارک بود رفت و توى ماشين نشست و بعد حركت ماشينشون بابا هم ماشين رو روشن كرد و ما هم به دنبالشون حركت كرديم.

رهايم نکن

بابا به آرومی ماشین جلویی رو تعقیب می کرد و مواظب بود که گمش نکنه و من منتظر بودم تا بابا حرفی بزنه یا دعواي کنه یا اینکه ازم توضیح بخواد، ولی او ساکت بود و این سکوتش دردناک تر از هزار تا دعوا و داد و بیداد بود.

صدای رستمی هنوز هم توی گوشم می پیچید که گفته بود: خانم رها دانش! شما به جرم جابه جایی ونگه داری مواد مخدر صنعتی بازداشتید.

به بابا که ناراحتی چهره اش رو اخمو کرده بود نگاه کردم و دیگه طاقت نیاوردم و با ترس و اضطراب گفتم: بابا به خدا من کاری نکردم...

بابا نداشت حرفم تموم بشه و داد زد : کاری نکردی و توی اتاقت مواد پیدا کردن؟!!

گوشام داغ شد "مواد پیدا کردن؟"

یاد موادی افتادم که توی کشوی میز گذاشته بودم! پس منظورش از نگه داری مواد همون شکلات وقلبه بود!

هیچ وقت بابا رو تا این حد عصبانی ندیده بودم و این صدای بلندش باعث جمع شدن اشک پشت پلکم شد.

رهايم نکن

مدتی در سکوتی تلخ گذشت تا اینکه بابا ماشین رو کنار دیواری پارک کرد و زود تر از من از ماشین پیاده شد.

قبل اینکه پیاده بشم سرم رو بالا گرفتم و به سردر ستاد نگاه کردم!

اینجا رو خوب می شناختم همون ستادی بود که با سارا از اون سر شهر میومدیم اینجا تا شاید امیر رو ببینم و چقدر هم به سارا برای اینکه باهام بیاد رشوه می دادم، ولی حالا دلم می خواست امیر نباشه و من رو توی اون وضعیت نبینه!

کنار بابا و به دنبال خانم رستمی راهروی طویل ستاد رو طی کردم.

حالم بد بود و شدیداً دلم می خواست از اونجا فرار کنم و به جایی برم که دست هیچ کس بهم نرسه.

بعد رد کردن چندین در اتاق بسته بلاخره خانم رستمی جلوی در اتاقی و ایستاد و سربازی که جلوی در بود بهش احترام گذاشت و در رو براش باز کرد.

خانم رستمی وارد اتاق شد و بعد مدت کوتاهی از اتاق خارج شد و روبه من گفت: بفرما داخل!

به سمت اتاق رفتم و بابا هم خواست به همراه من وارد اتاق بشه که سربازه جلوش رو گرفت و گفت : شما نه! خانم به تنهایی باید برن!

رهام نكن

بابا كه ناراحت و عصبى بود با جديت رو به سرباز لاگراندام توپيد:

- من پدرشم، بايد كنارش باش.

- معذرت مى خوام آقا، ولى من دستور دارم، شما بايد منتظر بمونين.

با نگرانى به بابا نگاه كردم.

دلم نمى خواست بابا به حرف سربازه گوش كنه و تنهام بذاره، ولى بر خلاف انتظارم بابا نگاهش رو ازم گرفت و ازم دور شد.

سربازه روبه من كه براى ورود تعلل داشتم گفت : لطفا برين تو!

وارداتاق شدم و به آقاى مسنى كه پشت ميز روبه روم نشسته بود به آرومى سلام كردم.

آقاهه خودكار توى دستش رو كنار گذاشت و با لبخند نگاهم كرد و جواب سلامم رو داد و گفت : چرا وايستادى؟ بفرما بشين!

لحن آرومش دل آشوبم رو كمى آروم كرد كه به طرف صندلى هاى جلوى ميزش رفتم و روى اولين صندلى نشستم و سرم رو پايين انداختم.

او كه تا حالا با دقت من رو زير نظر داشت و روم زوم كرده بود دستاش رو روى ميز و توى هم قلاب كرد و گفت : من سرهنگ احمدى هستم، مسؤل رسيدگى به كار شما،... شما مى دونى چرا اينجاىي؟

- آره...

- چى؟

- حماقت! حماقت خودم باعث شده اينجا باشم!

- حماقت نه! زود اعتماد كردن!

-.....

- خب! برام تعريف كن ببينم قضيه از چه قراره و چى باعث شده كه هم ديگه رو ببينيم.

نفس راحتى كشيدم!

بلاخره يكى ازم توضيح خواسته بود، ولى درست لحظه اى كه بايد حرف مى زدم گلوم خشك بود و توان حرف زدن نداشتم.

به پارچ آب روی ميز وسط نگاه كردم و سرهنگ احمدی متوجه ی منظورم شد كه از جاش برخاست و توی لیوان آب ریخت و روی صندلی روبه روم نشست و لیوان آب رو به طرفم گرفت.

لیوان آب رو از دستش گرفتم و کمی خوردم .

سرهنگ وقتی دید دیگه آب نمی خورم با ملایمت گفت : خب دخترم من منتظر شنیدن حرفاتم!

شروع به حرف زدن كردم و همه چیز رو بدون كم و كاستی براش گفتم، حتی تماس شب قبلش و تهدیدای مرد نا آشنا رو هم گفتم.

بعد تموم شدن حرفام؛ وقتی دیدم سرهنگ احمدی چیزی نمی‌گه با ترس و صدای آرومی پرسیدم : حالا چی می‌شه؟ چی به سرم میاد؟

- نگران نباش چیزی نمی شه، ولی فعلا باید یکی دوشب مهمون ما باشی تا صحت حرفات ثابت بشه.

- به خدا من دروغ نمی گم! همه ی حرفام عین واقعیته، من هر بار همه ی اتفاقا رو برای خواهرم تعریف كردم، اگه از او هم بپرسین همین چیزا رو می‌گه.

رهايم نكن

- آروم باش! نگفتم كه براي هميشه اينجا مي موني، گفتم فقط يه شب شايد هم دوشب، حالا هم اگه حرفي نمونده مي توني بري...

- كجا بايد برم؟

- خانم رستمي راهنماييت مي كنه، ما باز هم، هم ديگه رو مي بينيم نگران نباش!

با نااميدي از جام برخاستم و از اتاق خارج شدم.

بابا روبه روي در وايستاده بود و در حالي كه دستاش پشت كمرش بودن و وسرش رو به ديوار تكيه داده بود به سقف نگاه مي كرد.

دلم به حال بابا سوخت!

مي دونستم چقدر براش سخت و دردناكه كه فهميده دخترش مواد جا به جا کرده و حالا بايد روزش رو به جاي مطب و بيمارستان توي ستاد سر كنه.

سربازي كه جلوي در بود، با خارج شدن من از اتاق خانم رستمي كه در حال حرف زدن با يه آقايي بود رو صدا كرد و خانم رستمي به طرفمون اومد و وقتي به من رسيد گفت : با من بيابن.

رهام نكن

با ترس و اضطراب به بابا نگاه كردم و بابا پرسيد : كجا بيداد؟ چرا كسى چيزى به من نمى گه؟ مى
خواين كجا ببرينش؟

- دخترتون بايد امشب رو اينجا بمونه!

- اينجا بمونه؟، ولى من نمى زارم، سند مى دارم و مى برمش خونه...

- نمى شه آقا! شما برين پيش جناب سرهنگ خودشون همه چى رو براتون توضيح مى دن.

بابا رو به من با دلسوزى گفت : نگران نباش نمى دارم هيچ اتفاقى بيفته، سعى مى كنم نذارم امشب
اينجا بمونى.

بابا با گفتن اين حرف به سمت اتاقى كه من ازش خارج شده بودم رفت و من هم با خانم رستمى كه
دستش رو پشتم گذاشته بود و هدايدتم مى كرد همراه شدم.

با رسيدن ما به بازداشتگاه خانمى در آهني اتاق تاريخى كه با موكت فرش شده بود رو باز كرد و ازم
خواست وارد اتاق بشم و وقتى وارد اتاق شدم در رو بست.

يه گوشه ي اتاق نشستم و زانو هام رو بغل كردم و سرم رو روى زانوم گذاشتم.

رهايم نکن

حالا ديگه می تونستم يه دل سير گريه کنم بدون اينکه از کسی خجالت بکشم.

خودم به سادگی خودم رو توی مخمصه انداخته بودم و ممکن بود آبروی خانواده ام رو ببرم.

هنوز هم صدای گريه ی مامان توی گوشم بود و آزارم می داد، صورت خسته ی بابا و چشمای اشکی هدی لحظه ای از جلوی چشمم کنار نمی رفت.

دلم بيشتتر از اينکه برای حال زار خودم بسوزه برای اونا می سوخت که به خاطر سادگی و ندونم کاری من اذيت شده بودن.

شب رو با کابوسای وحشتناک سر کردم و برای نگهبان بيچاره هم خواب نذاشتم و فرداش هم دوباره توسط رستمی به اتاق جناب سرهنگ احمدی برده شدم.

با ورودم به اتاق سلام کردم و با اشاره ی سرهنگ روی صندلی نشستم.

سرهنگ با خودکار توی دستش چیزی رو روی کاغذ می نوشت و سرش پایین بود وبعد گذشت چند دقیقه ای با تموم شدن کارش دستاش رو روی ميز توی هم قلاب کرد و گفت : حالت خوبه؟ شنيدم شب بدی رو گذروندی؟

تعجب کردم! فکر نمی کردم سرهنگ از بد خوابی ديشب من چیزی بدونه!

رهايم نکن

- خوبم! توی این شرایط فکر می کنم طبیعی باشه.

لبخند زد و عینکش رو روی چشمش جا به جا کرد و گفت : ببین دخترم من دوست ندارم تو رو زیاد اینجا نگه دارم، ولی خب مجبورم، تو باید بدونی با کسی همکاری کردی که عضو یه باند بزرگ مواد مخدره و ما از خیلی وقته دنبالشیم! که

اولش که تو رو با سوگند جاوید دیدیم فکر کردیم توهم یکی از اعضای گروهشونی، ولی وقتی سرگرد تهرانی عکست رو دید گفت غیر ممکنه که تو آگاهانه این کار رو کرده باشی و حتما حقه ای توی کاره، برای همین هم خودش پارک رو زیر نظر گرفت !

سرگرد وقتی می بینه از توی پاکت مواد رو برداشتی می فهمه که به چیزی شک کردی و وقتی دید دیگه به اون پارک نمی ری بهمون گفت که مطمئنه از کارشون آگاهی نداشتی و حالا که فهمیدی جریان از چه قراره رابطه ات رو باهاشون قطع کردی؛ از موتوری هم که بهت صدمه زده بود برامون گفت و حرفت رو تایید کرد.

به دست باند پیچی شده ام نگاه و به این فکر کردم که امیر من رو توی پارک می دیده و از کارم خبر داشته.

دیگه حتی خجالت می کشیدم بهش فکر کنم چه برسه اینکه عاشقش باشم!

سرهنگ احمدی سکوت حاکم توی اتاق رو شکست و من رو از فکر درآورد:

رهايم نكن

- سوگند جاويد كسيه كه مواد رو بين فروشنده ها پخش مي كنه و رابط اونا با كله گنده هاشونه، سوگند خيلي دير به كسي اعتماد مي كنه و باهاش حرف مي زنه، تا حالا چند تا از همكاراي خانوممون خواستن يه جوري بهش نزديك بشن و به بانداشون نفوذ كنن، ولي موفق نشدن و تنها جناب سرگرد تهراني تونسته به گروه يه خريدار بزرگ نفوذ كنه، ولي اين كافي نيست و ما آدرس توليد كننده شون رو مي خوايم براي همين هم به كسي نياز داريم كه بتونه به سوگند نزديك بشه و ازش اطلاعات بگيره و تنها كسي هم كه تونسته اعتماد سوگند رو جلب كنه تو بودي...

- يعني شما ازم مي خواين برم توي بانداشون و باهاشون همكاري كنم؟

- با اونا نه! با ما همكاري كني؟

- باشما؟!

- بله در ازاي آزاديته! البته تو مجبور نيستي قبول كني و انتخاب با خودته مي توني همكاري نكني.

- اگه همكاري نكنم چي مي شه؟

- پرونده ات به دادسرا ارجاع داده مي شه تا در موردت تصميم گرفته بشه.

- يعني ممكنه برم زندان؟

رهايم نكن

_ممکنه بری زندان ممکنه هم که تبرعه بشی! به هر حال تو چندین بسته رو جابه جا کردی که تو هر کدومش کلی مواد بوده!

- شما با پدرم هم در این باره حرف زدین؟

- آره.

- خب نظرش چی بود؟

- بیشتر موافق همکاری بود،... تو تا فردا وقت داری فکر کنی و به ما جواب بدی و اینکه اگه جوابت مثبت بود باید بدونی این کار خطرناکيه! گرچه ما مراقبتيم که اتفاقی برات نیفته، ولی باز هم تهدیدای خودش رو داره و اصلا کار راحتی نیست.

- در صورت همکاریم چی می شه؟ تبرئه می شم؟

- آره... البته همکاری تو فعلا فقط در حد یه نظریه است تصمیم نهایی رو یکی دیگه می گیره، ممکنه نیاز به همکاری تو نباشه یا توانایی لازم رو نداشته باشی... حالا تو بهش فکر کن تا فردا ببینیم چی می شه... الان هم اگه سوآلی نداری می تونی بری.

سرهنگ همه چیز رو واضح توضیح داده بود و سوآلی برام باقی نمونده بود و خیلی محترمانه ازم خواسته بود از اتاق برم بیرون!

از اتاق خارج شدم و خانم رستمی كه منتظرم وایستاده بود با دیدنم به سمتم اومد و بازوم رو گرفت و من رو به حرکت واداشت، ولی هنوز يك قدم بر نداشته بودم كه متوجه شدم رستمی سر جاش وایستاده و تكون نمی خوره.

سرم رو بالا گرفتم تا ببینم چرا وایستاده كه چشمم به امیر افتاد كه داشت مستقیم به طرفمون میومد و من توی دلم خودم رو به خاطر كار احمقانه ام لعنت كردم.

خجالت همه ی وجودم رو گرفته بود و دلم می خواست زمین دهن باز كنه و من رو ببلعه.

اصلا دلم نمی خواست توی این وضعیت من رو ببینه و سرم رو پایین انداختم تا نبینمش و كمتر خجالت بكشم.

با رسیدنش بهمون خانم رستمی و سربازه بهش احترام نظامی گذاشتن و سربازه رو به او كه حتی نیم نگاهی به ما نینداخته بود، گفت : جناب سرهنگ منتظرتون.

می دونستم سرهنگ احمدی می خواد در مورد من باهاش حرف بزنه و كنجكاو بودم بدونم چی میگن، ولی راهی برای فهمیدن وجود نداشت.

رهايم نکن

توی بازداشتگاه نشستم و به پیشنهاد همکاريم فکر کردم، برام شیرين بود که با امير همکاري کنم و کنارش باشم.

از اون بدتر حس حسادتم نسبت به خانم رستمی بود!

حسوديم می شد که او همکار اميره و هميشه هم ديگه رو می بينن به خصوص اينکه خوشکل و مطمئنا مجرد هم بود و از نگاهش به امير اينجور احساس کردم که يه حسی توی دلش نسبت بهش داره.

جواب من برای همکاري مثبت بود! چون هم بی گناھيم ثابت می شد و هم می تونستم از سوگند انتقام بگيرم و دلم خنک بشه، ولی اينکه چجوری دوباره به سوگند نزديک بشم فکری بود که تا خود صبح رھام نکرده بود و براش دنبال راه حل می گشتم.

نگهبان در رو باز کرد و رگه ی نوری که از لای در گذشته بود تاریکی اتاق رو شکافت و چشمم رو زد.

چند بار چشمم رو بازو بسته کردم تا تونستم به روشنایی عادت کنم و نگهبان رو که می گفت پاشو بيا بیرون، رو بينم.

از جام برخاستم و لباسم رو مرتب کردم و از اتاق خارج شدم و به دنبال خانم رستمی که جلوی در منتظر بود، راه افتادم.

رهايم نكن

رستمى مقابل درى كه با بقيه درها فرق داشت وايستاد و در رو باز كرد و همراه با کنار وايستادنش ازم خواست وارد اتاق بشم.

استرس داشتم! به خصوص اينكه اين اتاق قبلى نبود و نمى دونستم قراره با كى روبه رو بشم.

به صورت جدى و مغرور رستمى نگاه كردم! حتى يه ذره لبخند هم روى لبش نبود كه از استرسم كم كنه.

توى دلم بسم الله گفتم و وارد شدم.

سرم رو كه هم به خاطر ترس و اضطراب و هم به خاطر خجالت پايين بود رو بالا گرفتم و از ديدن ميز كنفرانس بزرگ وسط اتاق كه دور تا دورش رو سرهنگ و سرگرد پر كرده بود و سردار پر ابهتى كه پشت ميز بزرگ كار چسبيده به ميز كنفرانس نشسته بود ترس و استرسم چند برابر شد..

با ورود من همه ي سرها به سمت من چرخيد و جمعيت نشسته پشت ميز من رو نگاه كردن و من كه زير نگاه عميقشون در حال ذوب شدن بودم با صدائى كه به زور شنيده مى شد سلام كردم.

باچشم به دنبال سرهنگ احمدى گشتم و ديدمش كه کنار امير و نزديك ميز بزرگ كار نشسته و او هم وقتى نگاهم رو ديد همون لبخند هميشگيش رو زد و ازم خواست روى تنها صندلى باقى مونده بشينم.

رهايم نکن

روی صندلی ای که در انتهای میز کنفرانس و درست روبه روی سردار قرار داشت نشستم و با انگشتای دستم که روی پام گذاشته بودم شروع به بازی کردم تا شاید یه کم از استرسم کم بشه.

به سردار نگاه کردم و دیدم که او هم خیلی محترمانه داره من رو برانداز می کنه.

آب دهنم رو قورت دادم و دوباره سرم رو پایین انداختم.

بلاخره سرهنگ احمدی به حرف اومد و گفت : خب دخترم نظرت درباره ی همکاری چیه؟

سرم رو بالا گرفتم تا جوابش رو بدم که نگاهم به نگاه امیر گره خورد که خیلی خونسرد و جدی نگاهم می کرد.

نگاهم رو ازش گرفتم و با سعی بر نادیده گرفتن وجودش صدام رو برای اینکه شنیده بشه کمی بلند کردم و گفتم : من...موافقم.

سرهنگی که روبه روی احمدی و سمت راست میز نشسته بود گفت : شما فکر می کنی از پس همچین کاری بر میایی؟

این کار ساده ای نیست! چند بار همکاریای خانم ما که خیلی هم کار بلدن خواستن بهشون نزدیک بشن، ولی نتونستن!

رهايم نكن
در ضمن توى اين كار هزار جور خطر و تهديد وجود داره به خصوص براى شما كه يه دختر كم سن و
سال هم هستى؟

- من با در نظر گرفتن همه خطراتش قبول كردم.

- تو مجبور نيستى با ما همكارى كنى! نگران مجازات هم نباش، تو آزاد مى شى تا سوگند دستگير
بشه و به بى اطلاعت شهادت بده.

- لطفا بهم اين فرصت رو بدين تا باهاتون همكارى كنم و توى دستگيريشون سهيم باشم.

مردى كه کنارش بودپرسيد : چرا؟... چرا مى خواى توى دستگيريش سهيم باشى؟

- خيلى واضحه ! من آتش نخورده و دهن سوخته ام اونا من رو به بازى گرفتن و راستش دلم مى
خواد يه جورى تلافى كنم از طرفى هم، عذاب وجدان كارى كه كردم رهام نمى كنه ! اينجورى شايد
بتونم شبا بدون كابوس بخوابم.

سرگرد جوونى كه تا اون لحظه به من چشم دوخته بود رو به سردار گفت : ولى من با همكارى
ايشون مخالفم، ايشون ديگه براى اونا مهره ي سوخته است و محاله دوباره ازش استفاده كنن و فكر
نمى كنم ديگه به سمتش بيان.

بدون مقدمه جواب دادم : اونا نميان سمت من مى رم سمتشون.

سردار از حرف من تعجب كرد و با خنده گفت : مثل اينكه ايشون خيلى مصممند كه با ما همكارى كنن.

سرهنك احمدى پرسيد : شما برنامه اى دارى؟

كل ديشب رو به اين موضوع فكر كرده و تقريبا از بى نقصيش مطمئن بودم.

دستاي عرق كرده ام رو به سر زانوم كشيدم تا عرقش خشك بشه و جواب دادم : اعتياد!

- اعتياد؟! منظورت چيه؟ لطفا واضح تر حرف بزن.

- من مى تونم وانمود كنم موادى رو كه ازشون برداشتم رو از روى كنجكاوى مصرف كردم، براى همين هم بهش اعتياد پيدا كردم، بعد يه مدت كه مواد خريدم وانمود مى كنم پول ندارم و ازشون مى خوام در مقابل كارى كه براشون مى كنم بهم جنس بدن و توى اين مدت هم مى تونم با سوگند صميمى بشم.

ديدم كه ابروهاى امير بالا رفت و لبخند كمرنگى گوشه ي لبش نشست!

رهايم نكن

همه ساكت بودن و به من نگاه مي كردن كه همون سرگرد جوون روبه سردار گفت : حاجي شما فكر مي كنين اونا اين داستان رو باور مي كنن؟ اونا اصلا اهل ريسك نيستن و در ضمن چهره ي ايشون شبیه آدمای معتاد نيست.

سردار كه معلوم بود داره به چيزي فكر مي كنه گفت : ولي من با نظرش موافقم! اين نقشه ي خوبيه، در مورد وضع ظاهريش هم بايد بگم كسي كه تازه سمت مواد ميره چندان تغييری نمی كنه و به بعد هم كه با گريم درست مي شه من اول در مورد همكاريش ترديد داشتم، ولي حالا كاملا موافقم، ايشون ذهن خلاقى داره و از پشش بر مياد.

سردار به من نگاه كرد و گفت : شما معلومه كه از همكاري با ما مطمئني، ما هم اين فرصت رو بهت مي ديم تا خودت رو ثابت كني، شما توي اين ماموريت با سرگرد تهراني در تماسي و ايشون توضيحات لازمه رو براتون مي ده فقط يادتون باشه كه اين يك ماموريت ويژه است و بايد همه ي تلاشت رو بكني و از همه مهمتر اينكه بايد خيلي مراقب خودت باشي.

سردار كه بعدا فهميدم بهش حاجي مي گن نگاهش رو از من گرفت و رو به بقيه خسته نباشيد گفت كه باعث شد همه براي ادای احترام سر جاشون بايستن.

سردار به طرف در رفت و بقيه هم به دنبالش از اتاق خارج شدن و

من هم كه نمی دونستم بايد چيكار كنم سر جام نشستم تا خانم رستمي به سراغم بياد.

سرم رو روی ميز گذاشتم و چشمام رو بستم.

دو شب توى بازداشتگاه گرم مونده بودم و بوى عرق مى دادم، با خودم فكر كردم كاش مى تونستم حد اقل يه دوش بگيرم.

خيلي طول نكشيد كه كسى وارد اتاق شد و روى صندلى کنار من نشست و من به خيال اينكه خانم رستميه و درحالى كه سرم رو از روى ميز بر مى داشتم گفتم : بازم بايد برم...

با ديدن امير بقيه حرفم رو خوردم و درست نشستم.

ازش خجالت مى كشيدم!

من دختر مغرورى بودم كه توى عمرم حتى كوچكترين خلاف هم نكرده بودم و هميشه روى ابرا قدم مى زدم، ولى حالا به عنوان يه مجرم دو شب رو توى بازداشتگاه مونده بودم و قرار بود براى اينكه زندون نرم با پليس همكارى كنم و شديدت احساس حقارت مى كردم.

امير به صورتم كه خستگى درونم رو فرياد مى زد نگاه كرد و از جاش بلند شد و درحالى كه به سمت ميز كار مى رفت گفت : به نظر مياد خيلي خسته اين! امروز برين خونه و استراحت كنين فردا درمورد كارمون حرف مى زنيم.

چيزى نگفتم و او خودكار رو از روى ميز برداشت و بعد اينكه روى كاغذ چيزى رو يادداشت كرد به سمت اومد و كاغذ رو جلوم و روى ميز گذاشت و گفت: اين شماره ي منه در صورت نياز تماس

رهايم نکن

بگيرين... اگر هم کسی بهتون زنگ زد يا هر چیز ديگه ای که پيش اومد من رو در جريان بذارين، فردا هم ساعت ۹ اينجا باشين تا در مورد برنامه مون و اينکه بايد چيکار کنين با هم حرف بزيم.

بعد تموم شدن حرفش با دوقدم بزرگ خودش رو به در رسوند و وقتی دستگیره رو گرفت گفت : پدرتون بيرون منتظر شماست.

بغض گلوم رو به درد آورده و اشک پشت پلکم جمع شده بود! احساس می کردم زياد دوست نداره که باهام همکلام بشه و می خواد زودتر از شرم خلاص بشه.

فکر اينکه الان قراره با بابا رو به رو بشم عذاب می داد، من باعث شرمندگيش شده بودم و روی دیدنش رو نداشتم.

خودم رو جمع وجور کردم و پا توی راهرو گذاشتم.

بابا و امير در حال حرف زدن با هم بودن و امير که روبه روی من بود زود تر از بابا متوجه ام شد و با بابا دست داد و به طرف انتهای راهرو رفت.

با رفتنش بابا بهم نزدیک شد و لبخند زد، لبخند تلخی که تلخيش قلبم رو سوزوند و باعث شد من هم لبخند تلخی بزدم تا بغضم نشون داده نشه.

سلام کردم و بابا جواب داد : سلام دخترم خوبی؟

- خوبم (ولى خوب نبودم حالم بد بود و بغض داشتم)

بابا كه دید حالم خوب نیست و بهش در مورد خوب بودنم دروغ گفتم حرفی نزد و بدون هیچ حرف دیگه ای از ستاد خارج شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

بابا در حیاط رو با ریموت باز کرده و ماشین رو به حیاط برده بود و من

توی ماشین نشسته بودم و به ماما كه از پنجره نگاهمون می كرد نگاه می كردم كه بابا كه پیاده شده بود سرش رو توی ماشین كرد و گفت : رها نمی خوای پیاده شی؟

نگاهم رو از ماما گرفتم و پیاده شدم كه هدی با دو خودش رو بهم رسوند و هم دیگه رو بغل کردیم.

او داشت گریه می كرد و حال من هم بهتر از او نبود، ولى خودم رو ننگه داشتم كه اشك نریزم و با خنده ی مصنوعی گفتم : هدی چيكار می كنى می خوای بینیت رو با لباس من پاك كنى؟

هدی از بغلم بیرون اومد و به شوخی مثنی به بازوم زد و دستم رو گرفت و من رو با خودش به داخل خونه كشوند.

به ماما كه چشمای پف کرده اش ناراحتی زیادش و روزای بدی كه گذرونده بود رو نشون می داد و وسط سالن و ایستاده بود نگاه كردم و او دستاش رو به دو طرف باز كرد و من مثل پرنده ای كه از

رهايم نكن

قفس آزاد شده باشه به سمتش پرواز كردم و خودم رو توي بغلش انداختم و به اشكام اجازه دادم
بريزن و دردم رو با خودشون از تنم بيرون كنن.

مامان هم به سرم دست مي كشيد و پا به پاى من اشك مي ريخت.

اونروز كسي از اين ماجرا حرفي نزد و فقط هدي بود كه گفت مامان جواب منفي رو به محمد داده.

بعد از شام با هدي توي اتاق من بوديم و حرف مي زديم، از هدي خواستم برام از موقع اومدن مامورا
و پيدا كردن مواد بگه كه فقط گفت : رها خوب بود اينجا نبودي!

حتي ياد آوريش هم وحشتناكه!

نمي دوني مامان و بابا چه حالي داشتن؟ تازه وقتي تو اومدي من همه چي رو بهشون گفته بودم؛
رها اين دو شب خيلي سخت گذشت خيلي!

راستي مي دونستي ديروز امير اومد اينجا؟

- امير اومد اينجا؟ براي چي؟

رهايم نكن

- من توى اتاق بودم و درست نمى شنيدم، ولى فهميدم داره درباره ي تو و اينكه بى گناهى حرف مى زنه و يه چيزايى هم درباره ي همكاريت با پليس بلغور كرد....

- اين فضولى تو هم يه جا به درد خورد ها!

- منو باش واسه كى اين همه گوشم رو به در مالوندم!

- خب حالا لوس نشو و ادامه اش رو بگو.

- هيچى ديگه همش مى گفت رها خانم، رها خانم،رهاخانم در جريان نبوده؛ رها خانم از روى دلسوزى اين كار رو کرده، رها خانم وقتى قضيه رو فهميده رابطه اش رو باهاشون قطع کرده، خلاصه اينكه هر كلمه اى كه مى گفت يه رها خانم توش بود.

هدى به حرفاى خودش مى خنديد و من ذوق زده بالش رو توى بغلم فشار مى دادم و در همين حال مامان هدى رو صدا زد و هدى هم با لب خندون پا شد و تا دم در رفت، ولى قبل از خارج شدنش برگشت و گفت : "راستى رها خانم همكاريت رو با آقا امير تبريك مى گم!"

بالش توى دستم رو به طرفش پرت كردم كه زود در رو بست و بالش هم روى زمين افتاد.

اونشب با فكر امير و همكارى و كاغذ تا شده ي توى دستم كه شماره ي امير توش بود به خواب رفتم و صبح زودتر از هميشه بيدار شدم و بعد خوردن صبحانه و پوشيدن لباس مناسب (مانتو و شلوار

رهام نكن

سرمه اى كه بيشتر حالت لباس فرم داشت و مقنعه ى مشكى) و برداشتن كيف مشكيم آماده ى رفتن شدم و از اتاق بيرون زدم .

در اتاق هدى رو باز كردم كه با باز شدن در، هدى هم چشمش رو باز كرد و وقتى من رو ديد با صدای خوابالو گفت : رها مى خواى برى مدرسه؟

هدى اين رو گفت و بعدش هم ملافه رو روى سرش كشيد و خوابيد.

مى دونستم اين حرف رو به خاطر لباسم كه شبیه لباس فرمه مى زنه!

ولى من هم بى خيال از حرفش عطر خوشبو و گرون قيمتش رو كه فقط وقتى مى خواست بره پيش پندار مى زد رو برداشتم و عطر زدم.

از اتاق هدى خارج شدم و به ساعت روى ديواركه هشت و ربع رو نشون مى داد نگاه كردم و به طرف در رفتم و قبل خارج شدنم مامان رو صدا زدم :

- مامان جان من دارم مى رم كار نداری شما؟

مامان قرآن به دست از اتاقش خارج شد و به طرفم اومد .

رهايم نکن

چهره ی مهربونش نگرانی و دلشوره رو فریاد می زد و از اضطراب درونش خبر می داد و وقتی بهم رسید گفت : رها دخترم مراقب خودت باش، کارای خطری انجام نده ...اگه یه وقت دیدی سختته یا نمی تونی ادامه نده؛ نگران هیچ چیز هم نباش بابات بهترین وکیل رو برات می گیره ...من گفتم تو اصلا نری، ولی بابات می گه باید پای کاری که کردی بایستی و جبران کنی، ولی باز هم اگه می خوای نرو.

- مامان جان نگران نباش ! ایشا اله اتفاقی نمی افته خدا خودش مراقبمه شما فقط دعا یادت نره.

- چشم عزیز دلم.

از زیر قرآنی که توی دست مامان بود رد و در میان نگاه نگرانش راهی ستاد شدم.

ساعت پنج دقیقه به نه بود و من توی راهروی ستاد نشسته بودم که سربازی به سمت اومد و گفت : جناب سرگرد توی اتاق انتهای راهرو سمت چپ منتظرتون هستن!

از جام برخاستم و به سمت انتهای راهرو رفتم.

دچار احساسات ضد و نقیض شده بودم، از یه طرف خوشحال بودم که امیر رو می بینم و از طرفی ناراحت بودم که قراره به عنوان مجرم باهاش همکاری کنم تا راهی زندان نشم.

رهايم نکن

من همیشه آرزو داشتم کنارش باشم، نه به عنوان مجرم بلکه به عنوان همسرش و کسی که قراره یه عمر باهاش زندگی کنه!

مقابل در اتاقی که سربازه اشاره کرده بود وایستادم و با کشیدن نفس عمیقی در زدم و با شنیدن بفرمایید امیر دستگیره رو گرفتم و در رو باز کردم.

امیر روبه روی تخته وایت بردی پشت به من وایستاده بود که با ورودم و سلام کردنم به طرفم برگشت و جواب سلامم رو داد.

مردد توی چارچوب در وایستاده بودم که او در ماژیک توی دستش رو بست و به سمت صندلی هایی که جلوی میزش بود رفت و به من هم تعارف کرد که روی صندلی بشینم.

در رو بستم و روی اولین صندلی نشستم و او هم در حالی که روبه روم می نشست گفت : شما هنوز هم مصممین که همکاری کنین؟

- اگه نبودم اینجا نمی یومدم.

- خب حالا که انقدر مطمئنی بریم سر اصل مطلب ...امروز سه شنبه است و شما باید طبق برنامه تون فردا به پارک برین برای همین وقت زیادی نداریم!

چیزی نگفتم و او از روی صندلی کناریش جعبه ی کوچکی رو برداشت و روی میز گذاشت وادامه داد:

- وقتی می رین سر قرار باید از این استفاده کنین... روش رد یاب و شنود وصل شده و همه ی حرفاتون شنیده و ضبط می شه، یادت باشه هر وقت خواستی سوگند رو ببینی حتما باید این رو همراه خودت داشته باشی!

از تغییر لحنش که یهو خودمونی شده بود جا خوردم و متعجب نگاهش کردم، ولی او بی خیال در ادامه از اینکه چی باید بگم و چطور رفتار کنم حرف زد و من هم گوش دادم و در آخر هم وقتی ازم درباره ی دفاع شخصی پرسید و فهمید از مبارزه و دفاع هیچی حالیم نیست نفسی از سر حرص کشید و گفت : مهم نیست با یکی از همکارای خانم هماهنگ می کنم تا یه چیزایی رو یادت بده فعلا برای امروز کافیه.

در همین حال که امیر حرف می زد سربازی برامون چایی آورد و از اتاق خارج شد .

با تموم شدن حرف امیر، من که حسابی گلوم خشک شده بود چاییم رو تا تهش خوردم و وقتی تموم شد امیر با جدیت گفت : می خواین بگم یکی دیگه هم براتون بیارن؟

با تعجب و خجالت نگاهش کردم و گفتم : نه خیلی ممنون!

امیر دیگه چیزی نگفت و بعد اینکه یه مقدار از چاییش رو خورد دوباره در مورد عملیات و ... حرف زد و من با دقت به حرفاش گوش دادم.

صبح چهارشنبه بود و من آماده‌ی رفتن به پارک بودم.

جعبه‌ی ای که امیر بهم داده بود رو باز کردم و یه جفت گوشواره‌ی خیلی خوشگل داخل جعبه بهم چشمک زد که اونا رو با مال خودم عوض کردم و بعد سر کردن روسریم از اتاق خارج شدم.

مامان و هدی خواب بودن و خونه توی سکوت مطلق غرق شده بود و من

خیلی آرام در خونه رو بازوبسته کردم که مامان بیدار نشه و با نگرانیش استرسم رو چند برابر نکنه.

وقتی جلوی در حیاط رسیدم اسپری فلفل رو که برای مواقع ضروری توی کیفم داشتم رو در آوردم و خیلی کم زیر بینیم زدم که باعث سوزش بینیم شد و چند بار عطسه زدم و آبریزش بینیم شروع شد و فین فین کردم.

از در خونه‌ی امیر گذشتم و وقتی دیدم نیست که بخوام دیدش بزنم قدم هام رو به سمت پارک تند کردم و روی همون صندلی ای که سوگند رو می دیدم نشستم و منتظرش موندم.

آبریزش بینیم قطع نمی شد و کلافه ام کرده بود و با بی قراری و دلشوره به این طرف و اونطرفم نگاه می کردم تا اگه توی پارک سوگند رو دیدم به سراغش برم.

رهايم نكن

آدمایی که از جلوم رد می شدن هم با چنڊش و بعضی ها هم با دلسوزی نگاهم می کردن! چون خیلی تابلو داشتم نقش یه معتاد بی قرار و خمار رو بازی می کردم و عجیب توی نقشم فرو رفته بودم.

مدتی رو روی صندلی نشستم، ولی کسی به سراغم نیومد که با ناامیدی پا شدم و به سمت جایگاه همیشگی متین رفتم و وقتی دیدمش که هنوز هم اونجاست نفس راحتی کشیدم و خدا رو شکر کردم.

متین مثل همیشه در حال نرمش کردن بود و هر چند لحظه یکبارهم با کسی دست می داد.

به طرفش رفتم و کنارش وایستادم که متوجه ی حضورم شد و به طرفم برگشت و بادیدنم جا خورد و با تعجب گفت : به! رها خانم ازاین طرفا!؟

- سوگند... (دماغم رو بالا کشیدم و دوباره گفتم) سوگند کجاست؟

- من از کجا بدونم؟ دوست شماست، از من می خوایش؟

- پس از کی بخوام؟ مثل اینکه یادت رفته یه زمانی عاشق و معشوق بودین؟

- هه؟! عاشق و معشوق! ما سایه ی هم رو با تیر می زنیم!

- حالا هرچي كه هستين به من ربط نداره من كارش دارم، زنگ زن بگو بياد بايد بينمش.

نگاهي به قيافه ي درهمم كرد و گفت : خدا بد نده؟ چيزي شده؟ داغوني كلا.

بينيم رو با دستمال توي دستم پاك كردم.

- خدا بد نمي ده فعلا كه بنده هاش بد دادن.

- عجب بنده هاي بدی! نگفتی با سوگند چكار داری؟

- خودش رو مي خوام كارم سفارشي نيست!

- حالا وقتي ديدمش بهش مي گم كارش داری.

- كي؟! كي بهش مي گي؟ من زود بايد بينمش.

- فردا مي بينمش و بهش مي گم كه مي خواي بينيش، ولي ديگه بقيه اش با من نيست.

رهايم نکن

می دونستم وجود من مانع کارو کاسبیش می‌شه، چندتا مشتری از دور ما رو زیر نظر داشتن و منتظر بودن تا من از اونجا برم و متین برای همین سعی داشت من رو از سر خودش رها کنه.

کمی ازش دور شدم و اونطرف تر منتظر وایستادم.

خودم رو بی قرار نشون دادم و با اضطراب به دور و برم نگاه کردم و دوباره وقتی سرش خلوت شد سریع خودم رو بهش رسوندم و بدون هیچ مقدمه ای پولی که از قبل آماده کرده بودم رو به طرفش گرفتم.

می دونستم مقدار پول از آنچه او می خواست بیشتره، ولی او با تعجب نگاهم کرد و زود پول رو از دستم گرفت و با زیرکی گفت: یعنی می خوای باور کنم تو هم گیری؟

بینیم رو بالا کشیدم.

- اصلا حوصله ندارم! همش تقصیر شماس با اون قصه ی عاشقی مسخره تون!

بسته ی کوچیکی رو از جیبش در آورد و بهم داد که سریع گرفتمش و بدون اینکه بهش نگاه کنم یا چیزی بگم با سرعت به طرف خروجی پارک قدم برداشتم.

تا دو هفته این روند مواد خریدن من از متین ادامه داشت، ولی از سوگند خبری نبود و با امیر هم هیچ ارتباطی نداشتم.

متين هر بار پول بيشترى بابت مواد ازم مى گرفت و وقتى من اعتراض مى كردم مى گفت: " زورت
مياد پول بدى مصرف نكن من كه اجبارت نكردم."

من هم مجبور مى شدم هر بار پول بيشترى بدم " البته پولى كه مى دادم مال خودم نبود وامير بهم
داده بود! پولى كه مى گفت مال ستاده و براى ماموريت لازمه.

طبق نقشه اى كه با امير كشيده بوديم يه روز نصف پول مواد رو برداشتم و به پارک رفتم.

پولا همه شون پول خورد بودن و بعضياشون هم پارگى داشتن و كثيف بودن"

اونروز متين جاش رو عوض كرده و يه گوشه ي پارک و روى صندلى نشسته بود و من كلى دنبالش
گشتم تا پيداش كردم و وقتى هم كه بهش رسيدم سرش غر زدم كه چرا مى خواد جاش رو عوض كنه
چيزى نمى گه، ولى او در جواب غر زدنم بسته ي كوچيك مواد رو جلوم گرفت و گفت : اولاً اين رو
بگير تا خستگيت در بره، دوما اونجا ديگه امن نبود.

بسته رو از دستش گرفتم و پول رو از جيب مانتوم در آوردم و به طرفش گرفتم.

نگاهى به قيافه ي پولا انداخت و گفت : از صندوق صدقه درآوردى؟

- فعلا همين رو دارم بقيه اش رو هم فردا برات ميارم!

رهايم نكن

- مگه كمه؟

جوابي ندادم كه پول رو به سمتم گرفت و گفتم: پولت مال خودت بسته رو رد كن بيا.

- اين همه نقد بهت پول دادم حالا فقط يه بار پولم كمه؛ گفتم كه فردا همه اش رو يه جا مي دم.

دست من رو كه جلوش وايستاده بودم گرفت و به طرف صندلي كشوندم

و با نشستتم روی صندلی نزدیکم اومد و گفت : ما اینجا جنس مجاني به کسی نمی ديم! نقد! ...
فقط نقد می ديم!

- ولي من تا آخر ماه كه بابام بهم پول بده، پولی ندارم، ولي آخر ماه می تونم همه اش رو يه جا بهت بدم.

- تو كه گفتی تا فردا بهم می دی حالا شد آخر ماه؟ لازم نكرده، نسيه می خوی يه ساقی ديگه پيدا كن.

- خواهش می كنم متين! من کسی ديگه ای رو نمی شناسم، بهت كه گفتم آخر ماه همش رو يك جا می دم.

دستم كه مواد توش بود رو گرفت و خواست مواد رو در بياره كه دستم رو محكم مشت كردم و گفتم : تو رو خدا متين من حالم بده، پول اين رو كه بهت دادم.

- پولی كه تو دادی پول نصف این هم نمی شه بقیه اش رو من باید از جیبم بزارم یا الله رد كن بیاد من باید برم.

دستم از فشار دستش شل شد و او مواد رو از دستم درآورد و توی جیب شلوارش جاش داد.

برای اینکه از جاش پا نشه، آستین لباسش رو گرفتم و با التماس گفتم : تو رو خدا متين! اینجوری نكن من تا آخر ماه پول ندارم و کسی رو هم نمی شناسم كه بگیرم تا اون موقع می میرم خواهش می كنم! من ازت جنس مجانی نمی خوام برات كار می كنم، اصلا از این به بعد نصف جنست رو بده من برات بفروشم.

- هه! یعنی گوشت رو بدم دست گربه؟ این دفعه رو بهت می دم، ولی از فردا با پول اینجا باش وگرنه جنس بی جنس!

متين با گفتن این حرف بسته رو بهم داد و خیلی سریع ازم دور شد.

دو روز بعد توی پارک دنبال متين می گشتم، ولی هرچه بیشتر چشم چرخوندم کمتر دیدمش.

رهام نكن
همانطور كه دنبال متين مي گشتم و توي پارک مي چرخيدم دختری رو ديدم كه پشت به من
وايستاده و خيلي هم شبیه سوگنده!

به دختره نزديک شدم و برای اينکه مطمئن بشم سوگنده يا نه آروم صداش زدم:

- سوگند؟

دختره به سمتم برگشت و نگاهم کرد!

من اشتباه نمی کردم! خودش بود ... بلاخره سوگند خودش رو نشون داده بود!

سوگند ابروهایش رو بالا انداخت و با خنده گفت : سلام رها خانوم! خوبی؟ خبرات زودتر رسيدن؟!!

- هيچ معلوم هست تو كجايی؟ چرا خبری ازت نيست؟ متين كجاس؟

- من كه همیشه همين جاهام، تو يه دفعه غيبت زد! حالا چی شده دوباره اومدی اينجا؟

- يعنی نمی دونی برای چی اومدم؟

رهايم نكن

- بهت نمى يومد دختر نادونى باشى و به هر چيزى دست بزنى!؟

- يه دوستى نا به جا و يه كنجكاوى احمقانه باعثش شد، سوگند! تو رو خدا كمكم كن.

- چرا از من كمك مى خواى؟ بابات كه پزشكه بگو خوبت كنه! تازه تو كه اول راهى و زياد كار سختى هم نيست فقط چند روز درد مى كشى.

- مى خواى به بابام بگم معتادم كه سخته كنه؟ تو رو خدا فعلا كمكم كن و بهم مواد برسون، من به موقعش کنار مى زارم.

- به من چه مربوطه! تو هنوز نمى دونى نبايد هر چيزى رو تجربه كنى؟

- اشتباه كردم! همه اش تقصير دوست بى شعورم بود كه توى سرم خوند بيا مصرف كنيم ببينيم چى مى شه.

- حالا از من مى خواى چكار كنم؟

- دست منم يه جا بند كن! اصلا مثل قبل بسته ها رو برات جابه جا مى كنم، تو فقط بهم جنس بده تا بتونم پولى كه بابا بهم مى ده رو پس انداز كنم و برم يه جا کنار بزارم؛ فقط براى يه مدت خواهش مى كنم!

رهايم نكن

- رها تو در مورد من چي فكر كردي؟ مگه من بنگاه خيريّه دارم كه كمكت كنم!

- من كه نخواستم مجاني بهم بدى در ازاش كار مى كنم، هر كارى كه تو بخواى فقط كمكم كن!

.....

- سوگند لطفا دركم كن من هيچ راهى ندارم، حالم خيلى بده.

سوگند كه معلوم بود دلش به حالم سوخته كمى فكر كرد و گفت : حالا باشه تا فردا ببينم چي مى شه.

- الان! الان رو چيكار كنم؟

نفسى از سر حرص كشيد و بسته ي كوچيكى رو بهم داد و خواست بره كه گفتم : فردا كجا ببينمت؟

- مترو...

اونروز با خوشحالى از اعتماد و پيدا شدن سوگند، طبق سفارش هدى يه بستنى گنده خريدم و به خونه رفتم و فرداش سوگند رو توى مترو ديدم!

رهايم نکن

اونروز سوگند يه بسته لوازم آرايشی به همراه آدرس يه آرايشگاه رو بهم داد و گفت : اين بسته رو به اين آدرسی که دادم می بری و در عوض من هم جنست رو جور می کنم؛ هوس کلک زدن به سرت نزنه، خراش روی دستت که هنوز هم ردش هست به خاطر دوتا بسته ی کوچولو بود پس حواست رو جمع کن که کارت رو درست انجام بدی ما با کسی شوخی نداريم!

- قول می دم پشيمونت نکنم!

- اميدوارم...در ضمن اگه گیر افتادی هم اسمی از ما نمی بری هرچند که اگه ببری هم بی فايده است!

- تا جایی که بتونم سعی می کنم گیر نیفتم چون دوست ندارم حالا حالاها بميرم.

لبخندی از روی رضایت زد و من موادی که برای خودم بود رو گرفتم و از ايستگاه مترو خارج شدم.

خوشحال بودم! چون بلاخره بعد دو هفته تونسته بودم اعتمادشون رو جلب کنم و وارد باندشون بشم.

با خوشحالی و بدون ترس از امکان گیر افتادنم بسته هایی که سوگند داده بود رو به مقصد رسوندم و به خونه رفتم.

توی خونه هم شاد بودم و با هدی شوخی می کردم، مامان هم از اينکه روحیه ام عوض شده بود خوشحال بود و سر به سرم می داشت.

شبش هم بابا شيفت بود و تا صبح خونه نيومد و من و هدى از فرصت استفاده كرديم و حسابى قر داديم.

هدى فلشش رو به تلوزيون متصل و فيلم آموزش رقص رو پلى كرد و دوتايى حسابى باهاش رقصيديم و از هم فيلم گرفتيم.

آخر شب هم خسته و كوفته به اتاقم رفتم تا بخوابم.

روى تخت ولو شدم كه با لرزش گوشى توى دستم يه ورى شدم و به صفحه اش نگاه كردم و با ديدن شماره ى امير كه بهم پيام داده بود خوشحال شدم و خوندمش كه نوشته بود : "تا اينجا كارتون خوب بود! سعى كن بيشتر بهش نزديك بشى تا توى مهمونى آخر هفته دعوتت كنه.

از پيام امير ذوق كردم و گوشى رو روى قلبم گذاشتم و چشمام رو بستم.

بر عكس روزاى قبل دستگيريم اين دفعه روزاى يكشنبه و سه شنبه با سوگند قرار داشتم و مى ديدمش.

اونروز دومين بارى بود كه مى خواستم بسته هاى سوگند رو جابه جا كنم و باز هم توى مترو قرار گذاشته بوديم.

رهايم نكن

وقتي سوگند رو ديدم خودم رو ناراحت و عصبى نشون دادم و سوگند كه كنجكاو شده بود علتش رو پرسيد و من پوفى كشيدم و گفتم : يه كم كلافه ام دلم يكم هيجان مى خواد يه جشنى! تفريحى! خسته شدم از اين زندگى كه هر روزش مثل همه! مامانم آزادم مى زاره تا هرجا كه مى خوام برم، ولى همه ي دوستام وضعشون از من هم بدتره، اهل هيچى نيستن دلم نمى خواد مثل پيرزنا توى خونه بشينم بدون هيچ دلخوشى اى!

سوگند چشماش رو ريز كرد و گفت : اهل مهمونى مختلط هستى؟

- منظورت پارتيه؟ تا حالا نرفتم، ولى بدم نمياد برم.

يه کارت دعوت كوچيك، از جيب كيفش در آورد و همانطور كه کارت رو جلوم گرفته بود، گفت : دنبال كسى مى گشتم كه چند تا بسته ي كوچيك رو برام بيره توى مهمونى، اگه دوست دارى بيائى بايد اين كار رو برام انجام بدى، يعنى اينكه دوتا بسته رو از يه جا بگيرى و اونجا تحويل بدى.

- دلم مى خواد بيام...، ولى از كى بايد بسته رو بگيرم؟... به كى بايد تحويل بدم؟ (به چشماى آبپش خيره شدم و آروم تر گفتم) كار خطرناكيه؟!

- اگه خطرناك نبود كه از تو نمى خواستم! فقط فكرش رو بكن آخرش يه مهمونى شاده، يه مهمونى كه مطمئناً توى خوابت هم نديدى!

- سوگند! خيلى بد جنس شدى!

رهايم نكن

- رها من خيلى مراعاتت رو كردم و خيلى باهات مدارا مى كنم، اون هم فقط به خاطر اينكه احساس مى كنم باعث معتاد شدن منم و من تو رو توى اين راه كشوندم! رها تو قراره بسته رو به اصل كارى تحويل بدى، من مطمئنم اگه كارت رو درست انجام بدى با قيافه اى كه تو دارى دلش رو مى برى و ديگه لازم نيست از من مواد بگيرى يعنى اينكه ديگه نونت توى روغنه!

- حالا اين اصل كارى كى هست؟

- وقتى اومدى مى بينيش، فعلا تا همين جاش رو بدون بقيه اش رو بعدا بهت مى گم.

اونروز هم بعد خدا حافظى از سوگند بسته اى كه بهم داده بود رو تحويل دادم و به خونه برگشتم و به محض رسيدنم به خونه يك راست به حموم رفتم و دوش گرفتم.

دوش گرفتم تموم شده بود و درحال لباس پوشيدن بودم كه مامان صدام زد : رها نمى خواى بيابى بيرون؟ گوشيت خودش رو كشت!

با اين حرف مامان بى خيال گرفتن آب موهام با حوله شدم و از حموم بيرون اومدم و به سمت اتاقم دويدم.

گوشيم كه روى ميز زنگ مى خورد رو برداشتم و بدون اينكه اسم تماس گيرنده رو بخونم جواب دادم و صدای عصبانى امير توى گوشم پيچيد كه گفت:

رهايم نکن

- هيچ معلوم هست شما کجايی ... چرا گوشيت رو جواب نمی دی؟

- ببخشيد حواسم به گوشيم نبود!

مثل اينکه آروم شده بود که با صدای آروم تری گفتم : گوشيتون رو در دسترس بزارين و حواستون هم بهش باشه، تاريخ مهمونی برای فردا شبه! بايد بينمتون و يه سری توضيحات رو بهت بدم، ولی نه توی ستاد، آدرس جايی که بايد بيای رو برات می فرستم فعلا خدا حافظ.

قبل از اينکه من بخوام چیزی بگم تماس رو قطع کرد و حتی نداشت يه کلمه حرف بزنم! خودش برید و خودش هم دوخت!

گوشی رو روی تخت انداختم و سر خوش از تماس امير موهای خيسم رو آب و تاب دادم و مدتی نگذشت که با صدای اس ام اس گوشيم به طرف تخت شيرجه زدم و به شکم روی تخت افتادم و پيامش رو خوندم که نوشته بود : بعد از ظهر ساعت ۶ کافی شاپ ...

در ادامه آدرس کافی شاپ رو نوشته بود که خیلی هم از خونهی ما دور بود.

می دونستم اين کارش برای اينه که کسی از اهل محل مارو با هم نبينه و پشت سرمون حرف نزنه!

خوشحال از قرار ملاقاتم با امير از اتاق خارج شدم و به آشپزخونه رفتم.

رهايم نكن

مامان در قابلمه خورش رو باز و سرش رو روش خم کرده بود و خورش رو هم می زد و با تموم شدن کارش قاشق توی دستش رو به لبه ی قابلمه زد و در قابلمه رو گذاشت و خواست به سمت سينک بره و ظرفای کثيف رو بشوره که با قدمای بلند خودم رو به سينک رسوندم و مانعش شدم و گفتم:

- مامان جان بزا من می شورم!

مامان که تازه متوجه ی حضور من شده بود به چهره ی خندانم نگاه کرد و گفت : چيه امروز کبکت خروس می خونه؟

همونجور که روی اسكاج مایع می ریختم گفتم : چیزی نیست مامان جونی!

مامان که فهمید نمی خوام راز شادیم رو بهش بگم با گفتن : "آره از قیافت معلومه چیزی نیست" بحث رو تموم کرد و من به این فهمیدگیش لبخند زدم.

هدی این روزا به کلاس زبان می رفت و روزا یا من و مامان خونه بودیم یا مامان به تنهایی!

من هم کلاس نقاشی رو کنسل کرده و به همکاری و ماموریتم چسبیده بودم و جز روزایی که با سوگند قرار داشتم بقیه روزا رو خونه می موندم.

بعداز ظهر آماده ی رفتن به کافی شاپ شدم!

دلم می خواست کمی آرایش کنم و به خودم برسم، ولی با فکر اینکه ممکنه امیر بد برداشت کنه منصرف شدم و با خودم گفتم اینجوری فکر می کنه من خیلی از این اوضاع خوشحال و راضیم، گرچه خوشحال بودم نه به خاطر اینکه وارد باند خطرناک مواد مخدر شده بودم، بلکه به این خاطر که می تونستم امیر رو ببینم و باهاش حرف بزدم، من همیشه او رو از دور و بیشتر توی مراسمی عذاداری که توی مسجد برگزار می شد می دیدم، بدون اینکه بهم نگاه کنه یا باهام حرف بزنه، ولی حالا نه تنها می دیدمش و حرف می زدیم بلکه شماره اش هم توی گوشیم ذخیره بود و بهم زنگ می زد و یه جورایی من این رو مدیون سوگند بودم و از طمع انتقامم کم شده بود.

بعد اینکه چند تا ماشین عوض کردم به کافی شاپ رسیدم و خواستم وارد بشم که گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره ی امیر زود جواب دادم.

- الو...

- سلام شما کجایی؟

- سلام! جلوی در ورودی کافی شاپم، شما کجایی؟

- بیا طبقه دوم آخر سالن گوشه ی سمت راست...

باز هم زودتر از من تماس رو قطع کرد، بدون اینکه اجازه حرف زدن بهم داده باشه!

وارد كافي شاپ شدم و به سمت جايي كه گفته بود رفتم و با چشم به دنبالش گشتم و ديدمش كه گوشه ي دنج سالن نشسته و نيم رخش به منه.

با ديدنش نيشم باز شد، ولي زود خودم رو جمع و جور كردم و به خودم نهيب زدم: "چته رها! حالا خوبه بهت محل نمي ذاره نيشت بازه، باوقار باش و مثل خانما رفتار كن"

با رسيدن بهش سلام كردم و روبه روش نشستم كه جواب سلامم رو داد و تكيه اش رو از ميز برداشت و به پشتي صندلي تكيه زد.

ازش خجالت مي كشيدم و قلبم تند مي زد و يه جورايي استرس هم داشتم.

با نشستن من روی صندلی پیشخدمت به طرفمون اومد و با گفتن چی میل دارین منو رو به دستم داد.

توی اون هوای گرم راه زیادی رو اومده و حسابی تشنه بودم، برای همین یه آبمیوه ی خنک سفارش دادم و گارسون به طرف امیر برگشت، ولی قبل اینکه چیزی بگه امیر گفت : همون آبمیوه...

پیشخدمت كه سفارش گرفته بود از من دور شد و امير نگاهش رو ريز كرد و به صورتم خيره شد ولبخند زد!

رهايم نكن
گيچ شده بودم! او به چي اينجور دقيق نگاه مي كرد و مي خنديد؟

با سردرگمي پرسيدم : چيزي شده؟ چيزي روی صورتمه؟

- نه!

- پس ...

- گوشواره ها همراهنه؟

- نه! وقتی می رم خونه درشون ميارم الان هم فكر نمی كردم لازم باشه گوشم كنم! بايد گوشم می كردم؟

- نه لازم نیس! می دونين؟ اصلا فكر نمی كردم شما بتونی انقدر خوب نقش بازی کنی!... ایده ی اسپری فلفل عالی بود!

من که حسابی از تعريفش سر ذوق اومده و خركيف شده بودم لبخندی زدم که در همين حال پيشخدمت آبميوه رو آورد و جلومون روی ميز گذاشت و ديگه نتونستم جوابش رو بدم وساكت موندم.

رهايم نكن

با رفتن پيشخدمت ليوان آبميوه ام رو برداشتم و آبميوه رو تا نصفه سر كشيدم كه با نگاه خيره و لب خندون امير از خوردن بقيه اش منصرف شدم و توى دلم به خودم توپيدم كه يه لحظه نمى تونم با كلاس رفتار كنم و همون اول كارى سوتى دادم.

ليوان رو روى ميز گذاشتم و خيلى ريلكس بدون اينكه فكر كنم اتفاقى افتاده به امير نگاه كردم و ديدم كه داره بهم مى خنده!

لباش نمى خندايد، ولى چشماش قهقهه مى زد!

نگاهم رو از ازش گرفتم و به ليوانى كه بيشر آبميوه اش رو خورده بودم چشم دوختم و گفتم : خب! من بايد چيكار كنم؟

تكيه اش رو از صندلى برداشت و به دستاش كه روى ميز و توى هم قلاب بودن تكيه داد و گفت : مهمونى فردا شب براى ما مهمه، از حرفاى سوگند معلوم شد كه مى خوان يه محموله رو از طريق تو وارد مهمونى كنن و به احتمال زياد توى همون مهمونى پخش كنن،

يكى از رئيساشون هم توى مهمونيه، ولى اونى كه ما دنبالشيم نيست و تنها كسى كه ازش خبر داره همين رئيسشونه كه اسمش كرېمه، همون اصل كارى كه سوگند حرفش رو مى زد!

آدم خطر ناكيه و هيچ حد مرزى رو قائل نيست، سعى نكن بهش نزديك بشى فقط جنس رو تحويلش مى دى و ازش دور مى شى،

رهايم نكن

من و افرادم هم توى مهمونى هستيم و مراقبتيم، همون خانم رستمى كه قبلا ديديش هم حضور داره.

جعبه ي کوچيكي رو از جيب كتش درآورد و ادامه داد: علاوه بر گوشواره هاىي كه همراهت دارى اين گوشى رو هم گوشه مى ذارى تا با من در تماس باشى، اگه توى مهمونى مشكلى پيش اومد، آروم دستت رو به گوشى مى زنى و به من خبر مى دى، امنيت شما از همه چيز مهم تره و اينكه يادت باشه هر نوشيدنى اى كه بهت دادن رو نبايد بخورى!

خلاصه اينكه كلى نصيحت كرد و در آخر هم گفت: براى مهمونى اگه فكر مى كنين چيزى لازم دارين مى تونيم براتون تهيه كنيم!

دلم مى خواست بگم برام لباس تهيه كنيد، اينجورى هم به لباسام اضافه مى شد و هم براى نامزدى سهراب لباس داشتم.

به خسيسى خودم لبخند زدم و گفتم : نه ممنون چيزى نمى خوام!

- خيلى خب! فكر مى كنم همه چيز رو براتون توضيح دادم اگه سوالى دارى مى تونى بپرسى؟

- نه همه چى واضح بود.

- من مى رم خونه مى تونم شما رو هم برسونم البته تا نزديكى خونتون!

"اينكه باهاش توى ماشين تنها باشم برام خوشايند بود، ولى ازش خجالت مى كشيديم."

قبل اينكه چيزى بگم براى گوشيش پيامك اومد كه سريع خوندش و رو به من گفتم : متاسفم! من بايد برم ستاد، فردا شب توى مهمونى مى بينمتون فعلا خداحافظ.

پول آبميوه رو حساب كرد و از كافى شاپ خارج شد و من به اين فكر كردم كه چرا يه بار جمع بسته مى شم و يه بار دوم شخص مفرد خطابم مى كنه؟

بلاخره نفهميديم كدوم وريره!

بقيه آبميوه ام رو خوردم و از كافى شاپ بيرون زدم.

فصل پنجم:

با هدى توى اتاق من بوديم و من براى مهمونى آماده مى شدم.

- رها اين لباسه خيلى پوشيده و ساده اس، يه لباس ديگه بپوش.

(اين چندمين بارى بود كه هدى اين جمله رو تكرر مى كرد و من هربار مى گفتم : نه همين خوبه!)

"آخه يه لباس مشكى بلند پوشيده بودم كه دامن كلوشش تا سر پام مى رسيد و يقه اش هم كاملا پوشيده بود و آستين حرير داشت و يه كمربند طلايى هم بهش وصل ميشد"

هدى براى چندمين بار غر زد: مراسم ختم كه نمى رى حد اقل رنگى انتخاب كن!

- هدى جان با اين كه نظرت برام مهمه، ولى هر چقدر هم كه اصرار كنى فايده نداره و من همين رو مى پوشم، چند بار بگم مهمونى مختلطة و هر جور آدمى توش پيدا مى شه، پس بايد جورى باشم كه كسى هوس اذيت كردنم به سرش نزنه.

- الان فكر مى كنى با اين لباس خيلى در امنيتى؟! نه خير آبجى خانم! اين لباسه انقدر قشنگ به تنت نشسته كه من هم نمى تونم ازت چشم وردارم، فقط مى گم حالا كه امير هم هست كمى تغيير كرده باشى، خدا روچه ديدى شايد به دلش نشستى؟!

- قرار نيست عاشق تيپم بشه او بايد من رو به خاطر خودم بخواد! همين جور كه هستم!

هدى ديگه اعتراضى نكرد و شروع به بافتن موهام كرد و اونا رو برام مدل دار بافت و از روى شونه ام به روى سينه ام آورد.

كمى هم به خودم رسيدم و آرايش كردم كه گوشيم زنگ خورد و من

رهايم نكن

شماره ی ناشناس رو جواب دادم و صدای سوگند رو شناختم که گفت: تا نیم ساعت ديگه برو توی خیابون، يه ماشين ۲۰۶ اونطرفش پارکه، يه نفر مياد و سوئیچ رو بهت می ده، بايد به آدرسی که توی ماشين گذاشتم بری، به مرد میانسالی که به سراغت مياد بگو هديه ی کریم رو می خوام.

- باشه فهميدم، الان ميام بيرون.

گوشی کوچیکی که امير بهم داده بود رو توی گوشم گذاشتم و موهام رو روی گوشم پخش و با سنجاق سر محکمشون کردم تا کنار نرن و گوشي دیده نشه.

گوشواره ها رو هم گوشم کردم و با پوشیدن مانتو و کفش و روسری آماده ی رفتن شدم.

قبل از خارج شدن از اتاق، دوباره جلوی آينه وایستادم و يه مقدار از رژ روی لبم رو خوردم تا کم رنگ تر بشه که صدای هدی بلند شد که معترضانه گفت : رها بزار يه کم رنگ روی اون لبات بمونه!

- لازم نکرده لبام بی رنگ هم قشنگن.

- خیلی اعتماد به سقفي!

- هدی تو رو خدا برام دعا کن، دعا کن اتفاق بدی نیفته.

رهام نكن
- نگران نباش امير و از اون بالا تر خدا مراقبت.

از حرفش دلگرم شدم و با تماس دوباره ی سوگند ازش خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم.

محلہ مثل هر روز عصر شلوغ و پر رفت و آمد بود و من با اون لباس و وضع ظاهرم مرکز توجه بودم و به خصوص اینکه با کفش پاشنه بلندم نمی تونستم به درستی راه برم و تلو تلو می خوردم.

از میان نگاه های خیره بهم گذشتم و وقتی به خیابون اصلی رسیدم، یه پژوی ۲۰۶ که اونطرف خیابون پارک بود و چرا غاش روشن و خاموش می شد توجهم رو جلب کرد.

شک داشتم خودش باشه که با احتیاط جلو رفتم و داخلش رو نگاه کردم که صدای مردی که از کنارم گفت همینه! باعث شد از ماشین کمی فاصله بگیرم و به او نگاه کنم.

مرده، سوئیچ ماشین رو به سمت گرفت و گفت : ما همه جا دنبالتیم پس مراقب کارات باش!

بدون معطلی سوئیچ رو از دستش گرفتم و توی ماشین نشستم و کاغذ تا شده و جا خوش کرده روی صندلی کناری رو باز کردم و آدرس توش رو به خاطر سپردم و به سمت مقصد حرکت کردم.

مدتی بعد به مقصد رسیده بودم و آرام رانندگی می کردم تا شخص مورد نظر رو پیدا کنم که مرد میانسالی با تیپ آراسته و لباس اتو کشیده که به نظر می رسید منتظر کسیه توجهم رو جلب کرد.

رهايم نكن

مرده، کنار ماشین گرون قيمتش وايستاده و به روبه روش خيره بود و من كه شك داشتم خودش باشه ماشين رو يه گوشه پارک كردم و منتظر موندم.

گوشيم همراهم نبود كه به سوگند زنگ بزنم و ازش در مورد مرده بپرسم و چيز زيادي هم ازش نمي دونستم پس بهترين كار نشستن توي ماشين و منتظر موندن بود و اتفاقا انتظارم خيلي طول نكشيد كه مرده متوجه ي من شد و در ماشينش رو باز كرد و دوتا پاكِت رو بيرون آورد.

وقتي كه مطمئن شدم خودش پياده شدم و خودم روبهش رسوندم و همانطور كه سوگند گفته بود گفتم هديه ي كريم رو مي خوام كه بدون هيچ حرفي پاكِتها رو بهم داد و من بعد گرفتنشون سوار ماشين شدم و به سمت ويلايي كه مهموني توش برگزار مي شد حركت كردم.

نصف راه رو رفته بودم كه صدای امير رو از گوشي توي گوشم شنيدم كه گفت:

- رها خانم! شما الان كجايي؟

- سلام، توي راه مهموني ام.

- چي شد؟ چيزي تحويل گرفتي يا نه؟

- تحويل گرفتم! دو تا پاكِت كه اتفاقا سنگين هم هستن.

رهايم نكن
- بسيار خب! رسيدى ويلا خبرم كن.

نيم ساعت بعد توى حياط بزرگ ويلا بودم.

راه سنگ فرشى كه در حياط رو به در ورودى ويلا متصل مى كرد با لامپاى زيادى روشن شده بود و من براى اينكه توى روشنايى ديده نشم و كسى متوجهم نشه كمى از در حياط فاصله گرفتم و پاكتها رو از دست راستم به دست چپم دادم و حين مرتب كردن شالم خيلى آروم دستم رو به گوشى توى گوشم زدم، ولى قبل اينكه من چيزى بگم امير پيش دستى كرد و پرسيد : رسيدى؟

- آره الان مى خوام برم تو!

- خانم رستمى داخل هستن، من هم تا چند دقيقه ديگه مى رسم.

جوابى ندادم و با خيالى راحت از بودن كسى كه توى مهمونى مى تونه مراقبم باشه به سمت ويلا پا تند كردم.

صدآى آهنگ كر كننده اى توى فضا پيچيده بود و نورآى رنگى رقص نور، داخل ويلا رو با وجود خاموشى چراغ ها روشن كرده بودن.

رهايم نكن

با ورودم به ويلا، خدمت كار جلو اومد و من مانتو و شالم رو بهش دادم و تازه فهميدم چقدر برام سخته كه بخوام بدون مانتو باشم و خدا رو شكر كردم كه به حرف هدى گوش ندادم و لباس پوشيده پوشيدم.

خدمت كار خواست پاكِت ها رو هم از دستم بگيره كه طبق سفارش سوگند سريع گفتم : اين كادوى كريمه!

خدمتكار با گفتن "خوش اومدين" كنار رفت و من پا توى سالن بزرگ و شلوغ ويلا گذاشتم.

سالن شلوغ بود و هر كس براى خودش كارى رو انجام مى داد؛ يكى مى رقصيد، يكى نوشيدنى مى خورد و بعضى ها هم با يكدیگه حرف مى زدند.

به محض ورودم به سالن چشم چرخوندم تا رستمى رو پيدا كنم، ولى اصلا نمى ديدمش و تنها يه خانم كه لباس پوشيده ترى نسبت به بقيه داشت توجهم رو جلب كرد.

گرچه كه خانمه شبیه رستمى بود، ولى با اون همه آرايشى كه داشت نمى تونستم تشخيص بدم كه خودش و توى نخش بودم تا ببينم كه به دنبال من مى گرده يا نه، ولى او بدون توجه به من ليوان نوشيدنى اى برداشت و يه گوشه نشست.

چشم ازش گرفتم و خواستم دنبال رستمى ديگه اى بگردم كه صدای امير توى گوشم پيچيد كه گفت: شما كجايى؟ تونستى رستمى رو پيدا كنى؟

رهايم نکن

- من داخلم، ولی نمی بینمش! شما نمی دونی لباسش چه شکلیه؟

- مهم نیست! من الان میام تو و بهش ملحق می شم.

از رسیدن امیر خوشحال شدم، ولی با این حال من که تا اون لحظه، تنهایی به هیچ مهمونی ای نرفته بودم هاج و واج جلوی در وایستاده بودم و نمی دونستم چیکار کنم که با دیدن سوگند که اونطرف سالن با کسی حرف می زد ذوق کردم و خواستم به طرفش برم، ولی دیدم ضایع است که با دوتا پاکت توی دستم اینور و اونور برم و توی مهمونی بچرخم، بنابراین یکی از میزا که جای دنجی بود رو انتخاب کردم و پشتش نشستم.

یکی از خدمت کارا که حسابی هم به خودش رسیده بود و گویا منتظر بود تا من بشینم، برام چند نوع نوشیدنی آورد که من آب پرتقال رو انتخاب کردم و برداشتم.

چشمم هر لحظه به سوگند بود که گمش نکنم، ولی او جاش رو عوض کرد و پشت دیواری که مقابلم بود قرار گرفت و دیگه نمی تونستم ببینمش.

سوگند مشکوک می زد و من برای اینکه بهتر بتونم زیر نظر بگیرمش از جام برخاستم و بدون چشم برداشتن ازش به سمتش رفتم.

چشمم به سمت دیوار بود و بدون اینکه به جلوم توجه داشته باشم جلو می رفتم که ناگهان با شخصی برخورد کردم و از حرکت وایستادم!

رهايم نکن

سرم رو بالا گرفتم تا ببينم به کی خوردم که با دیدن قیافه ی ترسناکش ترسیدم و یه قدم به عقب برداشتم.

مرد هیكلی مقابلم، موهای بلندش رو پشت سرش بسته بود كاملا معلوم بود که مرد خطرناکيه!

با لکنت زبون گفتم : بب..خشید حواسم نبود!

مرد هیكلی خندید و گفت : شما ببخشید خانوم که جلوتون سبز شدم.

نزدیک تر اومد و گفت : افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

من که حسابی ازش ترسیده بودم ساکت موندم، ولی او به چشمام زل زده ومنتظر جوابم بود.

دلم نمی خواست باهاش هم کلام بشم و دنبال کلماتی می گشتم تا با گفتنشون دست از سرم برداره، ولی قبل اینکه با حرف زدنم گند بزنم و همه چیز رو خراب کنم سوگند جلو اومد و گفت : به! سلام کریم خان!... کم پیدایی؟

(پس کریمی که امیر ازش حرف می زد این بود! حالا منظورش رو از خطرناک می فهمیدم.)

کریم ابروهاش رو بالا انداخت و گفت : من همیشه پیدام!... سفارشیم چی شد؟

- ما رو دست انداختی کریم؟ سفارشی همین الان جلوت وایستاده و داره نگات می کنه! تو که زود تر از من دیدیش و احوالپرسیت رو هم کردی!

کریم با تعجب به من نگاه کرد و وقتی بسته ها رو توی دستم دید گفت : واقعا؟، ولی این خانم خوشکله هنوز خودش رو معرفی نکرده!

با دیدن سوگند که انقدر راحت باهاش حرف می زد جرأت پیدا و خودم رو معرفی کردم.

کریم با لبخند به صورتم نگاه می کرد و بدون اینکه نگاهش رو از من بگیره به سوگند گفت : کم وکسری که نداره؟ دوست ندارم به خاطرشون اعصابم خراب بشه.

- خیالت راحت درست درسته!... حالا نمی خوای بگی اینا رو برای کجا می خوای؟ تو که خودت تولیدیش رو داری ؟

- اونش به تو مربوط نیست.

سوگند دیگه چیزی نگفت و کریم به مردی که مثل بادبگاردا کنارش وایستاده بود اشاره ای کرد و مرده هم بدون هیچ حرفی پاکت ها رو از دستم گرفت و ازمون دور شد.

رهايم نكن

با رفتن باديگارد، كريم بدون توجه به سوگند كه روبه روش وايستاده بود، دستش رو پشت كمرم انداخت و من رو به سمت ميزي كه يك قدم ازش فاصله گرفته بودم برد.

از تماس دست كريم چندشم شد و بالاجبار كنارش نشستم و براي اينكه خيالم راحت بشه كه نمي تونه بهم صدمه اي بهم بزنه با چشم به دنبال امير گشتم و ديدمش كه داره با همون خانمي كه شك داشتم رستمي باشه و آقايي كه كنار رستمي وايستاده حرف مي زنه.

چشمام رو بستم تا صورتش رو نبينم كه نزديكم مي شه كه ناگهان نفسش رو عصبی بيرون داد و بازوم رو رها كرد و گفت : رها عزيزم من بايد برم!..... جايي نري، من زود بر مي گردم.

خوشحال شدم و در جوابش لبخند بي جوني زدم كه چشمكي بهم زد و با مردی كه معلوم بود به دنبالش اومده همراه و از من دور شد.

نفس راحتی كشيدم و با خيالي آسوده از اين كه صدام رو نمي شنوه گفتم: مي خوام صد سال سپاه برنگردی!

اين اولين باري بود كه يه مرد نا محرم و بهم زل مي زد ، يه جورايي احساس گناه و خفگی مي كردم و حالم بد شده بود و با اين كه كريم رفته بود، ولي بازهم احساس مي كردم كنارمه

سرم رو به دو طرف تكون دادم تا فكر كريم كه همين اول كاري ازش متنفر شده بودم از سرم بيرون بره و به طرفي كه امير وايستاده بود نگاه كردم.

رهام نكن
امير با كت و شلوار مشكى خوشتیب تر از همیشه شده بود و هنوز هم ته ریش داشت و چهره اش
جذاب بود.

خانم رستمی هم می خندید و با امیر حرف می زد.

رستمی خوشگل بود و با این همه آرایش خوشگل تر هم شده بود و دلم می خواست با دستام خفه
اش کنم!

احساس می کردم می خواد امیر رو از چنگم در بیاره و حسابی حسودیم گل کرده بود.

حتی به خودم توپیدم که چرا به حرف هدی گوش ندادم و بیشتر آرایش نکردم، ولی با یادآوری کاری
که کریم می خواست بکنه، لبم رو تو دهنم کشیدم و همون ته مونده ی رژ رو هم خوردم.

امیر وقتی متوجه ی نگاه خیره ام شد از رستمی و مرد کنارش فاصله گرفت و توی گوشه ی رو به من
گفت : مگه نگفتم از کریم فاصله بگیر؟... چرا رفتی و دلش نشست و دل و قلوبه می دی؟

- به من چه! خودش مثل کنه به من چسبید!

- من نمی دونم! یه بهانه ای بیار و ازش دور ش، اون لبه رو هم انقدر به دندون بگیر! در ضمن خانم
رستمی همونیه که باهاش حرف می زدم! حالا خوبه چند بار دیدیش و نمی شناسیش.

رهايم نکن

- وقتی من دیدمش هفت قلم آرایش نداشت، مثل اینکه این خانم رستمیتون زیاد هم از بودن من خوشحال نیست که بهم پشت می کنه و محل نمی ذاره! مارو باش به امید کی اومدیم مهمونی؟

- من خودم حواسم بهت هست تو فقط از کریم دور شو!

نگرانی امیر روی منم اثر کرد و دلشوره گرفتم و برای اینکه کمی آرام بشم لیوان آب پرتقال رو برداشتم و سر کشیدم و وقتی لیوان، خالی از آب پرتقال شد، تازه متوجه ی مزه ی غیر عادیش شدم!

گلوب می سوخت و حالم بد شده بود و با دیدن کریم که به طرفم میومد حالم بدتر شد و حالت تهوع گرفتم.

دیگه چیزی برای بالا آوردن نداشتم که با پشت دست دهنم رو پاک کردم و به سمت در خیز برداشتم، ولی تا دستگیره ی در رو گرفتم مرده خودش رو بهم رسوند و مانع باز شدن در شد.

به عقب هولش دادم و گفتم : برو کنار عوضی وگرنه جیغ می کشم، می دونی من کیم؟ کریم بفهمه به من دست زدی حسابت رو می رسه.

خندیدو گفت : کریم خر کیه من و خودت رو عشقه!

امیر یهو پیداش شد و به صورت نامحسوس مرده را ناکار کرد و من را از اونجا خارج کرد .

اتاق، اتاقی نبود که قبل بیهوش شدنم توش بودم، این اتاق کوچکتر بود و یه کمد لباس و میز مطالعه و تخت یک نفره تمام وسایلیش رو تشکیل می دادن.

نمی دونستم کجام و قراره چه اتفاقی بیفته و از اینکه در رو باز کنم و بیرون برم هم می ترسیدم.

به دیوار کنار تخت تکیه دادم و از پنجره ی روبه روم به بیرون چشم دوختم و از صدای اذان و تاریکی هوا حدس زدم که الان ساعت تقریباً چهار صبحه !

مدتی رو در همون حال نشستم تا اینکه همانطور که به بیرون خیره بودم کم کم پلکم سنگین شد و خوابم برد.

- رها خوانم بیدار شدین؟

باورم نمی شد کسی که داره صدام می زنه امیر باشه!

منتظر موندم تا دوباره صدام بزنه و مطمئن بشم که واقعا خودشه، ولی دیگه خبری نشد و کسی صدام نزد.

رهايم نکن
با خودم فکر کردم يعنی ممکنه امير من رو نجات داده باشه؟!!

مدتی گذشت و وقتی دیدم ديگه قرار نيست صدام بزنه، با احساس نیاز شديد به دسشویی از تخت
پايين اومدم و ملافه رو روسرم انداختم و به قصد خارج شدن از اتاق در اتاق رو باز کردم.

با باز شدن در، دست امير که برای در زدن بالا اومده بود، توی هوا موند و هر دو با تعجب و به هم
ديگه چشم دوختيم.

باز هم ضربان قلبم نامنظم شده بود و توان چشم گرفتن از صورتش رو نداشتم، به خصوص حالا که از
فاصله کمی با هم چشم توی چشم شده بوديم!

او که زودتر از من به خودش اومده بود دستش رو پايين انداخت و گفت : بلاخره بيدار شدين؟

- اينجا کجاست؟ من اينجا چيکار می کنم؟

- اينجا خونه ی منه! ديشب بيهوش بودی و مجبور شدم بيارمت اينجا!

با ياد آوری مرده و دستمال مرطوب و اينکه امير من رو با چه وضعیتی از اونجا بيرون کشيده با
خجالت سرم رو پايين انداختم و با صدای ضعيفی پرسيدم:

- خانواده ام می دونن من اینجام؟ حتما نگران شدن.

- من دیشب با پدرتون حرف زدم و برای اینکه نگران نشه بهش گفتم با خانم رستمی هستی... شما هم همین رو بهشون بگو!

جوابی ندادم که پشتش رو به من کرد و در حالی که می گفت : " سرویس توی راهروی جلوی در ورودیه" به سمت آشپزخونه رفت.

به خودم توی آینه سرویس بهداشتی نگاه کردم و صورتم رو شستم و زیر چشمم که کمی سیاه شده بود رو پاک کردم و بعد مرتب کردن ملافه رو روی سرم از سرویس خارج شدم.

بلا تکلیف توی راهروی کوچیکی که سرویس و در ورودی توش قرار داشت وایستادم و مشغول بررسی خونه شدم:

خونه شامل یه حال کوچیک بود که درِ تنها اتاق، سمت چپش قرار داشت و یه کاناپه ی بزرگ هم وسط حال بود و یه آشپزخونه ی این کوچیک هم گوشه ی مقابل اتاق قرار داشت.

خونه خیلی ساده و با کمترین وسایل چیده شده بود و چیدمانش نشون می داد امیر خودش وسایلش رو چیده باشه!

رهايم نكن

باصدای امير كه از توی اتاق گفت صبحانه روی ميز آشپزخونه است! دست از بررسی برداشتم و به آشپزخونه رفتم.

از صبحانه ای كه فقط برای يك نفر آماده شده بود فهميدم كه اون رو فقط برای من گذاشته و خودش يا قبلا صبحانه خورده يا نمی خوره.

روی صندلی نشستم و مشغول خوردن چاييم شدم كه از اتاق خارج شد و جلوی در آشپزخونه وايستاد و لباسی كه توی دستش بود رو روی اپن گذاشت و گفت : لباس خودتون توی مهمونی جا موند، اين رو از خونه آوردم مال خواهرمه، بعد خوردن صبحانه آماده شو تا برسونت خونه،... راستی من به پدريت گفتم خانم رستمی گوشي نداشته كه تو بخوای بهشون زنگ بزنی و خبرشون کنی!

- باشه متوجه ام سعی می كنم سوتی ندم.

كلافه دستی توی موهاش كشيد و روی كاناپه نشست و من هم مشغول خوردن چاييم شدم.

میلی به خوردن صبحانه نداشتم و بعد خوردن چایی ميز رو کمی جمع و جور كردم و لیوان كثيف رو شستم .

با تموم شدن كارم خواستم به اتاق برم تا لباسم رو عوض كنم، ولی قبل اينكه از آشپزخونه خارج بشم زنگ در به صدا در اومد و من متعجب سر جام وايستادم.

رهايم نکن

امير براي باز کردن در از جاش بلند شد و قبل رفتن به سمت در گفت : حتما حاجيه! شما برو توی اتاق، اگه لازم شد صداتون می زنم.

مثل يه دختر حرف گوش کن لباس رو برداشتم و به اتاق رفتم و در رو پشت سرم بستم.

صدای احوالپرسیشون به وضوح شنیده می شد و از روی صداشون می شد فهمید که این صدا متعلق به حاجی و سرهنگ احمدیه!

سريع دست به کار شدم تا زودتر لباسم رو عوض کنم، اينجوری می تونستم بعد تموم شدن تعارفات و احوالپرسی شون آرام يه جا بشينم و به حرفاشون گوش بدم.

موهای بافته شده ام رو به هر زحمتی که بود باز و بعد اينکه با دست مرتبشون کردم، محکم بالای سرم بستمشون و مانتوی مشکی و شلواری که کمرش برام گشاد بود و مجبور بودم با دستم نگهش دارم رو هم پوشيدم و پشت در نشستم.

صدای سرهنگ احمدی رو تونستم تشخيص بدم که می گفت : من که از اولش هم همين رو گفتم.

صدای امير رو شنيدم که گفت:، ولی چنين چیزی ممکن نيست!!

رهام نكن

نمی دونستم در مورد چی حرف می زنن و برای اینکه بهتر صداشون رو بشنوم گوشم رو به در چسبوندم که سرهنگ احمدی با صدای آهسته تری گفت : چرا ممکن نباشه؟! حالا که قراره شما و خانم دانش با هم باشین و زیاد هم دیگه رو ببینین باید به هم محرم شین.

امیرجواب داد: به نظر من بهتره ایشون از این عملیات خارج بشه، من اینبار رو تونستم از مهمونی بیارمش بیرون، ولی دفعه ی بعد معلوم نیس چه اتفاقی بیفته.

حاجی بلافاصله گفت : ولی او به کریم نزدیک شده و این یعنی، همون چیزی که ما می خواستیم
داره می شه

تا حالا چند تا از همکارای خانم خواستن بهش نزدیک بشن، ولی نتونستن خودت که بهتر از من در جریان! حالا که ایشون موفق شده نمی تونیم حذفش کنیم، ولی با اتفاق دیشب و تنها موندن شما توی این خونه هم نمی تونم بهت اجازه بدم مراقبش باشی و باید با همکار خانم در ارتباط باشه مگر اینکه به خوردن صیغه رضایت بدین.

- ولی من به پدرشون قول دادم اتفاقی براشون نیفته و به همکار خانم نمی تونم بسپارمش، خانم رستمی دیشب به خاطر ایشون توی مهمونی بود که مواظبش باشه، ولی به همه چی توجه داشت الا ایشون.

- من از سروان رستمی توضیح می خوام، ولی نمی تونم اجازه بدم شما دوتا اینجوری کنار هم باشین، خوب فکرات رو بکن و فردا جواب رو به من بده.

رهايم نكن

سرهنگ احمدی: امير جان! قرار نيست عقد دائم کنی که! فقط برای يه مدت بدون اينکه کسی بفهمه با هم محرم می شين، خودت می دونی که ايشون تنها گزینه ی ما برای پايان دادن به اين پرونده ی طولانيه.

امير: من باهاشون حرف می زنم و خبرش رو بهتون می دم، ولی اگه راضی نشدن هم نمی تونم اجازه بدم کس ديگه ای مراقبشون باشه.

در تمام مدتی که اونا حرف می زدن تن من مثل بيد می لرزيد و گوشام از چیزی که می شنيدم داغ شده بود!

از حالتای کلافه ی امير فهميده بودم که از تنها بودن با من معذبه، ولی فکر اينکه به فکر عقد موقت بيفتن رو نمی کردم!

من عاشق امير بودم، ولی امير حتی حاضر نبود من رو برای مدتی صيغه ی خودش کنه و سرهنگ احمدی و حاجی سعی داشتن راضيش کنن!

به حال زار خودم نيشخند زدم و همونجا پشت در نشستم.

ديگه صداشون نا مفهوم بود و چیزی نمی شنيدم و اشکام بی اختيار روی گونه ام می ريخت.

رهايم نکن

من همیشه منتظر بودم امير با يه دسته گل به خونمون بياي و بگه من تو رو برای همیشه می خوام
نه اينکه حتی برای عقد موقت هم بهانه بياره و بخواد من رو از خودش دور کنه!

يه مدت گذشت و من پشت در بسته بی حرکت نشستم تا اينکه امير از همان فاصله صدام زد که می
تونم از اتاق بيرون برم.

اشک روی گونه ام رو پاک کردم و روسری پوشيدم و در حالی که با يه دست کمر شلوارم رو محکم
گرفته بودم از اتاق خارج شدم.

سرهنگ و حاجی رفته بودن و امير هم مشغول جمع کردن ليوانايی بود که چای خورده بودن .

بدون اينکه از در اتاق فاصله بگیرم گفتم: می شه من رو برسونين خونه، البته اگه زحمتی نيست؟

- زحمت نيست! تا شما توی ماشين بشيني من هم اومدم، سوئیچ روی جا کلیديه.

شلوارم رو بالا کشيدم و خواستم به سمت در برم که به دستم که شلوارم رو نگه داشته بودم نگاه کرد و
با خنده گفت : ببخشی ديگه! فکر نمی کردم برات گشاد باشه!

ازش عصبانی بودم و دلم می خواست جوابش رو بدم و برای همين بهش توپيدم: هه! گشاده! خودت
هم توش جا می شی!

از جوابم ابروهاش بالا پريد و صورتش خندان شد و من تازه متوجه شدم كه چي گفتم!

طبق عادتم لبم رو گاز گرفتم و براي اينكه بيشتر گند نزنم با برداشتن سوئيج از خونه خارج شدم.

توي پاركنگ بزرگ آپارتمان دنبال ماشينش گشتم و وقتي ديدم پيداش نمي كنم دكمه ي ريموت رو زدم و با روشن شدن چراغاي ماشين شاسي بلند مشكيش به سمتش رفتم و توي ماشين نشستم.

طولي نكشيد كه امير هم اومد و با نشستنش پشت فرمون من خودم رو لعنت كردم كه چرا جلو نشستم و توي دلم گفتم "عجب قلطي كردم كه جلو نشستم حالا با خودش فكر مي كنه اين دختره چايي نخورده دختر خاله شده"

او بدون هيچ حرفي ماشين رو روشن و از پاركنگ خارج كرد و من در سكوت و زير چشمي او رو زير نظر گرفتم!

از حرکاتش معلوم بود حال خوبی نداره و کلافه است كه با خودش كلنجار مي رفت و دم به دقيقه نفسش رو عصبی بیرون می داد و در آخر هم گویا طاقت نیاورد كه نفسی از سر حرص كشيد و ماشين رو کنار خيابون پارک كرد.

می دونستم اين كارش براي چيه، ولی خودم رو به نفهمی زدم و گفتم : چيزی شده؟

رهايم نكن

دستاش رو به صورت و ته ريشش كشيد و دست راستش رو روى فرمون گذاشت و بدون اينكه بهم نگاه كنه شروع به حرف زدن كرد.

- شما حرفايى كه با حاجى زدويم رو شنيدين درسته؟

..... -

- نظرتون چيه؟

..... -

- راستش از روز اولى كه پيشنهاد همكارى شما داده شد حاجى ازم خواست با شما حرف بزنم و راضيتون كنم، ولى هر بار من قانعشون كردم كه اتفاقى نميافته، ، اما برعكس گفته ي من همين اول كارى اين اتفاق افتاد و شايد گفتنش درست نباشه، ولى من شما رو با وضع بدى به خونه بردم و به حرف حاجى رسيدم ...اينكه اينجورى نمى شه و ما بايد براى مدتى.....براي مدتى...

مى دونستم چى مى خواد بگه!

سرم رو بالا گرفتم و به رو به روم خيره شدم و او با هر جون كندنى كه بود جمله اش رو كامل كرد: مى شه نظرت رو درباره ي عقد موقت بگى؟

رهايم نکن

همانطور که به رو به روم خیره بودم اشکی روی گونه‌ام چکید و با ناراحتی گفتم : شما فکر آینده ی من رو کردین که این رو ازم می‌خواين؟

- قول می‌دم کسی جز خانواده هامون خبر دار نشه! کریم آدم خطرناکیه و من دلم نمی‌خواد کسی مثل رستمی مراقبت باشه! اگه قرار باشه من با تو ارتباط نداشته باشم هر جور که شده تو رو از این پرونده خارج می‌کنم...حتی شده به قیمت نا تموم موندن پرونده.

هردوساکت بودیم و به روبه رو نگاه می‌کردیم که دوباره خودش به حرف اومد و گفت:

- راستش یه مدته که توی خونه ی ما حرف شماست!

از اولین باری که مادرم پیشنهاد ازدواج با شما رو داده یه ماه می‌گذره، مامان و مریم همیشه از شما و خوبیاتون می‌گن و ازم می‌خوان ازتون خواستگاری کنم،...یه مدت مادرم توی حال خودش بود و دیگه بهم گیر نمی‌داد و از شما هم حرفی نمی‌زد، از مریم علتش رو پرسیدم و فهمیدم سلیمه خانم شما رو برای پسرش خواستگاری کرده! با این حال غر زدنای مادرم تمومی نداشت و سرم غر می‌زد و می‌گفت انقدر دست دست کردی تا از دستش دادی و... ولی بعد اینکه فهمید شما بهشون جواب رد دادین دوباره گیر دادنش شروع شده.

این دفعه نه تنها مامانم که بابام هم باهام حرف زد و در مورد شما گفت،... اینا رو گفتم که بگم این عقد موقت نه تنها برای عملیات واجبه که برای من هم خوبه! اینجوری مادرم و مریم و مینا دست از سر من بر می‌دارن و می‌تونم یه نفس راحت بکشم.

رهايم نکن

خواستم چیزی بگم که دستش رو بالا برد و خودش ادامه داد : بهتون قول می دم بعد تموم شدن عملیات از هم جدا بشیم، من نمی خوام اجباری توی کار باشه و کسی که دلش با من نیست رو به زور مال خودم کنم.

از شما هم همین الان جواب نمی خوام، خوب فکراتون رو بکنین و اگر هم خدایی نکرده جوابتون منفی بود من پای همه چیزش می ایستم و جواب حاجی رو هم خودم می دم.

مادرم هم یه مدت طول می کشه تا یکی دیگه رو پیدا و من رو به خاطرش کچل کنه و مجبورم کنه تن به ازدواج بدم... شما با خیال راحت فکر کنین و جواب بدین.

نفس عمیق کشیدم و از شیشه ی کنارم به بیرون نگاه کردم!

بغض کرده و دلم گرفته بود!

چرا فکر می کرد من دوستش ندارم؟

چرا حاضر نبود من رو برای همیشه بخواد؟

چقدر خوش خیال بودم که امید داشتم عاشقمه و میاد خواستگاریم!

رهايم نکن

او با اين حرفاش بهم ثابت کرد هيچ علاقه اي بهم نداره و من تازه مي فهميدم که انتظارم بي خود بوده!

قطره‌ي اشک سرتقي که از چشمم پايين چکيد رو پس و توي دلم به خودم پوزخند زدم!

با رسيدنم به خونه مامان کلي سين جينم کرد که چه اتفاقي افتاده؟ چرا لباسام اين شکليه؟ چرا شب خونه نيومدم و ...!

براي اينکه مامان نسبت به کاري که مي کنم و همکاريم حساس نشه، چيزايي که امير گفته بود رو تحويلش دادم و به اتاقم پناه بردم و براي اينکه کسي مزاحمم نشه در رو از پشت قفل کردم.

جلوي آينه نشستم و اين سؤال رو با خودم بارها و بارها تکرار کردم : "چرا من رو نمي خواد؟!"

به صورتم نگاه کردم:

ابرويهايي که هميشه يه کوچولو زيرش رو تميز مي کردم و چشماي رنگي اي که رنگ عسلي شون رو از بابا به ارث برده بودم و بعضي وقتا هدي بهم حسودي مي کرد و سر مامان غر مي زد و مي گفت :چرا وقتي من رو باردار بودي به چشماي بابا نگاه نکردي که چشماي منم رنگي بشه و تو براي من کم گذاشتي!

از نظر قيافه خوب بودم، ولي

"چرا من رو نمی خواست"؟

این سوالی بود که مثل خوره به جونم افتاده بود و رهام نمی کرد.

بدون یافتن جوابی برای سوالم، لباسم رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

به حرفای امیر فکر کردم! به اینکه گفته بود "اگه جوابت منفی باشه باز هم یه کم طول می کشه تا مادرم یکی دیگه رو پیدا و به خاطرش منو کچل کنه"

فکر اینکه به کس دیگه ای برای ازدواج فکر کنه دیوونم می کرد!

دلم می خواست امیر مال من باشه حتی اگه شده برای یک ساعت!

انقدر به پیشنهاد امیر فکر کردم و با خودم کلنجار رفتم که خوابم برد، ولی همه ی فکر کردنم یه نتیجه داشت:

اگه جواب رد می دادم دیگه محال بود ازم خواستگاری کنه و برای همیشه از دست می دادمش...
پس جواب من منفی نبود!

رهايم نكن

باصدای زنگ گوشيم بيدار شدم و باديدن شماره ی امير سر جام نشستم و گلوم رو صاف کردم، ولی قبل اينکه جواب بدم قطع کرد و هر چه هم منتظر موندم که دوباره زنگ بزنه فايده ای نداشت و زنگ نزد.

باز هم آخر شب، هدی توی اتاقم بود و ازم می خواست از مهمونی و حال وهواش برآش بگم و من هم يه چیزایی رو تعريف کردم، ولی از بی هوش شدنم و حرفایی که بين من و امير رد و بدل شده بود چیزی نگفتم و در آخر هم هدی با افسوس گفت : خوش به حالت حداقل به بهانه ی همکاری يه مهمونی می ری!

به حرفش لبخند زدم و گفتم: اصلا حرص نخور! اينجور مهمونيا هيچ چیز جالبی نداره، اونجا فقط دختر و پسرایي میان که قصد بدبخت کردن خودشون رو دارن.

- رها به نظر میاد کلافه ای! چیزی شده که نمی خواهی بگی؟

- چیزی نیس فقط خوابم میاد.

- این یعنی اینکه من برم بیرون!

- قربون دختر چیز فهم! بس که ازم حرف کشیدی ديگه نایی برام نمونده.

هدی که دید واقعا حوصله ندارم با گفتن شب بخیر از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش بست.

بارفتن هدی روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوام، ولی

بعد از ظهر زیاد خوابیده بودم و خوابم نمی اومد.

از دروغم به هدی که گفتم خوابم میاد تا دست از سرم برداره کمی ناراحت بودم و توی افکار پراکنده ی خودم به سر می بردم که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن شماره ی امیر زود جواب دادم که دوباره قطع نکنه و او به محض جواب دادنم با خنده گفت : یه لحظه فقط گوش کنین!

ثانیه ای بعد صدای مادرش توی گوشم پیچید که سرش غر می زد : من نمی دونم تا کی می خوای مجرد بمونی تو دیگه ۳۰سالت شده، همه ی مردای هم سن و سال تو بچه دارن!

امیر این دختر از دست بره دیگه فکر نکن من برات می رم خواستگاری..... من نمی دونم تو چجوری روی اون احساس کوفتیت سر پوش می ذاری مگه تو مرد نیستی تا کی می خوای عذب...

قبل اینکه حرف مامانش تموم بشه تماس رو قطع کرد ! آخه مامانش بد جور زد توی خاکی!

از كارش خنده ام گرفته بود و يه حس شيرين توى دلم قلقلكم مى داد.

هيچ وقت امير رو اينجورى تصور نمى كردم!

يك ربع بعد پيام داد : جواب مامان رو چى بدم؟ تو رو خدا نجاتم بده!

از صبح خيلى فكر كرده بودم، جواب منفى من چيزى رو عوض نمى كرد جز اينكه او رو ازم دور كنه!

صدای پيام ديگه اى از طرفش من رو از فكر اى جور واجور درآورد كه نوشته بود: مامانم پشت دره و مى خواد با يه ليوان آبميوه مخ من رو بزنه! اين سكوتت رو روى چه حسابى بزارم؟

خجالت مى كشيدم جواب بدم من امير رو مى خواستم حتى اگه شده براى يه مدت كم!

با هر جون كندنى بود دو كلمه نوشتم و جوابش رو دادم:

- من موافقم!

طولى نكشيد كه جواب داد: ممنون! مطمئن باش بهترين تصميم رو گرفتى من برم به مامان بگم كه موافق ازدواجم، فعلا شب بخير!

اين پيامش بد جور به دلم نشست و من چندين بار خوندمش و به خودم تلقين كردم كه بهترين تصميم رو گرفتم.

فرداش ساعت ۱۰ از خواب بيدار شدم.

يادم نمي يومد ساعت چند خوابيدم فقط مي دونستم تا دير وقت بيدار بودم و به عاقبت كارم فكر مي كردم.

احساس گرسنگي شديد باعث شده بود بلافاصله بعد بيدار شدن به آشپزخونه برم.

جلوي سماور كه هميشه قل قل مي جوشيد و قوري چاي روش دم بود وايستادم و براي خودم چايي ريختم و پشت ميز نشستم تا با نون مربايي كه از يخچال در آوردم بخورم.

خونه ساكت بود كه صدای باز و بسته شدن در و به دنبالش صدای مامان كه من رو صدا مي زد سكوت خونه رو شكست كه گفت:

- رها دخترم هنوز خوابي؟

- نه مامان جان! اينجام.

يه لقمه ي گنده درست كردم و به زور توي دهنم جاش دادم و باچشماي گرد شده و لپاي قلمبه شروع به جويدنش كردم.

مامان كه معلوم بود از چيزي خيلي خوشحاله با لب خندون به آشپزخونه اومد و من رو بهش سلام كردم كه با خنده جوابم رو داد و روبه روم نشست و گفت : مي دوني كي زنگ زد و چي گفت؟

سرم رو به نشونه نه! بالا انداختم كه مامان با ذوق ادامه داد : ليلا خانم همسر آقاي تهراني! ازم اجازه خواست بيان خونمون خواستگاري!

با اين حرفش لقمه اي كه به زور مي جويدم پريد توي گلوم وبه سرفه افتادم.

فكرش رو هم نمي كردم انقدر زود دست به كار بشه و به مامانش بگه و از سرعت عمل مامانش هم در تعجب بودم!

مامان ليوان آب رو به دستم داد و گفت : چه خبرته دختر خودت رو خفه نكني!

يه مقدار از آب رو خوردم كه مامان خودش رو روي ميز جلو كشيد و گفت : رها اين رو ديگه نمي توني رد كني! تا يه ساعت ديگه هم ليلا خانم زنگ مي زنه و جواب مي خواد، فقط نكي نه كه هر چي ديدى از چشم خودت ديدى.

رهايم نكن

در جواب مامان لبخند زدم و سرم رو پايين انداختم و مامان خنديد و در حالي كه ازم دور مي‌شد
گفت : تو شرم و حيا هم داشتی و ما خبر نداشتيم!

فصل هفتم:

بلاخره روزی كه چند سال منتظرش بودم رسيد، روزی كه توی اين سالها فقط توی روياهام می
ديدمش و برای هر لحظه اش برنامه ريزی كرده بودم، روزی كه قرار بود امير به خواستگاريم بياد.

روز قبلش با هدی به خريد رفتيم و کلی توی بازار چرخيديم تا تونستم يه سارافون بگيرم.

اونروز هم از بعد از ظهرش توی اتاق من بوديم و هدی برام كلاس آموزش خواستگاري گذاشته بود و
از همه چی حرف می زد، اينكه چجور بايد رفتار كنم و چی بگم!

من هم به حرفاش گوش می دادم و چيزی نمی گفتم.

هدی هر وقت هيجان زده می شد اينجور يه ريز حرف می زد و من هم دلم نمی خواست توی ذوقش
بزنم و ناراحتش كنم.

جوری حرف می زد انگار براش صدتا خواستگار اومده و حسابی تجربه داره!

مهمونا قرار بود ساعت ۸ بيايان و ساعت هفت و نيم بود كه من آماده توى اتاقم نشسته بودم .

يه جورايى از بابا خجالت مى كشيدم و برام سخت بود كه از اتاق بيرون برم.

باصدى هدى كه از توى سالن صدام زد، رها نمى خواى بياي؟

پاشدم و به خودم توى آينه نگاه كردم :

يه سارافون مشكى پوشيده بودم كه دامن كلوشش تا روى زانوم بود و پايين دامنش هم گلای ريز و درشت سفيد داشت يه كت کوتاه مشكى هم روى سارافون پوشيده بودم، شلوارجين آبی تيره هم پام بود و جلوى روسريم رو تلق گذاشته بودم و يه گوشه اش رو دور كردم دور داده و با اون يكي گوشه اش رو سينه ام گره زده بودم، آرايش كمى هم روى صورتم بود.

خواستم رژ لبم رو كمى بخورم كه حرف هدى يادم اومد و مانعم شد كه گفته بود "رها واى به حالت باز ببينم رژت رو خوردى اين رژه خودش كمرنگه و ديده نم يشه ديگه لازم نيست بخوريش"

با صرف نظر از خوردن رژ لبم به سمت در پا تند كردم و از اتاق بيرون رفتم.

همراه با خارج شدنم از اتاق زنگ در رو زدن و بابا آيفون رو جواب داد و در رو باز كرد.

مامان قبل اينكه به سمت در بره با لبخند تحسین برانگیزی به سر تا پام نگاه كرد و کنار بابا و ایستاد.

او قبلا بارها همه ی توصیه هاش رو کرده بود! اينكه چطور چای ببرم و چطور رفتار كنم و ... و ديگه چیزی برای گفتن باقی نمونده بود كه بخواد بگه.

صدای قلبم رو می شنیدم كه بیقراری می كرد و محكم به قفسه ی سینه ام می كوبيد.

نفس عمیقی كشیدم تا شاید یه كم از استرس كم بشه كه در همین حال هدی نزدیكم شد و گفت : هوی! چته؟ می دونی از صبح تا حالا چند تا نفس عمیق كشیدی؟ همه ی هوای خونه رو بلعیدی!

بی رمق نگاهش كردم كه دستم رو گرفت و من رو به سمت در كشوند.

با هم کنار مامان و بابا كه برای خوش آمد گویی جلوی در بودن و ایستادیم و طولی نكشید كه مهمونا وارد شدن.

آقای تهرانی كه حتی پس از بازنشسته شدنش هم سرهنگ صداش می زدن اولین نفری بود كه وارد شد وبعد او لیلا خانم بود كه بعد احوالپرسی با بقیه با خوشحالی ای كه نمی تونست پنهانش كنه با من دست داد و چند بار صورتم رو بوسید.

امیر بادسته گل رزی كه توی دستش بود سومین و آخرین نفری بود كه وارد می شد.

نمی دونم چی شد که یه دفعه همه وارد سالن شدن و من و امیر تنها موندیم.

سرم پایین بود و به جوراب سفید رنگش نگاه می کردم، به آرومی سلام کردم که جوابم رو داد و دسته گل رو جلوم گرفت و گفت : قابل شما رو نداره!

سرم رو بالا گرفتم و با لپای گل انداخته نگاهش کردم!

بر عکس همیشه چهره اش آروم و لبش خندون بود و دیگه از اون صورت خشک و جدی خبری نبود.

گل رو از دستش گرفتم و تشکر کردم که جلو تر از من وارد سالن شد و به همراه بقیه به پذیرایی رفت.

با چشم بدرقه اش کردم که توی اون کت و شلوار مشکی با اون هیکل درشت و ورزشکاریش حسابی خواستنی تر شده بود.

با رفتن بقیه به پذیرایی من به آشپزخونه رفتم و گل رو توی گلدونی که مامان از قبل آماده کرده بود گذاشتم.

هدی که تا اون لحظه کنار مامان بود به آشپزخونه اومد و وقتی چشمش به گلدون پر از گلای رز قرمز افتاد گفت : امیر هم خوش سلیقه اس ها!...راستی جلوی در چی به هم می گفتین؟

- چيز خاصي نبود ازم خواست گل رو از دستش بگيرم!

شيطون نگاهم كرد كه يعنى من باور نكردم و بعدش هم گلدون گل رو برداشت و به پذيرايي رفت.

صداشون رو از توي پذيرايي كنار آشپزخونه مي شنيدم كه شامل همان تعارفات هميشگي بود.

يه مدت کوتاه كه گذشت صدای ليلا خانم رو شنيدم كه گفت : اين عرسمون نمي خواد بيد
بينيمش؟

با شنيدن اين حرفش مشغول ريختن چايي شدم و در همين حال مامان صدام زد : رها جان
دخترم!(يعني رها وردار اون چايي رو بيار و واي به حالت اگه خراب كاري كني!)

با كشيدن نفس عميق، سيني چاي رو به دست گرفتم و وارد پذيرايي شدم.

ليلا خانم كه روبه روي در نشسته بود وقتي چشمش به من افتاد خوب نگاهم كرد و لبخند گنده اي
روي لبش جا خوش كرد.

چاي رو تعارف كردم و كنار مامان نشستم كه مامان با دستاي گرمش دست سردم رو توي دستش
گرفت و بهم آرامش داد ومن توي دلم ازش تشكر كردم.

سرم پايين بود و به ميز وسط چشم دوخته بودم و به حرفاي بقيه گوش مي دادم.

بحث سر مقدار مهریه بود، بابا می خواست مقدار مهریه کم باشه، ولی آقای تهرانی می خواست مال هر دو عروسش یکسان باشه و در آخر هم مقدار مهریه ۵۰۰ تا سکه شد و دو طرف هم راضی به نظر می رسیدن.

خوشحال بودم که کسی از عقد موقت حرف نمی زنه و برای عقد دائم نقشه می کشن، ولی این خوشحالی و امیدواری خیلی طول نکشید و با حرف لیلا خانم که گفت : "نظر ما بر اینه که یه صیغه ی موقت بینشون خونده بشه تا برای خرید و رفت و آمد مشکلی نداشته باشن و انشالله بعد سه، چهار ماه عقد دائم بشن و یه جشن مفصل بگیریم" به پایان رسید.

به خوش خیالی خودم پوزخند زدم که از نگاه امیر پنهون نموند و سرش رو پايين انداخت.

من چقدر خوش خیال بودم که فکر می کردم امیر عاشقم شده و من رو برای همیشه می خواد.

یه لحظه از خودم بدم اومد چون عاشق مردی شده بودم که من رو نمی خواست!

مثل اینکه همه مطمئن بودن ما قراره برای همیشه با هم باشیم که به این عقد موقت بدون اینکه کسی خبر دار بشه راضی شده بودن و فقط خودمون دوتا بودیم که از جدایی حرف زده بودیم.

رهايم نکن

اشک پشت پلکم جمع شده و بغض گلوم رو به درد آورده بود!، ولی به هر سختی ای که بود ظاهرم رو حفظ کردم و در سکوت به ادامه ی بحث گوش دادم .

لیلا خانم از من خواست که اگه حرفی داریم بزنیم و از بابا هم اجاز خواست تا من و امیر تنها باشیم و حرفامون رو به هم بگیم و به قول خودش سنگامون رو از هم وا بکنیم!

بابا با نگاه کردن به من گفت : از نظر من نه تنها اشکالی نداره که خیلی هم خوبه! می تونن همین اول کار حرفاشون رو به هم بزنن و شرط و شروطاشون رو بزارن!

توی این مدت که بابا حرف می زد با چشمای خیس به امیر نگاه می کردم که وقتی متوجه ی نگاه و چشمای خیس شد دوباره سرش رو پایین انداخت.

بغضم رو قورت دادم و رو به بقیه که منتظر عکس العمل من بودن گفتم : من حرفی ندارم! هر چی که شما صلاح بدونین همون رو انجام می دیم.

لیلاخانم که از جواب من خوشش اومده بود با خوشحالی گفت : پس مبارکه دیگه!

لبخند کمرنگ و بی جونی زدم که لیلا خانم از جاش برخاست و به طرفم اومد!

با تعجب به او نگاه کردم و با اشاره ی مامان، روی پام وایستادم که لیلا خانم، محکم بغلم کرد و صورتم رو بوسید و بهم تبرک گفت.

مامان هم از هدی خواست شیرینی رو تعارف کنه تا همه دهنشون رو شیرین کنن!

مامان و بابا خوشحال بودن ونمی تونسستن خوشحالیشون رو پنهان کنن!

" امیر د، امادی بود که هر کسی دلش می خواست همچین د، امادی رو داشته باشه "

آقای تهرانی و لیلا خانم هم خوشحال بودن و می گفتن و می خندیدن و فقط این وسط من بودم که بغض داشتم، حتی امیر هم خیلی خونسرد نشسته بود و لبخندبه لب داشت.

باورم نمی شد توی همچین شبی که چهار سال آرزوش رو داشتم ناراحت باشم!

بعد کلی خوش و بش کردن و تعریف و تمجید، خانواده ی تهرانی بر خلاف اصرارای مامان که سعی داشت برای شام نگهشون داره عزم رفتن کردن و باز هم بقیه زود تر از من و امیر از پذیرایی خارج شدن و ما رو تنها گذاشتن، مثل اینکه با هم هماهنگ کرده بودن تا ما دوتا تنها بمونیم و این جای تعجب داشت!

منتظر بودم تا امیر هم از پذیرایی خارج بشه، ولی او رو به روم وایستاد و با همون خونسردی ای که از اول مهمونی توی چهره اش پیدا بود گفت : مطمئن باش بهترین تصمیم رو گرفتی!

رهايم نکن

- يعنى شما انقدر مطمئنى؟، ولى من از آخرش مى ترسم، از اينکه اين خوشحاليشون روبه ناراحتى
تبديل کنم وحشت دارم!

- کسى قرار نيست ناراحت بشه!

به چشمای خندونش نگاه کردم، يه آرامش عجيبى توى نگاهش بود که آروم مى کرد!

به نگاه پر از اضطرابم خيره شد و به شوخى گفت : الان مى گن خوب بود اين با هم حرف نداشتن و
اين همه معطل مى کنن !

تا حالا انقدر مهربون نديده بودمش! مثل اينکه متوجه ي حال خرابم شده بود و سعى داشت آروم
کنه تا گند نزنم به همه چى.

امير جلوتر از من از پذيرايى خارج شد و من هم چند قدمى براى بدرقه همراهِيش کردم و به تماشای
رفتنش جلوى در پذيرايى وايستادم.

با رفتن مهمونا هدى خودش رو بهم رسوند و وقتى ديد نمى تونه از زير زبونم حرف بکشه که چى به
هم مى گفتيم اخماش رو توى هم کشيد و گفت : حالا نمى خواى بگى چه مرگت بود که اينجورى
غمبرک زده بودى؟

- من غمبرک نزدم اتفاقا خيلى هم خوشحالم بودم.

- آره جون خودت! كم مونده بود بزنى زير گريه!

- يعنى انقدر ضايع بود؟

- نه خيلى!، ولى خب من خيلى زير نظرت داشتم و متوجه شدم،

خب! من منتظرم بشنوم؟... چت بود؟

- هدى سر به سر من نزار كه حوصله ندارم! تو فرض كن اشك شوق بوده.

مامان كه تازه وارد پذيرايى شده بود رو به ما گفت : اشك شوق؟ جريان چيه؟

هدى پيش دستى كرد و جواب مامان رو داد: چيزى نيست مامان جون! اين رها از خوشحالى اينكه قرار نيست ترشى بيافته اشك شوق مى ريزه.

چشم غره اى به هدى رفتم و از مامان اجازه خواستم به اتاقم برم كه صدای هدى در اومد، ولى مامان با گفتن بزار راحت باشه نداشت بيشتر اعتراض كنه و رو به من گفت: برو عزيزم شبت بخير!

رهايم نکن

به سمت اتاقم رفتم و در همين حال صدای هدی رو هم شنيدم که برای جمع کردن استکان و بشقابا
غر می زد و بشقابا رو به هم می کوبوند.

روی تختم نشستم و به صفحه ی گوشيم نگاه کردم!

دلم می خواست امير بهم پیام بده و باز هم باهام حرف بزنه، ولی اونشب هيچ پیامی به گوشيم
نيومد و من نا اميدانه سرم رو روی بالش گذاشتم و خوابيدم.

بعد از ظهر فرداش توی هال نشسته و سرم به گوشيم گرم بود که تلفن خونه زنگ خورد و من که روی
صندلی ميز تلفن نشسته بودم با دیدن شماره ی خونه آقاجون خیلی سريع جواب دادم.

خانم جون پشت خط بود که به محض شنيدن صدای من بهم تبریک گفت و کلی ابراز خوشحالی کرد
و میان خنده گفت : " پس بگو رها خانم منتظر بهترينما بود که بی برو برگرد جواب رد می داد"

خانم جون، بعد اینکه کلی از امير و خانواده اش تعريف و من رو به خاطر انتخابم تحسین کرد ازم
خواست تلفن رو به مامان بدم و من خداحافظی کردم و مامان رو صدا زدم .

با اومدن مامان قبل اینکه گوشی تلفن رو بهش بدم با عصبانیت رو بهش گفتم : مگه قرار نشد کسی
خبر دار نشه؟ بعد شما رفتی به خانم جون گفتی؟

- تو هنوز اين چيزا رو نمی فهمی بچه! پس کاری به اين چيزا نداشته باش.

مامان از همين اول شمشير رو از رو بست و نداشت حرف ديگه اى بزمن و من گوشى تلفن رو به دستش دادم و خودم رو به حياط رسوندم.

احساس خفگى مى كردم و نياز به هواى باز و اكسيژن داشتم و روى پله ي اولى نشستم و بعد كلّى كلنجار رفتن با خودم به امير اس ام اس دادم : "هنوز هيچى نشده دورو بريام دارن بهم تبريك مى گن"

دلم پر بود و مى خواستم سر يكي خالى كنم و چه كسى بهتر از امير كه خودش مسبب همه چى بود!

مدتى طول كشيد تا جواب بده : "سلام، من هم فكر نمى كردم كسى خبر داشته باشه، به نظر مياد مادرم و مادرت خواستن با اين كار ما راحت باشيم و محدوديتى نداشته باشيم من واقعا شرمنده ام، مطمئن باش اين جريان بد تموم نمى شه"

از اينكه گفته بود بد تموم نمى شه خوشحال شدم و ديگه چيزى براش ننوشتم.

حالا ديگه از كار مامان نه تنها ناراحت نبودم كه خوشحال هم بودم، يه جورايى دلم مى خواست همه بدونن من و امير الان ديگه مال هميم و امير از من خواستگارى کرده.

با خرسندى شماره ي سارا رو گرفتم و بعد اينكه جواب داد كلّى باهاش حرف زدم و همه چيز رو درباره ي خواستگارى امير با ريز جزئيات براش تعريف كردم (البته از موقتي بودن عقد و عمليات چيزى بهش

رهايم نكن

نگفتم) كه سارا كلي جيج و داد كرد كه چرا زود تر بهش نگفتم و سرم غر زد، ولي وقتى براى فرداش ازش خواستم به محضر بياد و كنارم باشه آروم شد و بهم تبريك گفت.

فرداش توى محضر و كنار امير نشسته بودم و عاقد صيغه ي عقد رو مى خوند.

بر خلاف تصورم محضر شلوغ شده بود!

برادر و زن برادر امير و دوتا خواهراش و همسرانشون به همراه پدر و مادرش، خانم جون و آقاجون، مامان و بابا به همراه هدى و سارا توى محضر حضور داشتن و بهمون تبريك گفتن.

دلم نمى خواست به اين فكر كنم كه عقد بينمون دائمى نيست و هر لحظه ممكنه امير رو از دست بدم، فقط به اين فكر مى كردم كه الان كنار امير و بهش نزديكم، نزديك تر از هر زمان و اين خوشحالم مى كرد و باعث مى شد از ته دل لبخند بزنم.

امير هم مى خنديد و اين لبخند رو نشانه ي رضائتش مى دونستم.

به لبهاى خندون امير چشم دوختم!

بعد اون روزى كه موتورى هولم داد و امير كنارم زانو زده بود اين دومين بارى بود كه از نزديك مى ديدمش و محو صورت جذابش مى شدم.

رهايم نکن

امير که نگاهم رو روی خودش احساس کرد به چشمام خيره شد و در ميان صوت و دست بقيه، دست چپم رو توی دستای داغش گرفت و حلقه ی ساده ای رو دستم کرد.

سارا که کنارم و ايستاده بود سرش رو به گوشم نزديک کرد و گفت: بايد هم بخندی و خوشحال باشی، هر کی جای تو بود می خندید! آخه جناب سرگرد تهرانی کم کسی نیست...

با نزديک شدن ليلا خانم بهمون سارا بقيه ی حرفش رو خورد و درست سر جاش و ايستاد.

از وقتی وارد محضر شده بودم اين چندمين باری بود که ليلا خانم صورتم رو می بوسيد و تبریک می گفت.

اون روز توی يه محضر کوچيک و جمع و جور من و امير به مدت ۴ ماه به هم محرم شديم و همونجا من با خودم قرار گذاشتم که توی اين مدت برای يک عمر زندگي کنم و به اين فکر نکنم که آخر کارمون چی می شه! دلم نمی خواست به جدایی فکر و حال خوب خودم رو خراب کنم.

فصل هشتم:

توی اين مدت رابطه ام با سوگند ادامه داشت و طبق برنامه مون روزای يکشنبه و سه شنبه می دیدمش و هنوز هم بسته هایی رو براشون جابه و در عوض جنس دريافت می کردم.

اون روزا به سوگند نزديک تر شده بودم و اوهم هر بار که من رو می دید برام درد و دل می کرد.

توی همون روزا یه بار که برای تحویل گرفتن بسته ها به سراغش رفتم متوجه ی ناراحتیش شدم و علتش رو پرسیدم که با دلسوزی و مهربونی نگاهم کرد و با التماس گفت:

- رها تو رو خدا این مواد لعنتی رو کنار بزار! باور کن کار سختی نیست نذار این چیزا زندگیت رو خراب کنه!

با پدر و مادرت دوست باش و به جای اینکه از من کمک بخوای از اونا بخواه تا کمکت کنن.

با گیجی و تعجب نگاهش کردم!

این سوگندی که روبه روم نشسته بود یه دنیا با سوگندی که من می شناختم تفاوت داشت.

سوگند دوباره خودش سکوت سنگینی که بینمون حاکم بود رو شکست و ادامه داد:

- یادمه روزای اولی که دیدمت داستان زندگیم رو برات تعریف کردم و از پدرم و مادرم و سینا برات گفتم.

هر چی در موردشون شنیدی همش

رهايم نكن

بود، از برادرم هم يه چيزايي گفتم!، ولي همش بر عكس اون چيزي بود كه توي واقعيت وجود داشت، بر خلاف اونچه گفته بودم سپهر خيلي هم مهربون و خوش اخلاق بود و حسابي هم من رو مي خواست و هوام رو داشت.

سپهر ۳سالي از من بزرگتر و تنها دلخوشي من توي زندگيم بود، تنها او بود كه جاي خالي پدر و مادرم رو برام پر كرده و به جاي اونا مراقبم بود...

(سوگند لبخند تلخي زد و ادامه داد :)سپهر هيكلي خوش قيافه بود و دختراي زيادي دور و برش مي پلكيدن، ولي او بهشون محل نمي داشت!

عاشق دختر دوست بابام بود و هر كاري هم براش انجام مي داد، از خريد كادوهاي آنچناني و گرون قيمت ...تا گردش و سينما و...

همه ي دنياي سپهر بود، سپهر فقط برادرم نبود همه كسم بود، همه ي زندگيم!

چشمای آبی سوگند خیس و اشکی شده بودن، معلوم بود یاد آوری خاطرات براش كار سختیه! در سكوت و متعجب به لباس چشم دوخته بودم و چيزي نمي گفتم تا حرفش رو ادامه بده:

- يه مدت بود كه سپهر با كسي به اسم آرتان دوست شده بود و بيشتتر وقتش با او مي گذشت و ديگه كمتر مي دیدمش.

رهايم نکن

وقتایی هم که پیشم بود از آرتان برام تعريف می کرد، انقدر ازش حرف زده بود که ندیده عاشقش شده بودم و هربار ازش می خواستم که آرتان رو نشونم بده که همین هم شد!

همون اولی که من و آرتان هم دیگه رو دیدیم با هم دوست شدیم و اس ام اس بازمون شروع شد.

از اون به بعد دیگه کمتر به دست و پای سپهر می پیچیدم و سرم به آرتان گرم بود و سپهر هم از اینکه من با آرتانم خوشحال بود.

دیگه از اون همه صمیمیت بین من و سپهر فقط یه رابطه ی برادری باقی مونده بود.

من کمتر به سپهر توجه می کردم و سپهر هم دیگه اون سپهر همیشگی نبود، می دیدمش که لاغرو لاغر تر می شه! می دیدمش که یه وقتای شاد و شنگوله و یه وقتایی عصبی و مضطرب!

شبا دیر به خونه می یومد و من کمتر می دیدمش.

یه شب تا دیر وقت بیدار موندم تا به خونه بیاد، نصفه شب بود که به خونه برگشت، ولی توی حال خودش نبود، وقتی ازش پرسیدم کجا بوده سرم داد زد و گفت یه جای خوب، جایی که کسی هست که یه ذره بهم اهمیت بده، کسی که بدون اینکه کتکم بزنه به حرفام گوش بده!

سپهر اونشب توی حال خودش نبود، تا اونشب ندیده بودم از کسی یا چیزی گله کنه، ولی اونشب توی سالن تاریک خونه از همه چیزو همه کس گله کرد؛ از بی مهری مامان و بابا! از کتکایی که مامان

رهايم نکن

بهش زده بود! از تنهائيش! حتی از من هم دلش پر بود از اينکه همش به فکرخودم بودم و به فکرش نبودم از اينکه جديداً همه ی وقتم رو با آرتان می گذروندم.

باورم نمی شد سپهر مهربون من همچين دل پری داشته باشه! اونشب به چیزایی اعتراف کرد که فکرش رو نمی کردم! به اينکه مامان نمی خواستش و بچه ی نا خواسته بوده و به خاطر همین کتکش می زده، اينکه بابا جلوی همه تحقيرش می کرده.

. مدت ها از اون شب گذشت، ولی حال سپهر بد و بد تر می شد

بهش شک کرده بودم و سعی می کردم بیشتر بهش نزدیک بشم تا بفهمم چشه، ولی فايده نداشت.

از آرتان هم که در موردش می پرسيدم جواب سر بالا می داد تا اينکه يه روز که از خونه بیرون زد تعقيبش کردم.

سپهر بعد اينکه چند تا ماشين عوض کرد وارد يه خونه توی يه آپارتمان قدیمی شد و من هم به دنبالش وارد ساختمون شدم.

جلوی در خونه ای که سپهر واردش شده بود گوش وایستادم،

صدای حرف زدن چند مرد میومد، ولی واضح ترین صدا صدای آرتان بود که به سپهر گفت : سپهر!
کتر بزن من جوابگوی خون تو نیستم ها!

و جواب سپهر كه گفت : نگران نباش اين سرنگه ۴سى سى بيشتر نمى گيره! من رو به چيزى كه شك داشتم مطمئن كرد.

اعتياد!

سپهر معتاد شده بود اون هم از نوع تزريقيش!

سپهر از اون روز هر روز ضعيف و لاغر تر مى شد و حتى بابا هم به معتاد بودنش شك کرده بود و چند بارى هم دعواشون شد.

مامانم هم كه همهاش بهش نيش و كنايه مى زد تا يه چيزى از زير زبونش بكشه، ولى اين چيزا براى سپهر مهم نبود و توجهى هم بهشون نمى كرد، ، اما يه روز كه سپهر ميريه پيش يلدا همون دختر دوست بابام! يلدا باهاش بد رفتارى مى كنه و در آخر هم بهش مى گه من با توى معتاد بى همه چيز حتى تا سر كوچه هم نيام چه برسه زير يك سقف"

فرداشفرداش ...سپهر توى مصرف زياده روى مى كنه و...

سوگند كه حالا كاملا به گريه افتاده بود دماغش رو بالا كشيد وبا بغض گفت : جنازه اش رو از زير پل پيدا كردن...

رهايم نکن

وقتی با تن بی جون و چشمای بسته ی سپهر مواجه شدم دنیا... روی سرم خراب شد...

سوگند این حرف رو زد و به دیوار رو به روش خیره شد.

دیگه اثری از اون گریه نبود و کاملاً خونسرد بود، انگار اصلاً او نبوده که گریه می کرده!

بعد مکث کوتاهی بدون اینکه نگاهش رو از دیوار رو به رو بگیره ادامه داد : اون روزا آرتان کنارم بود و دلداریم می داد، بعد مرگ سپهر، مامان و بابام به جون هم افتادن و دعوهاشون شروع شد، قبلاً هر کدومشون کار خودش رو می کرد و به کار هم کاری نداشتن، ولی از اون به بعد سر هم داد می زدن و هم دیگه رو مقصر مرگ سپهر می دونستن.

مامان روز به روز حالش بدتر می شد و دوباره به قرصای آرام بخش و مهمونی روی آورده بود و بابا هم که یا خونه نبود و یا اگر هم بود با مامان دعوا می کرد.

من هم که همه ی دلخوشیم شده بود آرتان!

یه شب که دعوی مامان و بابام بالا گرفت زنگ زدم به آرتان و ازش خواستم به دنبالم بیاد و من رو با خودش ببره تا از اون خونه دور باشم.

ارتان اونشب باهام خیلی مهربون تر از قبل شده بود و من رو به خونه اش برد و من که خیلی بهش اطمینان داشتم شب رو خونه اش موندم، ولی اون عوضی از اعتماد من سوءاستفاده کرد

دلم خوش بود باهاش ازدواج می کنم و همه ی بی مهريا و بدبختيام يادم می ره، ولی اون نامرد گند زد به همه ی رویاهام به همه ی آرزوهای دخترانه ام!

من واقعا دوستش داشتم، ولی او...

حالا سوگند با صدای بلند گریه می کرد و توجه چند نفر رو هم به خودش جلب کرده بود که به آرومی صداش زد و گفتم : لطفا آروم باش ديگه همه چی تموم شده!

اشكاش رو پاک کرد و گفت : تموم نشده! تازه داره شروع می شه! تا الان زمونه با من بازی کرده حالا این منم که می خوام با زمونه بازی کنم!

نمی فهمیدم سوگند داره از چی حرف می زنه و منظورش چیه، ولی کنجکاوی هم نکردم.

به چشمای خيسم که به خاطر حرفای او خيس شده بود نگاه کرد و با لبخند گفت : خب ديگه من بايد برم تا همينجا هم کلی دير کردم.

از کنارم بر خاست و بعد مرتب کردن کيفش روی شونه اش بسته ی کوچيك مواد رو بهم داد و گفت : من اين رو تا هر وقت که بخوای بهت می دم، ولی هر بار که برات کنار می دارمش دعا می کنم نباشی و ازم نگیريش.

رهايم نكن
به دلسوزيش لبخند زدم و بسته رو از دستش گرفتم.

نمی دونم اين چندمين بسته ای بود که می گرفتم، ولی جعبه ای که براشون کنار گذاشته بودم نصفه شده بود از بسته های کوچيگ گرد سفيد رنگ!

با رفتن سوگند من هم از روی صندلی ايستگاه برخاستم و از مترو خارج شدم.

شبش ليلا خانم خانوادهی ما رو برای شام دعوت کرده بود و قرار بود به خونه شون بریم.

دو روز از زمان محرم شدن ما می گذشت و من توی اين مدت نه امير رو دیده بودم و نه تماسی با هم داشتيم.

از ليلا خانم شنیده بودم می خواسته ما رو زودتر دعوت کنه، ولی امير اون دو روز رو كلا خونه نبوده و ماموريت داشته، به خاطر همين هم مهمونی رو به تأخير انداخته بود.

شب توی خونه ی آقای تهرانی علاوه بر خانواده ی ما، حميد (برادر امير) به همراه خانمش که بعد ۴سال انتظار تازه حامله شده بود و مریم (خواهر بزرگ امير) و شوهرش و دختر کوچيکشون ومينا (خواهر کوچيک امير) که تازه عروسی کرده بود هم حضور داشتن (البته علی همسر مينا که مأمور مبارزه با قاچاق بود به خاطر رفتن به ماموريت توی جمعمون جاش خالی بود).

رهايم نکن

از نشستن يه گوشه و گوش دادن به حرفای بقيه خسته شده بودم و ليلا خانم هم اجازه نمی داد دست به هيچ کاری بزنم و به مريم و مينا کمک کنم.

هدی هم از وقتی رسیده بود فقط با فاطمه زهرا دختر سه ساله‌ی مريم بازی کرده بود و محلم نمی داشت.

منتظر نشستم تا ليلا خانم به آشپزخونه بره و با رفتنش من هم پا شدم و خودم رو به آشپزخونه رسوندم.

اولش ليلا خانم مخالف حضور من توی آشپزخونه بود، ولی وقتی ازش خواهش کردم اجازه بده بمونم مانع نشد و اجازه داد، ولی نمی داشت کاری انجام بدم و گفته بود فقط باید يه جا بشينم و دست به چیزی نزنم.

زهرة(همسر حميد) رو هم از انجام کارهای سنگين منع کرده بود و در عوض همش سر مينا غر می زد که چرا اون گوشي رو کنار نمی ذاری و کارت رو درست انجام نمیدی!؛ ولی گوش مينا به اين حرفا بده کار نبود و بيشتري از اينکه کار کنه با گوشيش ور می رفت و به قول مريم با شوهرش اس ام اس بازی می کرد و به همين خاطر هم زهرة سر به سرش می داشت.

ليلا خانم وقتی خواست از آشپزخونه خارج بشه دستم رو گرفت و در حالی که مجبورم می کرد روی صندلی بشينم گفت : حالا که قراره اينجا باشی همين جا بشين و به چیزی دست نزن.

با تعجب نگاهش كردم كه مينا زد زير خنده و رو به مادرش گفت : مامان يه جوري مي گي بشينه و دست به چيزي نزنه كه انگار داري با بچه ي تخس و خرابكار حرف مي زني!

با اين حرف مينا، مريم و زهره كه تا اون موقع با تعجب نگاهمون مي كردن زدن زير خنده و ليلا خانم كه خودش هم خنده اش گرفته بود رو بهشون با خنده گفت : من كه مي دونم تا برم بيرون به كار مي گيرينش و همه ي كارا رو مي اندازين گردنش پس بايد به خودش بگم كار نكنه ... زهره جان! تو هم انقدر توي آشپزخونه نچرخ، مي خواي كار كني بشين اون بشقابا رو دستمال بكش.

با رفتن ليلا خانم مريم رو به من گفت : رها جان تا وقتي تازه عروسي و كسي بهت كار نمي ده از فرصت استفاده كن و برو روي مبل براي خودت لم بده، من هم وقتي تازه ازدواج كرده بودم مامان محمد نمي داشت كار كنم و دست به چيزي بزنم ، ولي حالا هر موقع كه مي رم خونشون و تا وقتي مي خوام برگردم سر پام و كار مي كنم، دلم لك زده براي روزاي اولي كه عروسي كرده بوديم.

به حرف مريم لبخند زدم و گفتم : ولي من اينجا راحت ترم!

واقعا راحت تر هم بودم! جمعشون صميمي بود و مي گفتن و مي خنديدن و حسابي هم سر به سر هم مي داشتن.

خوشحال بودم كه انقدر باهام راحتن و خودشون رو نمي گيرن.

رهايم نکن

در همين حال که توی فکرای جور واجور خودم بودم به زهره هم نگاه می کردم که داشت از پشت سر مینا که روی صندلی نشسته بود و سرش توی گوشیش بود رد می شد و چشمش هم توی گوشی مینا بود که یک دفعه از حرکت وایستاد و هینی کشید.

همه با نگرانی نگاهش کردیم، ولی او رو به مینا گفت : مینا خجالت نمی کشی سر میز غذا از این پی، اما می دی؟

مینا که از حرکت زهره ترسیده بود و مثل من و مریم فکر می کرد اتفاقی برایش افتاده محکم نفسش رو بیرون داد و گفت : کوفت! دلم افتاد توی معده ام مگه من چی پیام دادم که اینجوری می کنی؟

- بگو چی ندادی؟ اون چیه نوشتی آخه اینجا جای این کاراس؟

من و مریم با تعجب نگاهشون می کردیم و دست مریم که قاشق روی میز می داشت بی حرکت مونده بود.

چشمای مینا درشت شد و به زهره گفت : گم شو! منحرفِ فضول! من مثل تو نیستم که از این پی، اما بدم!

یه مشت کوچولو هم به بازوی زهره زد.

زهره شونه ای بالا انداخت و با خنده گفت: شاید هم من بد خوندمش!

مينا پيروزمندانہ به سمت ميز برگشت و به صفحه ي گوشيش نگاه کرد که با ديدن پيام چشماش رو تا آخرين حد ممکن باز کرد و با حالت ناله گفت : وای خاک به سرم! اين چيه من فرستادم وای... آبروم رفت! زهره می مردی قبل ارسال پيام فضوليت رو ارضاع می کردی؟... وای خدا حالا چيکار کنم!

ما که تا اون موقع با تعجب به حرکات مينا نگاه می کردیم با اين حرفش زدیم زیر خنده و مريم وسط خنده پرسيد : حالا چی نوشتی که اينجوری می کنی؟

زهره با خنده گفت : اصلا نپرس که نمی شه گفت! فقط بدون الان علی با خودش فکر می کنه اين دختره چقدر هولہ.

با اين حرف زهره مينا بيشتر حرصش گرفت و پيامی که براش اومده بود رو خوند و گفت : اينو باش چه زود هم می خونه و جواب می ده؟ حالا با چه رویی جوابش رو بدم؟

مريم : حالا چی جواب داده؟

مينا گوشي رو روی ميز انداخت و در حالی که ادای شوهرش رو در می آورد گفت: نوشته اگه می دونستم انقدر عجله داری قيد ماموريت رو می زدم!.... پسره ي پر رو...

رهايم نکن

اين ادا درآوردن و حرف مينا و حرص خوردنش باعث خنده مون شد و از صدای خندمون ليلا خانم و هدی هم به آشپزخونه اومدن و با تعجب نگاهمون کردن.

دوباره فضولی هدی گل کرده بود و می خواست از همه چیز سر در بياره و علت خنده مون رو بفهمه.

مينا وقتی کنجکای مادرش و هدی رو دید رو به من و مريم زهره با جدیت گفت : وای به حالتون اگه به کسی چیزی بگین اون وقت با گوشي همتون همين کار رو می کنم.

فکر اينکه يه همچين پیامی از طرف من برای امير بره حسابی خجالت زدم می کرد و برای همين تهديد مينا رو جدی گرفتم و ساکت موندم.

بلاخره مريم و مينا و زهره، بعد کلی سربه سر هم گذاشتن و خندیدن ميز شام رو چیدن و همه سر ميز نشستيم.

کنار امير نشسته بودم و اين نزديکی بيش از حد توی جمع معذبم می کرد و نمی تونستم چیزی بخورم به خصوص اينکه ليلا خانم دم به دقیقه به امير دستور می داد برام گوشت و خورش و ترشی بزاره و او هم بدون چون و چرا دستورای مادرش رو اجرا می کرد.

روی بشقابم پر شده بود از مرغ و گوشت و خورش، ولی من میلی به هيچ کدومشون نداشتم.

رهايم نکن

به هدی نگاه کردم که بدون خجالت از هر غذایی که می خواست می خورد و به فاطمه زهرا هم که کنارش نشسته بود آرام آرام غذا می داد.

نگاهم به مریم افتاد که با خیال راحت و بدون مزاحمت از طرف فاطمه زهرا، غذا رو می بلعید که وقتی متوجه ی نگاهم روی خودش شد بهم لبخند زد و با سر به مینا که کنارم نشسته بود و غذا رو با حرص می جوید و توی فکر بود، اشاره کرد.

زهرا هم حواسش به مینا بود که یک دفعه سه تامون با هم زدیم زیر خنده و بقیه با تعجب و سوالی نگاهمون کردن و ما هم به هم دیگه نگاه می کردیم و ریز ریز می خندیدیم.

مینا برای مریم و زهرا با چشم و ابرو خط و نشون کشید و با آرنجش سقلمه ای به پهلو زد که باعث شد آخ آرومی بگم.

امیر که تا اون موقع با تعجب به ما نگاه می کرد صدای آخ گفتنم رو شنید و به آرومی پرسید : چیزی شده؟

- نه چیزی نیست.

مشکوکانه نگاهم کرد و مشغول خوردن غذاش شد و در همین زمان بود که زهرا حالش بد شد و با گرفتن دستش جلوی دهنش و با سرعت از آشپزخونه خارج شد و حمید هم با نگرانی به دنبالش راه افتاد.

همه مي دونستن حال بد زهره به خاطر ويار و حاملگيشه و بدون نگراني به خوردن مشغول شدن و اين وسط فقط مينا بود كه لبخند زد و آروم جوري كه فقط من بشنوم گفتم : آخيش ... دلم خنك شد؟! ديدى؟ اين نفرين من بود كه دامنش رو گرفت تو هم مواظب خودت باش كه نفرينت نكنم.

به حرف مينا خنديدم و مشغول خالي كردن بشقابي شدم كه از يه ديس هم بيستر غذا توش بود.

بعد خوردن شام آقايون وارد پذيرايي شدن و ما خانما هم بعد جمع كردن ميز شام و مرتب كردن آشپزخانه بهشون ملحق شديم.

كنار هدي نشسته بودم و به فاطمه زهرا كه روي زانوي هدي نشسته بود و شيرين زبوني مي كرد و مزه مي ريخت نگاه مي كردم.

همه حواسشون بهش بود و به حرفاش كه نمي تونست درست ادعاشون كنه مي خنديدن.

جاي امير توي جمعمون خالي بود و نمي دونستم كجا غييش زده و مدت كوتاهي طول كشيد تا وارد پذيرايي بشه.

وقتي امير وارد پذيرايي شد، قبل اينكه به طرف مبل بره و بشينه، هدي توي گوش فاطمه زهرا يه چيزي گفتم و فاطمه زهرا هم رو به امير با صدای بلندی داد زد : دادی جو زدادی رها گف دادی اميلتو خيبيبيلى دوس دالم(دایى جون زن دایى رها گف دایى اميرتو خيلى دوست دارم)

رهايم نكن

با اين حرف فاطمه زهرا صدای خنده ی همه به هوا رفت و من كه حسابی خجالت كشيده بودم لبم رو گاز گرفتم و سرم رو پايين انداختم و توی دلم برای هدی خط و نشون كشيديم.

ولی امير خيلى ريلكس بود و لبخند مليحی گوشه ی لبش ديده می شد و به فاطمه زهرا نگاه می كرد.

امير كه يه جورایی حس می كردم حرف فاطمه زهرا خيلى به دلش نشست به سمت مبل روبه رويم رفت و خواست روش بشينه ، اما قبل نشستنش، ليلاخانم دو تا بشقاب رو كه يکيش پر از ميوه بود و به همراه چاقو به دستش داد وگفت : امير جان نمی خواهی به رها فرصت بدی حرفاش رو بهت بزنه و اتاقت رو نشونش بدی؟

امير توی همان حالت نیم خيز مونده بود وبا تعجب به مادرش نگاه می كرد و وقتی حرفای مادرش تموم شد درست وايستاد و به من چشم دوخت.

معلوم بود دلش می خواد يه چیزی بگم و حرفی بزنم، ولی من هيچی نمی تونستم بگم كه مينا با خنده ی بدجنسane ای گفت : رها پاشو ديگه امير منتظر توئه ها!

به مامان نگاه كردم.

مامان چشماش رو روی هم گذاشت و ازم خواست باهاش برم.

رهام نكن

آقای تهرانی با صدای بلند سر صحبت رو با بابا باز کرد تا حواس بقیه که روی ما زوم کرده بودن رو پرت کنه تا ما راحت باشیم که موفق هم شد و همه مشغول خوش و بش با هم شدن.

امیر منتظر من وایستاده بود که با خجالت پا شدم و باهم به سمت اتاقش که طبقه‌ی بالا بود رفتیم.

با رسیدنمون به اتاق در اتاق رو برام باز کرد و کنار وایستاد تا اول من وارد اتاق بشم.

وارد اتاق شدم و بلا تکلیف وسط اتاق وایستادم و او بعد بستن در به سمت میز کنار دیوار رفت و بشقاب میوه رو روش گذاشت و صندلی ای که جلوی میز، جابخوش کرده بود رو کمی از میز فاصله داد و ازم خواست روش بشینم.

بدون حرف به حرفش گوش دادم و روی صندلی نشستم.

صندلی رو جوری گذاشته بود که بعد نشستن نیم رخم به فضای باز اتاق بود.

امیر صندلی چرخدار جلوی میز کامپیوتر رو برداشت و با یه حرکت رو به روی من گذاشتش و روش نشست.

جو سنگینی بینمون حاکم بود و حرفی نمی زدیم و بدتر از اون نگاه سنگینش بود که با لبخند نگاهم می کرد.

رهايم نكن

سعى كردم خودم رو بى خيال نشون بدم و مشغول ديد زدن اتاق بزرگش شدم كه يه پنجره روى ديوار روبه روييم داشت و با يه تخت يك نفره ، كمد ، دراور ، ميز كامپيوتر و ميز مطالعه پر شده بود.

نگاهم رو از دور و برم گرفتم و به چشماش كه حالا جدى شده بودن چشم دوختم.

سرش رو يه كوچولو به سمت راست خم كرد و با كوچيك كردن چشماش پرسيد: چگونه؟

چى ..؟

- اتاق رو مى گم؟ چگونه؟

- آهان! بد نيست!

- خب! ماما گفت حرف دارى؟ من مى شنوم.

با اين حرفش به ياد جمله اى كه فاطمه زهرا گفته بود افتادم و بى مقدمه گفتم : راستى من چيزى به فاطمه ...

- مى دونم، هدى بهش ياد داده بود!

رهايم نکن

کمی مکث کرد، نفسش رو بیرون داد و گفت : فکر می کنم فرصت خوبی باشه تا در مورد عملیات حرف بزنیم البته اگه تو حرفی غیر از این داری هم من می شنوم

- نه من حرفی ندارم.....راستی! شما حرفای سوگند رو شنیدی؟

اولا شما نه و تو! یادت باشه باید عادی رفتار کنی! ثانیا آره شنیدم در مورد خانواده اش و مرگ داداش راست می گفت ، اما حرفایی که در مورد آرتان زده بود رو تازه شنیدم.

- نظرتون... (با بالا رفتن همزمان ابروهاش با اینکه برام سخت بود جمله ام رو اصلاح کردم :) نظرت در موردش چیه؟ دلم براش می سوزه.

یه پرتقال گنده برداشت و همونجور که مشغول پوست کندنش می شد گفت : یادت باشه توی این کار احساسات معنا نداره، باید دلت رو بزاری زیر پات، سوگند هر گذشته ی تلخی هم که داشته باشه خلاف کرده و باید مجازات بشه!

به حرکت دستاش روی پرتقال نگاه کردم.

پرتقاله حسابی آبدار بود و از بین انگشتاش آب می چکید!

از جعبه ی دستمال کاغذی گوشه ی میز چند تا دستمال کشیدم و زیر دستش گذاشتم که با خنده گفت : من عاشق پرتقالم، ولی هر بار با این صحنه مواجه می شم، ولی در عوض خوشمزه تره!

پرتقال آبدار رو چهار قسمت كرد و دو قسمتش رو توي بشقاب و جلوي من گذاشت و در حالي كه دستاش رو پاك مي كرد گفت : ببخشي ديگه فكر نمي كردم انقدر آبدار باشه اگه دوست نداري بخوري نخور! من ناراحت نمي شم، ولي بدون دستاي من تميز و شسته است.

خنديدم و در حالي كه پرتقال رو بر مي داشتم گفتم : اتفاقا من هم عاشق پرتقالم!

با گفتن اين حرف يه گاز گنده به پرتقال توي دستم زدم كه باعث شد آبش بريزه روي دستم و اين بار او دستمال زير دستم بگيره كه دستمال رو از دستش گرفتم و دستمال رو پاك كردم.

لحظه هاي بودن كنارش خيلي سريع مي گذشت، انقدر سريع كه يك ساعت ونيم بودنمون توي اتاق و حرف زدن در مورد عمليات برام به اندازه ي ده دقيقه گذشته بود و متوجه ي گذشت زمان نشده بودم و اين دقايق شيرين با صدای مينا كه پشت در با صدای بلند حرف مي زد به پايان رسيد.

حرف زدنش مثل اين بود كه داره با كسي حرف مي زنه كه به طرف مقابلش گفت : اينارو باش، به زور توي اتاقشون كرديم و حالا هم بايد به زور بيرونشون كنيم! امير آقا ...رها خانم... خوابيدين؟

مريم كه صداش توأم با خنده بود گفت : مينا اذيتشون نكن!

مينا : اذيت كدومه نمي بيني دو ساعته رفتن توي اتاق و معلوم نيست دارن چه كار...

از اين حرف مينا كه نصفه رهاش كرده بود خجالت كشيدم وليم رو به دندون گرفتم، ولي امير كه مي خنديد سرش رو تكون داد و با صدای بلند طوري كه مينا بشنوه گفت: رها! تو صدای قار قار كلاغ از پشت در نمي شنوي؟

مينا : من ميناي سخنگو ام و حالا اومدم به دوتا مرغ و خروس عاشق بگم الان دو ساعته چپیدن توي اتاق و خجالت هم نمي كشن!

امير برخاست و خيلي سريع خودش رو به در رسوند و در رو باز كرد.

اونطرف در مينا توي حالي بود كه يه گوشش رو به در چسبونده بود وسعي داشت حرفامون رو بشنوه و با باز شدن در خواست خودش رو عقب بكشه، ولي امير خيلي سريع و قبل هر عكس العملش گوشش رو گرفت و صدای مينا رو در آورد : آي آي! امير گوشم رو ول كن... قول مي دم دختر خوبي باشم و ديگه فضولي نكنم.

امير : تو هميشه همين رو مي گي، ولي اين فضولي تو تمومي نداره!

اميرو مينا با هم كل كل مي كردن و باعث خنده ي من و مريم شده بودن.

هيچ وقت فكر نمي كردم همچين جمع صميمي و شوخي داشته باشن!

مريم و مينا رو هر وقت ديده بودم باوقار و خانوم بودن و به قول خانم جون دخترای سنگين و رنگيني بودن.

امير هم كه هميشه ي خدا جدی و مغرور بود و صد البته من عاشق همين غرور و تعصبش شده بودم.

اونشب من با روی ديگه ای از خانواده ي تهرانی آشنا شدم!

روحیه ای شاد از يه خانواده ي مذهبی!

فرداش قراری با سوگند نداشتم و توی خونه مونده بودم.

بعد خوردن صبحانه به حياط رفتم و آب پاش رو پر از آب کردم و مشغول آب دادن به ريحونای گوشه ي باغچه شدم.

بوی ريحان و خاک نمدار باغچه به مشامم می خورد و من سر مست می شدم از اين بو، از اين حس زنده بودن و زندگی کردن!

رهايم نکن

با صدای آيفون که سکوت خونه رو شکسته بود از فکر در اومدم و به سمت در حياط چشم چرخوندم
بينم کيه که اين وقت روز به خونه اومده، ولی صدای مامان که گفت در باز نمی شه و از من خواست
در رو باز کنم باعث شد دست از انتظار بردارم و خودم در رو باز کنم.

با دیدن کسی که پشت در بود جيغی از خوشحالی کشيدم و هم ديگه رو بغل کردیم، دلم خیلی
هواش رو کرده و اومدنش خیلی به موقع بود.

از بغل هم در اومدیم و او زودتر از من وارد حياط شد و نفس عمیقی کشيد و با چشماي بسته
گفت : وای رها! هنوز هم بوی ريحان و گل میاد، درست مثل قدیما!

مامان که با دروغ مصلحتیش من رو سورپرایز کرده بود(گفته بود آيفون خرابه)وارد حياط شد و
گفت : به! سلام سارا خانم! ستاره ی سهیل شدی و باید توی آسمونا دنبالتون بگردیم!؟

سارا چشماش رو باز کرد و دست به سینه یه کوچولو جلوی مامان خم شد و گفت : اختیار دارین، ما
خاک زیر پای شمايیم!

مامان و سارا هم ديگه رو بغل کردن و من هم دست به سینه و با لبخند نگاهشون کردم.

مامان، سارا رو دعوت کرد تا به خونه بره، ولی سارا زیر بار نرفت و خواست توی حياط زیر سایه ی
درخت بشینیم.

رهايم نكن

طبق خواسته ی سارا یه تیکه حصیر کوچک زیر درخت پهن کردیم و بعد آوردن شربت و شیرینی، توی حیاط نشستیم و تا ظهر که مامان برای ناهار صدامون بزنه حرف زدیم و از هر دری گفتیم.

او از نامزدش و مسافراتاشون گفت و من از امیر و مدت کوتاهی که باهاش بودم حرف زدم.

بعد خوردن ناهار هم به اتاق من رفتیم و با آهنگایی که هدی پلی می کرد کلی قر دادیم تا هم غذا هضم بشه و هم به قول خودمون یه دلی از غذا در بیاریم و تا عصر توی اتاق موندیم و مسخره بازی در آوردیم و خندیدیم.

موقع رفتن سارا، من و هدی و مامان، برای بدرقه اش توی حیاط بودیم.

سارا که وسط حیاط وایستاده بود و برای رفتن مردد به نظر می‌رسید رو به درخت آلبالو وایستاد و گفت : رها یادته با آلبالو برای خودمون گوشواره و تل درست می کردیم ؟

مامان که دید سارا از حالا حالا قصد رفتن نداره و فهمید چی توی سرش می گذره به خونه رفت و در رو پشت سرش بست.

کنارش وایستادم و به درخت پر از آلبالوهای قرمز نگاه کردم.

یاد روزایی افتادم که با سارا و هدی با آلبالو لبامون رو رژ می زدیم و گوشواره درست می کردیم و عکس می انداختیم!

حافظه ی گوشيم پر بود از عكسای جور واجور و فيلمایی كه از خل بازيامون گرفته بودم.

سارا ضربه ای به پهلوم زد و گفت : هی چته؟ رفتی توی هیپروت؟

به چشمای خندون سارا نگاه کردم و گفتم : پایه ای؟

کیفش رو یه گوشه انداخت و جواب داد: چه جورم!

با این حرفش به سمت درخت آلبالو دویدیم، ولی درواقع به سمت درخت نمی رفتیم بلکه به سمت خاطراتی می رفتیم كه هرسال تکرار می شد و هر سال تکرارش شیرین تر از سال قبل بود!

یه آلبالوی رسیده چیدم و باهاش لبام رو قرمز کردم ، آلبالوهای دوتایی رو توی گوشواره‌هام جا دادم و برای خودم گوشواره درست کردم.

توی این مدت هم سارا مشغول درست کردن تل بود و بعد درست شدنش شالش رو در آورد و تل رو روی موهاش گذاشت، لباش رو قرمز کرد و روبه من گفت :چطوره؟

- خیلی قشنگه؟

رهايم نکن

- پس بيا اين گوشي رو بگير يه عكس خوشگل ازم بنداز، فقط قشنگ باشه كه مي خوام به يوسف نشونش بدم.

گوشيش رو از دستش گرفتم و مشغول عكس انداختن شدم و چندين عكس با ژستاي مختلف ازش گرفتم و وقتي كه عكسا رو ديد و تايبيدشون كرد، تل رو از سرش درآورد و روي سر من جاش داد.

به سارا خيره شدم و او كمی عقب رفت و براندازم كرد و گفت : نچ! اينجوري خوب نيست، رها اون طناب رو باز كن بريز دورت ببينم چي مي شه؟

با اين حرفش مشغول باز كردن بافت موهام شدم و گفتم : من كلي عكس از اين لحظه ها دارم، حافظه ي گوشيم پره.

- اولا اونا مال پارساله و دوما تو از اين لحظه كه خانم امير شدي يه دونه عكس هم نداری و سوما اون عكسا مسخره بازی و يهوييه... تو كه نمی خواهی اونا رو به امير بدی كه نيومده بزاره بره! می خواهی؟

مثل يه دختر حرف گوش کن موهای باز شده ام رو دورم ريختم و مرتبشون كردم.

سارا لبخندی از روي رضاييت زد و بعد اينكه كلي ژست سراغم داد به ژست دست به سينه و سر خم شده به يک طرفم رضاييت داد و ازم عكس گرفت.

رهايم نکن

توی عکس نه تنها لبای قرمزم بلکه چشمام هم می خندیدن و خوشحال بودم! آلبالوهای قرمز توی موهام و توی گوشم هم خود نمایی می کردن و عکس رو قشنگ کرده بودن.

سارا در حالی که کیفش رو بر می داشت که بره گفت : باید هم برای عکست ذوق کنی کوفتت بشه الهی! دیدی چه عکس قشنگی ازت گرفتم؟.

- آدم خودش باید قشنگ باشه ربطی به عکس گرفتن تو نداره.

سارا نگاهی به این معنا که خیلی اعتماد به سقمم بهم انداخت و به سمت در حیات رفت.

فصل هشتم:

سوگند رو از دور دیدم که روی صندلی رو به روی پارک بازی بچه ها نشسته بود و به سره سره بازیشون نگاه می کرد.

کاملا مشخص بود که توی فکرو خیالات خودشه و فقط جسمشه که روی صندلی زیر سایه درخت نشسته.

کنارش نشستم و گفتم : کجایی؟

رهايم نكن

بدون اينكه نگاهش رو از رو به روش بگيره جواب داد : رها! تو از كاري كه مي كني راضي اي؟

جوابش رو ندادم! يعني چيزي نداشتم كه بخوام بگم كه به طرفم برگشت و آرنجش رو رو پشتم
صندلي گذاشت و گفت : نمي دونم چرا فكر مي كنم تو اينكاره نيسي! ولي با اين حال بهت اعتماد
دارم و باهات احساس راحتی مي كنم.

دلم مي خواست ادامه ي داستان زندگيش رو برام تعريف كنه، كنجكاو بودم بدونم چي به سر آرتان
اومده و چرا سوگند با وضع مالي خوبي كه داره مواد جابه جا مي كنه!

به رو به روم خيره شدم و گفتم : تو چي؟ تو راضي اي؟

- نه!.....، ولي مجبورم!

- مجبور؟ كي تو رو مجبور كرده؟

- بدبختي،... بي پولی،... انتقام!

- بي پولی؟ ولي تو كه گفتي بابات پولداره؟

- پول داشت، ولي نه براي من!

- متوجه ي حرفات نمي شم.

دوباره به پارک رو به روش خيره شد.

چهره اش غم درونش رو فریاد مي زد و معلوم بود ياد آوري خاطرات گذشته براش دردناکه و با صدای آروم شروع به تعريف کرد:

سوگند! عزيز دلم چيزي نشده که! اتفاقي که قرار بود چند وقت ديگه بيفته الان افتاده انقدر سخت نگر و خودت رو اذيت نكن، آخه مگه آدم مي تونه عشقش کنارش باشه وتو تا هميشه مال مني...

ارتان انقدر حرفای رویایی و شیرین زد که آروم شدم و توی بغلش خوابم برد.

صبح که بيدار شدم از آرتان خبری نبود، ولی روی ميز آشپزخونه يه ظرف حلیم و کنارش يه شاخه گل قرمز و يه يادداشت گذاشته شده بود و توی برگه نوشته بود : سلام عزيز دل آرتان صبح قشنگت بخير! عزيزم وقتی ديدم انقدر ناز خوابیدی دلم نيومد بيدارت کنم. برام کار پيش اومده و بايد برم، ولی حتما بهت زنگ مي زنم .

ديگه برام مهم نبود آرتان چيكار کرده! من خودم رو تمام و کمال مال آرتان مي دونستم و آرتان رو مال خودم!

از اون به بعد رابطه مون جدی تر شده بود و من حداقل هفته ای دو شب پیشش می موندم، ولی هر چه که ازش می خواستم به خواستگاریم بیاد یه بهونه ای میاورد و از اومدن سر باز می زد.

یه مدت که گذشت می دیدم که دیگه حوصله ام رو نداره و هر بار که می خوام ببینمش یه جوری وانمود می کنه کار داره یا وقتی بهش زنگ می زدم جوابم رو نمی داد.

تا اینکه یه روز آب پاکی رو ریخت روی دستم و گفت دیگه من رو نمی خواد و نمی تونه باهام ادامه بده.

دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم و کارم اشک ریختن و آه کشیدن بود!

روز شب رو توی اتاقم می موندم و گریه می کردم و بدتر از اون مامانم بود که می خواست با پسر خاله ام ازدواج کنم و ازم جواب می خواست.

اگه با آرتان آشنا نمی شدم حتما باهاش ازدواج می کردم، مانی بر عکس اونچه گفته بودم آقا و سر به زیره و از خیلی وقت هم بود که من رو می خواست، ولی من با یه اعتماد نابجا گند زده بودم به زندگیم و تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که به مانی جواب منفی بدم.

مامانم هم هر روز باهام دعوا داشت و دلیلش رو می پرسید، ولی من چیزی نداشتم که بگم یعنی روم نمی شد بگم چه بلایی سر خودم آوردم.

حالم حسابی بد بود، هم از لحاظ روحی و هم از لحاظ جسمی داغون بودم و حالت تهوع های پی در پی هم ، امانم رو بریده بود و مامان هم شاهد عق زدنم بود و حرفی نمی زد تا اینکه یه روز که روی مبل دراز کشیده بودم مامان رو دیدم که از خونه بیرون رفت و خیلی زود برگشت.

مامان به محض ورودش به خونه بالای سر من که هنوز روی مبل ولو بودم وایستاد و یه نایلون رو که توش فقط پی بی چک بود رو به سمتم گرفت و ازم خواست زود استفاده کنم و نتیجه رو نشونش بدم..... چه لحظه ی بدی بود! بدنم بی حس شده بود و می لرزیدم.

از کار مامان فهمیدم اون چیزی که بهش شک داشتم حقیقت داره!...

حالا بماند که با چه جون کندی به سرویس رفتم و کارم رو انجام دادم.....

با دیدن جواب هونجا روی زمین نشستم و زار زدم و با صدای بلند گریه کردم و مامان هم به در می زد و می خواست ببینه جواب چیه!

مامان به در می کوبید و داد می زد : سوگند بیا بیرون ببینم چه خاکی به سرم کردی...چرا گریه می کنی؟ بهت می گم بیا بیرون.

پی بی چک رو توی دست مشت کرده ام گرفتم و از سرویس خارج شدم.

رهایم نکن

مامان وقتی حال خرابم رو دید بی بی چک رو از توی مشتتم در آورد و با دیدن جواب مثبت تا جای که می تونست کتکم زد.

او مشت و سیلی به تن بی جونم می زد و نفرینم می کرد و من هم بدون دفاع از خودم فقط اشک می ریختم و ناسزا هاش رو به جون می خریدم.

اونروز فکر کردم اگه خبر بارداریم رو به آرتان بدم حتما دوباره به سراغم میاد، ولی وقتی براش پیامک زدم که باردارم در جوابم گفت باید بچه رو سقط کنم و تقصیر خودم بوده

از اون روز به بعد هم گوشیش رو خاموش کرد و من دیگه نتونستم بهش زنگ بزنم.

فردای اون روز مامان جواب منفی رو به خاله داد و از یه دکتر برای سقط بچه وقت گرفت تا بچه رو سقط کنم.

از اینکه مامان کنارم بود و کمکم می کرد دلگرم بودم، ولی یه شب که بابا خونه بود باز هم با مامان دعواشون بالا گرفت و مامان اون چیزی که نباید می گفت رو به زبون آورد و با صدای بلند سر بابا داد زد و گفت : خود خواهی تو باعث شد جنازه ی پسرم رو از زیر پل پیدا کنن و دخترم با یه بچه توی شکمش توی خونه ام بگرده.

با این حرف مامان سکوت خونه رو فرا گرفت و بابا به عمق فاجعه پی برد.

رهايم نكن

در جواب بابا كه مي گفت سوگند مامانت چي مي گه فقط اشك ريختم و گريه كردم.

اونشب بابا به جاي اينكه پشتم بایسته و حمايتم كنه و يقه آرتان رو بگيره در كمال ناباوري دستم رو گرفت و از خونه انداختم بيرون.

شب رو دم در خونه نشستم تا شايد تا صبح از عصبانيت بابام كم بشه و توي خونه راهم بده، ولي صبحش بدتر از شبش دعواي كرد و نداشت حد اقل يه لباس گرم بردارم تا توي شبهاي سرد زمستون از سرما نلرزم.

از آرتان متنفر شدم و با هدف انتقام ازش از خونه دور شدم و ديگه به اون خونه بر نگشتم.

از اون به بعد شبهام رو توي سرويس بهداشتي هاي كثيف و بوگندو سر مي كردم و تا صبح عق مي زدم، روزا رو هم كه توي پارک ولو مي شدم و پارکبان دعواي مي كرد و مي خواست از اونجا دورم كنه.

نه جايي رو داشتم كه برم و نه پولي داشتم كه حد اقل باهاس خوراكي بخرم، شبها يا از ترس گرگاي جامعه مي لرزيدم يا از سرما!

روزاي سختي بود!

حتي چند باري هم از دست آدماي بي وجداني مثل آرتان و معتاداي نعشه شده توي شهر دويدم و كسي پناهم نداد.

چيزی برای خوردن نداشتم و اين آوارگی فرار و گریز هم گرسنه ترم می کرد.

کارم به جایی کشیده شد که نون خشکای توی سطل آشغال رو می خوردم.

دو هفته ای رو اینجوری سر کردم تا اینکه با الناز آشنا شدم.

الناز دختر یکی از خریدارای بزرگ مواد مخدره!

توی اون روزای سخت الناز برام همه کس شد و من رو وارد گروهشون کرد و راه و چاه کار رو یادم داد تا در عوض کاری که براشون انجام می دم بهم جای خواب و غذا و لباس بده.

با کمکش توی یکی از مطب های غیر قانونی بچه رو سقط کردم و از اون روز به بعد کارم رو توی گروهشون شروع کردم و شدم اینی که الان هستم.

همه ی هدفم این بود که پولدار بشم و انتقامم رو از آرتان بگیرم! مدتها دنبالش گشتم، ولی ردی ازش پیدا نکردم تا اینکه یه روز از الناز شنیدم که باباش مواد رو از شخصی به اسم آرتان می خره.

با این حرف الناز روزنه ی امیدی توی قلبم روشن شد و امیدوارانه تر به کارم ادامه دادم!

حالا من به آرتان نزديكم بدون اينكه او خبر داشته باشه!

ولى اين وسط يه مشكل هست ...اينكه، الان دو ساله كه توى اين كارم و نتونستم حتى يه بار هم ببينمش! آرتان خيلى محتاطه و خودش رو نشون نمى ده!

- پس چجورى ازش جنس مى گيرين؟

- همون مرده كريم كه اتفاقا خيلى هم باهاش جور شدى رابطه مونه و فقط اونه كه ازش خبر داره و مى بيندش!

چند بارى هم كريم رو تعقيب كردم تا جاش رو پيدا كنم ، ولى بى فايده بود، مثل سوزن مى مونه توى انبار كاه! حتى از الناز هم در موردش پرسيدم او هم خبرى ازش نداشت و گفتم حتى بابام هم او رو ندیده و نمى شناسه!

يه مدت باباى الناز به دنبال اين بود كه الناز رو بهش غالب كنه تا به منبع توليد متصل بشه و كار و كاسبيش رونق بگيره، ولى آرتان دم به تله نداد.

البته اگه آرتان الناز رو مى ديد نقشه شون مى گرفت! آخه الناز دختر خوشكلييه و كلى هم ناز داره، ولى چه فايده كه نتونستن ردى ازش بززن و از آرتان فقط يه اسم مى دونن.

رهايم نکن

- خب! حالا می خواهی چیکار کنی؟ تا کی می خواهی براشون کار کنی و به خاطر انتقام اینجوری زندگی کنی؟

- نمی دونم! خودم هم خسته شدم! چند باری خواستم از گروهشون بیرون برم، ولی کجا باید برم؟ باز هم باید برم توی دسشویی بخوابم، اینجوری حداقل یه سر پناه دارم که شبهام رو توش سر کنم.

- چرا از الناز کمک نمی خواهی؟

- هه! اون اگه قرار بود کمک کنه همون اول من رو توی این کار نمی آورد، اگه بفهمه همچین قصدی دارم بیچاره ام می کنه! الناز چهره ی مهربونی داره، ولی از باباش هم خطرناک تره و خودش رو رئیس همه چی می دونه.

- وای که چقدر دوست دارم این الناز رو ببینم.

- اتفاقا هفته ی دیگه تولدشه! هر سال یه تولد لوکس می گیره، امسال هم که یه دوست پسر جنتلمن و خوش قیافه پیدا کرده که دیگه حسابی سور می ده! عاشق پسره شده و نمی زاره هیچ دختری حتی از صد متریش رد بشه!

من هم چند باری پسره رو دیدم، الناز حق داره عاشقش بشه!

رهايم نکن

سوگند با گفتن اين حرف، مثل اينکه چیزی يادش اومده باشه خیلی سريع و زيرکانه نگاهم کرد و گفت : تو هم بايد ديده باشيش! توی مهمونی هم ديگه رو نگاه می کردين!

نمی دونم چرا با اينکه الناز نبود، ولی اون اومده بود؟!!

در همين حال که سوگند به رو به روش خيره بود، دختر بچه ای از پله ی دوم سرسره، روی زمين افتاد و شروع به گريه کردن کرد.

سوگند که تا حالا با حسرت نگاهشون می کرد، اخماش توی هم رفت و با ناراحتی شروع به تعريف از يه خاطره قديمی کرد:

- يادمه وقتی بچه بوديم با سپهر به پارک نزديک خونمون رفتيم.

من روی سرسره سر می خوردم و سپهر اونطرف تر وايستاده بود و نگاهم می کرد.

وسطای سر سره بودم که پسر بچه ای هولم داد و من روی زمين افتادم و با صدای بلند زدم زير گريه!

سپهر خودش رو زود بهم رسوند و بعد اينکه يه کم آرامم کرد با پسره دست به يقه شد، ولی پسره که هيکلی تر و درشت تر از سپهر بود حسابی کتکش زد و در آخر هم سپهر با لباسای خاکی و صورت زخمی دست من رو گرفت و به خونه برگشتيم.

رهايم نکن

وقتی مامان سپهر رو با اون وضع دید او رو توی اتاق زندونی کرد تا براش درس عبرت بشه که ديگه با بچه ها دعوا نکنه.

من هم توی مدتی که سپهر توی اتاق بود پشت در نشستم و گریه کردم که سپهر از توی اتاق داد زد و ازم خواست گریه نکنم

ولی گریه‌ی من شدید تر شد و او جدی تر از قبل گفت: سوگند بهت می گم گریه نکن تو نباید هیچ وقت برای چیزی گریه کنی! اگه آرام باشی و گریه نکنی اون ماشین شارژیم که خیلی دوستش داری رو می دم بازی کنی.

من هم برای اینکه ماشین رو بهم بده و صدای گریه ام رو نشنوه آرام و بی صدا اشک ریختم تا اینکه جلوی در اتاق خوابم برد.

ولی حالا چی؟...

حالا سپهر کجاس تا آرتان نامرد رو کتک بزنه و آرامم کنه؟...حالا سپهر عزیزم نیست و من هم دلم می خواد نباشم!

دلم می خواد برم پیشش و تا ابد کنارش بمونم!

رهايم نکن

زل بزنم توی چشمای رنگ درياش و بگم داداشی تو رو خدا ديگه تنهام نزار! دنيای بدون تو سخت و
سياهه!

دنيای بدون تو جهنمه!

ديگه پسرای بد جامعه دخترا رو از روی سرسره هل نمی دن بلکه می اندازنشون توی پرتگاه!

اونروز پا به پای سوگند اشک ريختم و از ته دل خدارو برای داشتن خانواده ی خوبم شکر کردم.

باز هم پنجشنبه ی آخر ماه قرار بود همه خونهی آقا جون جمع بشيم و علاوه بر بچه ها و نوه های
آقاجون، خانواده ی آقای تهرانی هم دعوت بودن تا هم اونا با فاميل من آشنا بشن و هم فاميل من
امير رو ببينن.

مریم و حمید قبلا به مامان زنگ زده بودن و گفته بودن نمی تونن بیان.

مریم به خاطر جشن نامزدی خواهر زاده ی همسرش و حمید هم به خاطر بد حالی زهره معذور بودن
و به مهمونی نمی یومدن، ولی مینا از خدا خواسته از همه زود تر اومده بود (مینا عاشق جاهای شلوغ
بود، ولی علی و مادرش تنها بودن و همه ی فاميلشون هم شهرستان بودن).

رهايم نکن

مامان و بابا و هدی از صبح به خونه ی آقاجون رفته بودن و من تنها توی خونه بودم، البته من هم می خواستم باهاشون برم که مامان مانع شد و گفت : تو دیگه نامزد داری و هر جا که می خواهی بری باید با هم بری.

من هم از خدا خواسته قبول کردم و به امیر پیامک زدم به دنبالم بیاد و من رو هم با خودش ببره.

از خیلی وقت بود که آماده شده و کیف به دست جلوی تلویزیون نشسته بودم و کارتون بره ناقلا می دیدم که با شنیدن صدای آیفون تلویزیون رو خاموش کردم و به سمت آیفون دویدم .

امیر رو توی مانیتور آیفون دیدم که پشت به پنل و ایستاده بود و صورتش دیده نمی شد.

گوشی رو روی گوشم گذاشتم و گفتم : سلام! بفرما تو!

- سلام، نه دیگه دیر شده، توی ماشین منتظر می مونم.

- باشه الان میام.

بعد گذاشتن گوشی آیفون کیفم رو برداشتم و با دو خودم رو به در حیات رسوندم و وقتی به پشت در رسیدم و ایستادم و به مانع دست کشیدم، شالم رو مرتب کردم و بعد کشیدن نفس عمیق در رو باز کردم.

رهايم نکن

امير توی ماشين پشت رل نشسته بود و به روبه روش خيره بود که باز شدن در ماشين برگشت و با تعجب نگاهم کرد!

به نظر می‌رسيد انتظار نداشته انقدر زود آماده بشم!

کنارش نشستم و دوباره سلام کردم که جواب سلامم رو داد و بدون هيچ حرفی حرکت کرد.

هر دو ساکت بوديم و چیزی نمی‌گفتيم، او توی فکر بود و نمی‌دونستم چی توی سرش می‌گذره تا اينکه بعد چند دقيقه نفسش رو بيرون داد و سکوت رو شکست:

- اطلاعاتی که سوگند بهت داد خیلی خوب بودن، ولی ما همه ی اينارو می‌دونستيم.

اميدوار بوديم او خبری از آرتان داشته باشه که با حرفاش فهميديم آرتان محتاط تر از اونيه که ما فکر می‌کرديم، ولی اونچه که مهمه اينه که او هم دنبال آرتانه و اين می‌تونه کمک خوبی برامون باشه.

- راستش رو بخوای دلم برای سوگند می‌سوزه و دوست دارم کمکش کنم.

او ناخواسته وارد بازی شده، کاش قبل اينکه با الناز آشنا بشه زود تر می‌ديمش و کمکش می‌کردم.

شما نمی‌تونين براش کاری انجام بدین؟

- فعلا كه كارى از دست ما بر نمياد! تو هم زياد خودت رو درگير احساسات نكن، نصف كسايى كه توى اين كارن ناخواسته وارد جريان مي‌شن و دست به كارى مي‌زنن كه زندگى چندين نفر رو ويران مي‌كنه، نمونه اش زندگى همين سوگند كه با اعتياد برادرش خراب شد.

قبل اينكه جوابش رو بدم به خونه ي آقاجون كه فاصله اش تا خونه ي ما زياد نبود رسيديم و من ديگه حرفى نزدم.

مقابل در حياط خونه ي آقاجون، کنار امير وايستادم و با هم وارد حياط نيمه تاريخ خونه شديم كه ناگهان با ورودمون صدای دست و جيغ بلند شد و من كه از صدای بلند توى تاريخى ترسيده بودم خودم رو به امير چسبوندم و ناخواسته دستش رو بغل كردم.

امير كه از حركتم جا خورده بود با تعجب نگاهم كرد و لبخند زد كه از خجالت لپام گل انداخت و دستش رو رها كردم.

همه ي اين اتفاقا خيلى سريع روى داده و جمعى كه جلومون وايستاده و باعث ترس من شده بودن رو به خنده انداخته بود و با صدای بلند مي‌خنديدن كه ناگهان پندار كه سردسته ي جووناي جمع شده پشت سرش بود دست از خنديدن برداشت و شروع به خوندن كرد:

- رها چقدر قشگه ايشاله مبارکش باد، امير خوش آب و رنگه ايشاله مبارکش باد...

رهايم نكن
همراه با خوندن پندار بقيه دست مي زدن و كل مي كشيدين كه يهو مهران از پشت جمعيت خودش
رو جلو انداخت و شروع به قر دادن كرد.

باورم نمي شد كه مهران اومده باشه! از دیدنش ذوق زده شدم و با خوشحالي صداش زدم:

- مهران!...

مهران با شنيدن اسمش دست از قر دادن برداشت و پله هاي جلوي در حياط رو بالا اومد و روبه روم
وايستاد و گفت : سلام آجی رهای بی معرفت! خوبی؟

- سلام خوبم! تو کی اومدی؟ چرا انقدر بی خبر؟!

هه! تازه می گه کی اومدی؟! من الان یه هفته اس كه اينجام! از شما خبری نيست، همه هم خبر
داشتن.

مهران با گفتن اين حرف به طرف جمعيت پشت سرش برگشت و رو بهشون گفت : مگه نه؟

همه شون با هم گفتن : نهههههه!!

هدی با صدای بلند گفت: مهران آجیم رو اذیت نكن!

آبجی مهران امروز صبح اومده، هیچ کس هم خبر نداشته به قول خودش می خواسته ما رو سورپرایز کنه.

رو به مهران گفتم : خوش اومدی! دلمون برات تنگ شده بود، اینجا واقعا جات خالی بود.

(واقعا هم همینطور بود! مهران برام مثل برادر بود و همیشه ازم حمایت می کرد، با هم همکلاس بودیم و همیشه توی درسام کمک حالم بود و واقعا توی این مدت دلم براش تنگ شده بود)

مهران به امیر که کنار من وایستاده بود و با لبخند نگاهمون می کرد دست داد و گفت : تبریک می گم! ایشالله خوشبخت بشین! خیلی خوش اومدین.

پندار رو به مهران داد زد: هوی اجنبی! گم شو بیا اینور، جشن و سرورمون خراب کردی!

مهران با این حرف پندار به جمعیت ملحق شد و پندار دوباره شروع به خوندن کرد و ما میان دست و صوت بقیه وارد خونه شدیم.

ساعتی بعد توی حال کنار مینا و رو به روی در پذیرایی که مردا نشسته بودن نشسته بودم و به حرفای عمه هما که از نوه اش تعریف می کرد گوش می دادم.

رهايم نکن

اين سومين نوه ی عمه هما بود که چند وقت پيش پا به دنيا گذاشته بود و عمه از اينکه شب تا صبح بيداره و نمی خوابه حرف می زد.

هدی که توی حياط پيش بقيه جوونا بود به سالن اومد و وقتی بين جمعيت پيدام کرد به طرفم پا تند کرد و روبه روم نشست و با ذوق و آروم جوری که کسی نشنوه گفت : رها نمی دونی چه لحظه ی قشنگی بود! وقتی اومدين و تو از ترس دست امير رو گرفتی و امير با لبخند نگات کرد! خیلی رمانتيک بود!

به ذوق کردن هدی خنديدم و گفتم : کجاش رمانتيک بود؟ هم ترسيدم و هم بقيه بهم خنديدن!

- گم شو! خیلی هم جالب بود، اين نگين می گه من هم بايد با نامزدم بيام اينجا و شما هم من رو بترسونين تا دست نامزدم رو بگيرم.

با اين حرف هدی مينا که داشت چایي می خورد زد زير خنده و من و هدی رو هم به خنده انداخت که بقيه با تعجب نگاهمون کردن و خواستن بدونن ما به چی می خنديم.

مامان بارها بهم تذکر داده بود که نبايد توی جمع بخندم تا ديگران فکر نکنن به اونا می خندم! ولی من اونروز خوشحال بودم و حتی به درز ديوار هم می خنديدم.

هدی از جلوم برخواست و به حياط رفت و من تونستم علی رو که روبه روم و کنار آقای تهرانی نشسته بود و با لبخند به مينا نگاه می کرد رو ببينم.

رهايم نکن

مينا آروم در گوشم گفتم: نمی خوام بدونی با اون پیام افتضاحی که من واسه علی فرستادم، وقتی اومد خونه چیکار کرد و چی گفت؟

از حرفش متعجب شدم و گفتم: مگه چیکار کرد؟

مينا مشکوکانه و شیطون نگاهم کرد!

- خیلی کنجکاوی بدونی نه؟

از این حرفش خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم که سقلمه ای به پهلوام زد و گفتم: حالا نمی خواد خجالت بکشی و رنگ عوض کنی! اونی که باید خجالت بکشه منم که خدا رو شکر این صفت توی وجودم نیست.

- خب چی شد؟

- آها حالا شدی لنگه خودم! هیچی دیگه برای اومدنش آماده شدم و به خودم رسیدم، ساعت ۹ صبح بود که اومد خونه و چشمتم روز بد نبینه تا من رو دید گل از گلش شکفت و...

یک دفعه مينا لحنش رو عوض کرد و گفتم:

- رها چي مي خواي بدوني كه اينجور گوش تيز كردي؟ چي مي خواستي بشه؟...

فقط هميشه پيامم رو تكرر مي كنه و من رو حرص مي ده، حالا هم هر چي مي گم اشتباه شده و پيش نويس گوشيم فعال بوده به كتش نمي ره، الان هم هر وقت بهم لبخند مي زنه احساس مي كنم داره به روم مياره و كيف مي كنه!

به حرفاي مينا لبخند زدم و سرم رو بالا گرفتم كه به علي نگاه كنم، ولي علي نبود و جاي خاليش رو امير پر کرده بود كه وقتي ديد با لبخند نگاهش مي كنم به روم لبخند زد و توي چشمم خيره شد.

همه ي فاميل از امير و خانواده اش خوششون اومده بود و ازشون تعريف مي كردن، خانم جون هم كه دم به دقيقه براش اسفند دود مي كرد و در آخر هم صدای پندار رو در آورد، آخه پندار به دود زياد حساسيت داشت و آبريزش بيني مي گرفت و بلاخره هم در حالي كه بينيش رو بالا مي كشيد صداش در اومد و رو به خانم جون گفت: خانوم جون قربونت برم... كورمون كردي خو..... كور بشه چشمي كه بخواد جناب سرگرد رو چشم بزنه.

پندار يكي زد پس كله ي مهران كه با نيش باز كنارش نشسته بود و گفت: يه كم هم اين اجنبي رو اسفند كن! نا سلامتي از فرنگ اومده و نابغه ي مملكته.

خانم جون اسفند رو دور سر مهران و پندار چرخوند و گفت: معلومه كه براش اسفند دود مي كنم، براي تو پسر خلم هم دود مي كنم تا كسي چشمت نزنه؟

پندار: داشتيم خانم جون؟ بزا فردا كه امير و مهران نباشن بينم كي مياد برات كبريت بخره؟

خانم جون گفت : نگاهش كن تو رو خدا پارسال يه بسته كبريت خريده هنوز كه هنوزه مي گه! اصلا حيف اسفندي كه برات دود كردم.

قبل اينكه پندار بخواد چيزي بگه خانم جون رفت و با رفتنش به بحثشون خاتمه داد.

ميना كه تا اونموقع کنار من بود و براي امير چشم ابرو ميومد از كنارم برخاست و کنار مامانش كه با فاصله از ما نشسته بود، نشست.

با رفتن ميना مهران كه تا اون لحظه کنار پندار بود و سر به سر بقيه مي داشت نزديكم نشست و با هم گرم صحبت شديم.

مهران از دانگشاهش و سختي درسا و زندگي توي آلمان حرف مي زد و به سوالايي كه من هر از چند گاهي ازش مي پرسيدم جواب مي داد.

مدت زيادي گذشته بود و من و مهران بدون توجه به اطرافمون با هم حرف مي زديم كه با زمين خوردن نوه ي عمه هما جلوي در پذيرايي نگاهم رو از صورت مهران گرفتم و به اون سمت نگاه كردم، ولي در كمال ناباوري با نگاه عصباني و قيافه جدی امير روبه رو شدم.

از نگاهش ترسيدم!

حالت بچه اى رو داشتم كه كار بدى انجام داده و منتظره كه باباش تنبيهش كنه، سر در گم بودم و نمى دونستم از چى انقدر ناراحته؟!

من كه كار بدى نكرده بودم! ولى با اين حال باز هم احساس گناه مى كردم و منتظر تنبيه بودم.

حواسم به حرفايى كه مهران مى زد نبود و نمى شنيدم چى مى گه، همه ي فكرم در گير نگاه عصبانى و چهره ي اخموى امير بود و وقتى حرفاى مهران تموم شد خودم رو به حياط رسوندم.

يه گوشه توى بالكن وايستادم و براى اينكه حالم عوض بشه نفس عميق كشيدم كه صداى خنده ي دخترى بين درختاى ته حياط توجهم رو جلب كرد و به اون سمت نگاه كردم.

دختر و پسرى توى تاريخى رو به روى هم وايستاده بودن و حرف مى زدن.

توى اون تاريخى نمى تونستم تشخيص بدم كه كى هستن تا اينكه دختره كمى اونطرف تر رفت و توى روشنايى قرار گرفت.

با ديدن هدى كه لبخندش رو از اون فاصله هم مى تونستم ببينم تعجب كردم و كنجكاو شدم بدونم پسر روبه روش كيه، ولى هر چه كه منتظر موندم تا فرد مجهول توى روشنايى قرار بگيره بى فايده بود و او از جاش تكون نخورد.

رهايم نكن

پا چرخوندم تا برم توى خونه و ببينم كدوم يك از پسرا نيست كه يادم اومد پندار خيلى ناگهانى
غيبش زده و سر و صدائى نداره.

كمى هدى و پندار رو نگاه كردم!

فقط با هم حرف مى زدن.

مى دونستم هدى براى خودش خط قرمزايى داره و پندار هم پسرى نيست كه بخواد ازش
سوءاستفاده كنه!

مدتى رو همونجا وايستادم تا حالم بهتر بشه و به اخماى توى هم امير فكر نكنم! اخمايى كه مجهول
بودن و ندونستن دليلش بيشتر از ناراحتيش اذيتم مى كرد.

فصل نهم:

بار ديگر هم سوگند رو توى همون پارک بالای شهر ديدم و روى همون صندلى روبه روى پارک بازى
کنارش نشستم.

سوگند گفته بود اين پارک خلوته و كسى كارى به كار ديگرى نداره!

رهايم نكن

هر دو ساكت بوديم و به بازى بچه ها نگاه مى كرديم و مدتى در سكوت گذشت تا اينكه سوگند به زمين زير پاش خيره شد و خيلى آروم و بى مقدمه گفت: تو مى تونى كمكم كنى!

گيچ نگاهش كردم و پرسيدم: با منى؟

- آره.

- من.... من چه كمكى مى تونم به تو بكنم؟

- تو مى تونى آرتان رو برام پيدا كنى.

- من؟... تو يه چيزيت مى شه! آخه من كه تا حالا اصلا آرتان رو نديدم چطور مى تونم پيداش كنم؟

- كریم!..... از طريق کریم!

- هيچ مى فهمى چى مى گى؟ من برم به کریم چى بگم؟ بگم آرتان كجاس كه سوگند مى خواد ازش انتقام بگيره؟

من مطمئناً تو يه چيزى خورده توى سرت و دارى هزيون مى گى!

رهايم نكن

- خواهش مي كنم رها!... من خيلي به اين قضيه فكر كردم، فقط تويي كه مي توني از جاي آرتان با خبر شي.

-، ولي آخه چجوري؟

- ببين رها! تو توي مهموني دل كريم رو بردي و او ازت خوشش اومده و چند بار هم از من خواسته دوباره تو رو به مهموني ببرم! تو فقط كافيه توي مهموني يه كوچولو از زير زبونش حرف بكشي.

- سوگند يه چيزي مي گي! من چجوري...

- گوش كن رها!.... كريم آدم شليه فقط وانمود مي كنه مغرور و بي احساسه، اگه يه كم سياست زنانه به خرج بدی و براش ناز كني همه چی تمومه!

- اولاً من ناز كردن بلد نيستم، دوماً من نمي تونم اجازه بدم يه مرد گنده و ترسناك اين همه بهم نزديك بشه.

-نترس، كريم تو رو نمي خوره! بعدش هم! ناز كردن رو خودم يادت مي دم.

- خب همه ي اينها به كنار، اصلاً من كجا بايد كريم رو ببينم؟

رهايم نكن
- يعنى قبول مى كنى؟

- الان نمى تونم جوابى بدم، بايد درموردش فكر كنم.

- همين آخر هفته تولد النازه، كريم هم دعوتيه و قراره براشون جنس بياره تو هم به عنوان باربى كريم
دعوتى!

اونجا من مراقبتم و هر وقت خواستى، از مهمونى بيرون مى برمت! تو فقط كافيه اون شويدا كه تا ته
زير روسرى پنهون كردى رو براش يه كم پريشون كنى!

- شويد موهاى خودته.

- باشه موهاى من هم شويد و هم تره! تو فقط قبول كن.

بسته ها رو از سوگند كه منتظر جواب من بود گرفتم و توى كوله پشتيم چپوندم و در حالى كه كوله رو
روى شونه ام مى انداختم گفتم: تا آخر هفته خبرش رو بهت مى دم.

ديگه منتظر نمودم كه چيزى بگه و با يه خداحافظى ازش دور و اينبار من زودتر از او از پارک خارج
شدم.

رهايم نکن

دلم می خواست پیشنهاد سوگند رو قبول و کمکش کنم، ولی سرخود نمی تونستم تصمیم بگیرم و لازم بود با امير مشورت کنم ، اما من از شب مهمونی نه دیده بودمش و نه او پیامی داده بود.

هنوز هم نگران بودم که نکنه از دستم عصبانی باشه، هر چند دليل عصبانیتش رو نمی دونستم.

گوشیم رو از جیب بغل کیفم بیرون کشیدم تا به امير پیام بدم و کسب تکلیف کنم، ولی او زودتر دست به کار شده بود و پیامش روی صفحه‌ی گوشیم خود نمایی می‌کرد که نوشته بود: تو به اون مهمونی نمی ری.

با اینکه دوست داشتم به سوگند کمک کنم باز هم خوشحال بودم و فکر می کردم امير، به اینکه من کنار کریم باشم حسادت می کنه یا اینکه نمی خواد خطری از جانب کریم من رو تهدید کنه.

با این فکر خوشحال و خر، امان به سمت محل پخش بسته ها حرکت کردم.

صبح چهارشنبه بود و من توی خونه تنها و در حال تماشای تلوزیون بودم.

مهمونی فرداشبش بود و من می خواستم خبر نرفتم رو فردا به سوگند بدم.

روی مبل لم داده بودم و همراه با دیدن کارتون با گوشیم هم بازی می کردم که صدای آیفون باعث شد با بی حوصلگی از جام برخیزم به سمتش برم.

با ديدن امير توى مانيتور آيفون جا خوردم و گوشى رو روى گوشم گذاشتم.

سلام كردم و تعارف كردم بيايد تو! كه در كمال ناباورى وارد حياط شد و در رو پشت سرش بست.

در خونه رو براش كردم و با دو خودم رو به اتاق رسوندم و لباس توى خونه ام رو با يه دست لباس مناسب عوض كردم.

توى آينه نگاهى به خودم انداختم و بعد مرتب كردن شالم وارد سالن شدم و رو به امير كه روى مبل و پشت به تلوزيون نشسته و به زمين چشم دوخته بود سلام كردم (كه يا جوابم رو نداد و يا آروم جوابم رو داد و من متوجه نشدم) و به آشپزخونه رفتم و با دو تا ليوان شربت آلبالو كه مامان از آلبالو هاى درخت توى حياط درست كرده بود برگشتم.

شربت رو تعارف كردم و روى مبل كناريش نشستم و با اينكه كنجكاو بودم بدونم چرا به اينجا اومده منتظر موندم تا خودش حرف بزنه.

كلافه و عصبى به نظر مى رسيد و با دستاى قلاب شده اش توى هم، بازى مى كرد.

خواستم دليل عصبانيتش رو بپرسم كه صدای عصبيش متوقفم كرد كه با عصبانيت و كلافگى گفت:
اون تلوزيون رو خاموش كن! صداش روى مخه.

رهايم نکن

با اين حرفش به تلوزيون که شبکه ی کودک رو نشون می داد و ترانه ی شاد کودکانه پخش می کرد نگاه کردم و با خودم گفتم : خاک بر سرت کنم رها! آخه پويا هم شبکه اس که تو نگاه می کنی ؟ حد اقل يه نفر هم توی خونه نيست که بندازی گردن او!

کنترل روی مبل دو نفره ای بود که امير روش نشسته بود و من بدون اینکه به روی خودم بیارم که چی نگاه می کردم و با پر رویی تمام گفتم: کنترل که کنارته! خب... خاموشش کن.

نگاهی به منظور اینکه خیلی پررویی به من انداخت و تلوزيون رو خاموش کرد.

با اینکه از عصبی بودنش می ترسیدم، خودم رو خونسرد نشون دادم و پرسیدم : چیزی شده ؟

یه مقدار از شربتش رو خورد و گفت : رفتنِ تو به اون مهمونی از نظر من کار درستی نیست و من مخالف رفتنتم.

با همون خونسردی ساختگی گفتم: خب این رو که قبلا هم گفتم، فقط نگفتی چرا؟

مستقیم توی چشمام نگاه کرد و گفت : نکنه افتضاحی که توی مهمونی قبلی درست کردی رو یادت رفته؟

البته باید هم یادت بره! چون خانم بیهوش بودی و من بودم که با بدبختی تو رو از زیر دست و پای مرده بیرون کشیدم و از مهمونی خارج کردم.

اين حرفش بهم بر خورده بود!... او رسماً داشت سرم منت مى داشت، ولى خب حرفش حق بود و جواب نداشت.

امير ادامه داد:، ولى حاجى موافق نظر سوگنده!.... اينكه تو يه جورى از زير زبون كريم حرف بکشى! پس تو فردا شب به مهمونى مى رى.

با گفتن اين حرف ليوان شربتش رو سر کشيد و روى پاش وايستاد و من هم كه حسابى بادم خالى شده بود به طبعش از جام برخاستم كه انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت : هر چيزى رو كه خواستى بخورى اول مزه اش كن، اگه مزه طبيعى نداشت نبايد بخورى و برامون درد سر درست كنى! توى اينجور مهمونيا نبايد هر چيزى رو سر کشيد.

(قشنگ و غير مستقيم داشت به خوردن آب پرتقال و بد حال شدنم توى مهمونى اشاره مى كرد.)

با تموم شدن حرفش به طرفى كه من وايستاده بودم اومد و خواست از جلوم رد بشه و به طرف در خروجى بره و من كه فكر نمى كردم بخواد از اين طرف ميز رد بشه، براى بدرقه اش يه قدم به جلو گذاشتم كه هم زمان شد با قرار گرفتن او در مقابلم و سینه به سینه شدنمون.

براى اينكه بهش نخورم خودم رو عقب کشيدم كه تعادل رو از دست دادم و نزديك بود به پشت بيافتم ، اما قبل افتادنم خيلى سريع دستش رو پشت كمرم انداخت و نگه داشت!

رهايم نكن

قبل اينكه من به خودم تكونى بدم و از بغلش بيرون بيام به خودش اومد و ازم فاصله گرفت و با قدمای بلند خودش رو به در رسوند و از خونه خارج شد و من رو با حال خرابم تنها گذاشت.

فصل دهم:

شب تولد الناز بود و من سر يه ميز كوچيك، گوشه ي دنج سالن نشسته بودم و به دور و برم نگاه مى كردم.

نه از امير و رستمى خبرى بود و نه از سوگند و كريم و من به شدت احساس تنهائى مى كردم و چشم به در ورودى دوخته بودم تا ببينم بلاخره كى يك نفر آشنا وارد مى شه كه از شانس بد من اولين كسى كه اومد كريم بود.

با دیدنش نفسم رو توى سينه ام حبس كردم و با دیدن سوگند كه پشت سر كريم وارد مى شد، نفس حبس شده ام رو بيرون دادم.

سوگند با كريم حرف مى زد و مى خنديد و من تصنعى بودن خنده اش رو از اين فاصله هم مى تونستم ببينم!

نگاه سوگند به من كه خيره نگاهش مى كردم خورد و با اشاره ي دست، من رو به كريم نشون داد.

رهايم نکن

سر کریم با اشاره ی دست سوگند به سمت من چرخید و لبخند پهنی روی صورتش جا خوش کرد و دیگه منتظر ادامه ی حرف سوگند نشد و به طرفم خیز برداشت.

دستام یخ کرده بودن و عرق از تیره ی کمرم پایین می چکید.

من از کریم بدم اومده بود و مثل گرگی می دیدمش که به چشم بره نگاهم می کنه و از اینکه نزدیک بشه و بهم دست بزنه وحشت داشتم!

با رسیدن کریم بهم روی پاهای لرزانم وایستادم و به روش لبخند زدم که بیشتر بهم نزدیک شد و بغلم کرد.

بوی عطر تندی که زده بود حال بدم رو بدتر می کرد و کنار گوشم با صدای بلندی برای اینکه توی اون سر و صدای آهنگ بشنوم گفت : رها! عزیزم! نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود و منتظر بودم ببینمت.

حلقه ی دستاش رو دور کمرم محکم تر کرد که با صدای ضعیفی گفتم : کریم تو که قصد نداری خفه ام کنی؟

حلقه ی دستاش رو شل کرد که من خیلی سریع خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و او به صورتم نگاه کرد و با خنده گفت : رها! می دونستی خیلی بامزه ای؟

- مامانم يه چيزايي گفته، ولي خب شنيدنش از زبون تو يه چيز ديگه است.

- وَ همچنين خوشکل و خوش سر زبون!

روي صندلي نشستم و در جوابش لبخند زدم که به لبام زل زد و گفت : بخند عزيزم! من عاشق همين لبخندايم.

با اين حرفش من نيشم رو بستم و او صندلي اي که رو به روم بود رو برداشت بعد گذاشتنش کنار صندلي من روش نشست و دستش رو دور شونم انداخت.

جوري نشسته بود که احساس مي کردم توي بغلش و اين عذابم مي داد!

مدتي نگذشت که سوگند جلومون وايستاد و بعد چشمک نا محسوسي که به من زد رو به کریم گفت : کریم! رها به خاطر تو اينجاست! نبيتم اذيتش کنی ها وگر نه با من طرفی!

کریم خنيد و جواب داد: رها برام مثل گله، ولي من دوست ندارم پريش کنم! پس نگران نباش.

سوگند با چندينش و لبخند بي جونی کریم رو نگاه کرد و از کنارم رد شد و در همون حال ويشگون آرومی از بازوم گرفت.

رهام نكن
مى دونستم اين كارش براى اينه كه يادم بندازه از زير زبون كريم حرف بگشتم.

با رفتن سوگند كريم سرش رو به من نزديك كرد و گفت: راست مى گه كه به خاطر من اينجايى؟

چشمام رو بستم و با نازى كه متنفر بودم ازش گفتم : كريم باورم نمى شه کنار تو نشستم، برام خيلى خوشاينده كه رئيس يه گروه بزرگ بهم توجه كنه! تو خيلى جذاب و پرابهتتى و هر دخترى آرزوشه كه با تو باشه!

كريم كه از تعريفى من سرمست شده بود با زيركى پرسيد : يعنى اگه رئيس من بيايد، تو من رو کنار
مى زارى و سمت او مى رى؟

- مگه تو رئيس هم دارى؟

- فضولى نكن و جواب من رو بده.

- اگه قبل تو مى ديمش حتما مى رفتم، ولى حالا كه تو هستى نه! دوست دارم به شونه هاى محكم
تو تكيه كنم! تو چى؟ تو هوام رو دارى؟ قول مى دى كنارم بمونى؟

- من تا هميشه با توأم عزيز دلم! تو فقط از كريم جون بخواه.

رهايم نكن
خنده ي تصنعى اى كردم و سرم رو پايين انداختم!

اصلا باورم نمى شد اين منم كه اينجورى با يه مرد نامحرم و غريبه حرف مى‌زنم، از خودم بدم اومده بود و شديداً احساس عذاب وجدان مى كردم.

گفتم : كريم؟

منتظر به صورتم نگاه كرد!

من خيلى يهويى اسمش رو صدا زده بودم و حالا مونده بودم چى بگم كه بعد يه كوچولو فكر كردن گفتم : اين آرتان كه همه ازش حرف مى زنن كيه ؟ الان توى مهمونى هست؟

گفت : آرتان فقط يه اسمه! خودت رو درگير نكن... اصلا چرا مى خواى در موردش بدونى؟

- هيچى! فقط كنجاوم ...آخه هر جا مى رى اسم اونه و.... صد البته اسم كريم!

چشمكى زدم و گفتم : خوب زهر چشمى گرفتى ها! پس اگه اون فقط يه اسمه تو هم بايد فقط يه اسم باشى، ولى تو هستى و الان کنارم نشستى!

چهره ي كريم اخمو شد و پرسيد : چى مى خواى بفهمى؟

- هيچي فقط دلم مي خواد در موردش بيشتتر بدونم.

- رها اصلا در اين مورد كنجكاوي نكن كه به ضررت تموم مي شه و حتي من هم برات خطرناك مي شم.

(اونجا بود كه فهميدم با دم شير بازي نكن يعني چي؟)

در همين زمان كه من براي نشون ندادن ترسم سعي داشتم لبخندي هر چند بي چون بزنم صدای دست و صوت و جيغ جمعيت بلند شد و اين سر و صدا باعث شد به سمتي كه همه نگاه مي كنن خيره بشم...

به سمت پله هاي مار پيچي كه طبقه ي پايين رو به طبقه ي بالا متصل مي كرد!

از چيزي كه مي ديدم نفسم بند اومده و مات و مبهوت مونده بودم و نمي تونستم صحنه ي روبه روم رو باور كنم.

دهنم از تعجب باز مونده بود و همه ي صداهاي دوروبرم گنگ شده بودن و چيزي نمي شنيدم!

من محو تماشاي او بودم و او به جمعيتي كه رو به روش بودن لبخند مي زد!

الناز توى لباس قرمز دنباله دارش بازوى امير رو توى دست گرفته بود و دست در دست امير كه با دست آزادش لبه ي كتش رو گرفته بود از پله ها پايين ميومد.

باورم نمى شد اين امير باشه كه كراوات زده و دست توى دست النا از پله ها پايين ميادا!

احساس خفگى مى كردم و توانايى هضم صحنه ي روبه روم رو نداشتم.

امير وقتى نگاه خيره و سنگينم رو روى خودش احساس كرد چشم چرخوند و نگاهش روى من ثابت موند، ولى خيلى زود نگاهش رو از چشمى حيرت زده ام گرفت و پله هاى باقى مونده رو با النا پايين اومدن.

با تكونى كريم به خودم اومدم و چشم ازشون برداشتم كه كريم گفت: رها عزيزم! حالت خوبه؟ چرا هر چى صدات مىزنم جواب نمى دى؟

- ببخشى حواسم نبود كارى داشتى؟

- من بايد زودتر برم! ازت مى خوام باهام بيى تا به النا تولدش رو تبريك بگيم و من برم و به كارم برسم.

رهايم نكن
جوابي ندادم كه دستش رو به طرفم گرفت و با سر اشاره كرد كه دستش رو بگيرم و من بدون معطلی
دستم رو دور بازوی گنده اش حلقه كردم.

عجيب بود!

من اصلا احساس گناه نمی كردم و بر عكس! خیلی هم راضی بودم و دلم می خواست امير ما رو توی
این وضعیت ببينه!

به خيال خودم می خواستم ازش انتقام بگيرم و عجيب تر از اون اين بود كه عذاب وجدان هم
نداشتم.

به همراه كريم از وسط سالن عبور كرديم.

محكم و با وقار قدم بر می داشتم و احساس غرور می كردم و دنباله ی بلند لباس مشكیم هم كه روی
زمین كشيده می شد غرورم رو بيشتتر كرده بود.

سنگینی نگاه جمعیت رو رومون احساس می كردم و لبخند می زدم و كريم هم با غرور قدم بر می
داشت و قیافه ی جدیش رو حفظ كرده بود.

با رسیدن به الناز و امير كه هنوز هم دستشون توی دست هم بود، حلقه ی دستم رو از دور بازوش
شل كردم و این كارم كاملا غير ارادی بود!

وقتی چشم الناز به ما افتاد رو به کریم کرد و گفت : سلام... (با چشم به من اشاره کرد و ادامه داد:)
باربی جدیده؟ بزمنم به تخته خوش سلیقه ای!

کریم جواب داد: ایشون عشق من!... رهاست.

الناز دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت : سلام ! از آشناییت خوشوقتم، من هم النازم و ایشون هم
نامزدم امیره.

باهاش دست دادم در حالی که به حرفای مسخره شون پوز خند می زدم گفتم: خوشوقتم، تولدت
مبارک!

کریم با الناز دست داد و تولدش رو تبریک گفت و بعدش هم با امیر احوالپرسی کرد.

جو سنگینی بینمون حاکم بود و الناز در حالی که روی مبل می نشست رو به کریم با جدیت گفت : تو
که نمیخای رها رو با خودت ببری؟

کریم دستش رو دور کمرم انداخت وگفت: رها اینجا می مونه و از جشن لذت می بره من باید
برم.. فعلا خداحافظ.

رهايم نکن

کريم همونطور که دستش دور کمرم بود، من رو زير نگاه عصبی امير دو قدم اونطرف تر برد و در حالی که به صورتم زل زده بود گفت: عزیزم من امشب بايد زود برم و نمی تونم پيشت بمونم، ولی قول بده به مهمونی بعدی که توی ویلای خودمونه حتما بیای.

ساکت بودم و خوشحال از اینکه می خواد بره و ديگه لازم نیست تحملش کنم، ولی او خیلی يهویی با تموم شدن حرفش خم شد و گونه ام رو بوسيد و با گفتن خداحافظ ازم دور شد.

از خودم بدم اومده بود!

من اجازه داده بودم يه مرد غريبه دست دور کمرم بندازه و من رو ببوسه، اون هم درست جلوی چشم نامزدم، هر چند که نمی شد بهش گفت نامزد!

يه سوال مسخره همهاش توی سرم می چرخيد که چرا امير ازم دورش نکرد؟ چرا بی خیال نگاهمون می کرد؟ چرا براش مهم نبود کريم دست دور کمرم بندازه؟

يعنی از اين واضح تر نمی تونست بهم بفهمونه که دوستم نداره؟

بغض گلوم رو می فشرد و اشکام گونه ام رو خيس کرده بودن!

مدتی از رفتن کريم گذشته بود، ولی من بی حرکت سر جام مونده بودم و اشک می ريختم!

رهايم نكن

به طرف امير و الناز برگشتم و با امير كه به من چشم دوخته بود چشم توى چشم شدم، ولى خيلى سريع نگاه خيسم رو ازش گرفتم و به دنبال سوگند گشتم و ديدمش

كه وسط پيست سرخوشانه مى رقصه.

پا تند كردم و خيلى سريع خودم رو بهش رسوندم و دستش رو گرفتم و از پيست بيرون كشوندمش.

سوگند كه تازه متوجه ي من و حال خرابم شده بود با اضطراب پرسيد : رها چى شده؟ چرا گريه مى كنى؟ كريم كجاست؟

- كريم رفته، من هم مى خوام برم خونه.

- باشه الان مى ريم.

سوگند دستم رو گرفت و با هم به سمت راهروى كه لباسمون رو داده بوديم راه افتاديم.

قبل اينكه وارد راهرو بشم برگشتم و به امير نگاه كردم كه دست الناز توى دستش بود و با هم ميان دست و صوت جمعيت حلقه زده دورشون، مشغول فوت كردن شمع هاى روى كيك سه طبقه بودن.

فصل يازدهم:

از شب مهمونی دو هفته گذشته بود و توی این دو هفته هیچ ارتباطی با امیر نداشتم و بی هدف و بی حوصله روز رو به شب می رسوندم و شبام رو با فکرش صبح می کردم.

مامان به کارام شک کرده بود و دم به دقیقه می پرسید آیا با امیر دعوا شده؟ یا اینکه اتفاقی برام افتاده؟ و من هم برای اینکه خیالش رو راحت کنم ساعتایی که تلفنی با سارا حرف می زدم رو به دروغ می گفتم امیر پشت خطه و روزایی رو که پیش سوگند می رفتم بهش می گفتم پیش امیر بودم.

دو سه باری هم روزایی که می دونستم امیر خونه نیست و ستاده برای دیدن آقای تهرانی و لیلا خانم به خونشون رفتم و بعد ناهار به خونه برگشتم.

اون روز هم قرار بود به خونشون برم و ناهار رو با پدر و مادرش باشم.

باز هم ساعت ده جلوی در حیاطشون حاضر بودم و باز هم با اولین زنگ، در حیاط باز شد و این نشون می داد لیلا خانم منتظر اومدنم بوده!

وارد خونه شدم و طبق معمول لیلا خانم با اسفندی توی دستش به استقبالم اومد و بغلم کرد و صورتم رو بوسید.

بعد احوالپرسی با لیلا خانم به همراهش وارد سالن شدم، ولی خبری از آقای تهرانی نبود.

رهايم نکن

به دور تا دور خونه نگاه کردم و پرسیدم : پدر جون خونه نيست؟

در کمال تعجب صدای آقای تهرانی رو از توی آشپزخونه شنيدم که گفت : چرا دخترم هستم بيا اینجا
بين چه آشي برات پختم!

ليلا خانم دستش رو پشت کمرم گذاشت و در حالی که به سمت آشپزخونه هولم می داد گفت : برو
بين پدر شوهرت چه کرده!

پا توی آشپزخونه گذاشتم و با دیدن آقای تهرانی که کفگیر به دست و پيشبند بسته پشت گاز
وايستاده چشمام گرد شد و با تعجب گفتم : اینجا رو باش! سرهنگ تهرانی داره آشپزی می کنه!...
این صحنه باید یادگاری توی تاريخ ثبت بشه!

با گفتن این حرف گوشيم رو درآوردم و از آقای تهرانی که حالا دست به سينه وايستاده بود و لبخند
می زد عکس گرفتم.

جلوتر رفتم و با خنده باهاش دست دادم و او همانطور که دستم توی دستش بود صندلی رو برام
عقب کشيد و مجبورم کرد روش بشينم و در حالی که مشغول هم زدن غذاش می شد گفت: امروز می
خوام يه غذای ارتشی بهتون بدم، فقط باید موقع خوردن، مواظب انگشتاتون باشين.

- یعنی انقدر خوشمزه می شه؟ هوممممم دلم می خواد زودتر آماده بشه.

رهايم نکن

ليلا خانم که حالا رو به روی من نشسته بود با صد ای آروم گفت: نه بابا! من تا حالا هزار بار از غذای ارتشيش خوردم و می بينی که انگشتم سالم سالمه.

آقای تهرانی چایی ای که ريخته بود رو جلوم گذاشت و رو به ليلا خانم گفت: درسته باز نشسته شدم، ولی هنوز گوشام تيزه خانم! زیرا آب من رو جلوی عروسم نزن!

ليلا خانم : وا... کی خواست زیر آب بزنه؟ من فقط گفتم مراقب انگشتمون هستيم!

چاييم رو مزه مزه کردم و گفتم : اين چایی که عاليه!... اصلا باورم نمی شه پدر جون هم آشپزی بلد باشه!

ليلاخانم جوابم رو داد: قبلا که سر کار می رفت خیلی کم پيش میومد آشپزی کنه، ولی از بعد باز نشستگيش بيشتتر از من غذا می پزه... تازه اين نمونه ی کوچیکی از فعاليتاشه، گرد گيريش رو نديدی! هفته ای يه بار کل خونه رو گرد گيري می کنه!

از تصور گرد گيري کردنش بلندبلند خنديدم که آقای تهرانی روی صندلی نشست و گفت: چرا از شوهر خودش نمی گی که مسؤول جارو زدنه و هر هفته کل خونه رو جارو می زنه؟

- واقعا!؟

رهايم نکن

ليلاخانم : درسته! پدرو پسر هر هفته جارو وگرد گيري مي کنن، ولي بس که با هم دعوا و بحث مي کنن سر من رو مي خورن و تا دعواشون نکنم آروم نمي گيرن و خونه رو روی سرشون مي ذارن! حالا بازيگوشيشون که ديگه بمونه!

باورم نمي شد امير مغرور و اخمو خونه جارو بزنه و مادرش دعواش کنه و با ذوق گفتم : وای که چقدر دلم مي خواد اون موقع اينجا باشم!

ليلاخانم : خب اين که کاري نداره! اين دفعه که شروع به کار کردن خبرت مي کنم.

باخنده و متعجب از کارهاي امير و باباش مشغول خوردن چاييم شدم و آقاي تهراني براي هم زدن غذاش از جاش برخاست و به سمت گاز رفت.

بعد خوردن ناهار خوشمزه اي که از صفر تا صدش رو آقاي تهراني پخته بود، طبق روال هميشه که به خونه شون مي رفتم، لباس پوشيدم و خواستم به خونه برگردم، ولي آقاي تهراني و ليلا خانم مانع شدن و ازم خواستن شام رو هم پيششون بمونم.

دلم نمي خواست بمونم و با امير روبه رو بشم براي همين با التماس رو به ليلا خانم که روبه روم توي راهرو وايستاده بود گفتم: مادر جون قول مي دم تو يه فرصت مناسب بيام و تا شب بمونم، ولي الان اجازه بدين برم.

رهايم نکن

ولی او کوتاه بيا نبود و در حالی که به سمت پله ها هولم می داد گفت: اصلا حرفش رو هم نزن! امير از حالا حالاها نمياد، تو برو توی اتاقش و راحت استراحت کن، شام رو اینجا می مونی و بعد شام هر جا که خواستی می‌ری.

به ناچار و با دودلی از پله های روبه روم بالا رفتم و وارد اتاق تاریک امير شدم.

مانتو و شال و پیراهن بلندی که زیر مانتو پوشیده بودم رو در آوردم و روی لبه ی تخت انداختم و پشت پنجره وایستادم.

پرده ی ضخیمی که کل پنجره رو پوشونده و اتاق رو کاملا تاریک کرده بود رو کمی کنار زدم و به بیرون نگاه کردم.

حیاط خونه ی ما از اینجا پیدا بود که بعد دوتا حیاط دیگه قرار داشت و ماشین بابا هم توش پارک شده بود.

پرده ی سنگین رو رها کردم و روی تخت نشستم و شماره ی مامان رو گرفتم و وقتی دیدم جواب نمی‌ده برایش پیام گذاشتم که تا آخر شب خونه امير می مونم و نگرانم نباشه.

خوابیدن توی اتاق تاریک و روی تختی که بوی عطر امير رو می‌داد حس خوبی رو بهم تزریق می کرد!

حس شیرین دوست داشتن رو!

سرم رو روی بالش گذاشتم و با يه نفس عميق ريه ام رو پر از عطر وجودش کردم و توی دلم از ليلا خانم تشكر کردم که نداشت به خونه برم و چشمام رو بستم و خوابيدم.

توی خواب و بيداری بودم و صدای امير رو توی بيداری می شنيدم و خودش رو توی خواب می دیدم که گوشي روی گوشش بود و با الناز حرف می زد، ولی اسم کس ديگه ای رو صدا می زد و می گفت : فرهاد جان خودت يه کاريش بکن ديگه، من تازه رسيدم خونه...

صدای باز و بسته شدن در رو شنيدم!

الناز وارد اتاق شد و جلوی چشم من با امير دست داد و باز هم صدای امير رو توی بيداری شنيدم : فرهاد ... بهت ... زنگ ... می زنم ...

الناز خودش رو به امير نزديک کرد و هم ديگه رو بغل کردن!

امير دست دور کمر الناز انداخت و سرش رو روی صورت الناز خم کرد و بهش نزديک شد! ... نزديک و نزديک تر!

اشک ريختم و گرمی قطره ي اشک رو احساس کردم که سُر خورد و روی گوشم تموم شد!

رهايم نكن

من با وحشت چشمام رو باز كردم و امير رو ديدم كه روبه روم وايستاده و با تعجب نگاهم مي كنه،
ولى از الناز خبرى نبود!

به گوشه ي چشمم دست كشيدم و متوجه شدم كه واقعا گريه كردم.

من اصلا توى حال خودم نبودم و به لبهاي امير چشم دوخته بودم كه دستى توى موهاش كشيد و
نگاهش رو از من گرفت و پشت به من وايستاد.

با كلافگى دستاش رو پشت گردنش و توى هم قلاب كرد و من تازه متوجه شدم كه با يه تاپ نازك و
كوتاه خوابيدم.

سريع سر جام نشستم و چنگ زدم و پيراهنم رو از روى لبه ي تخت برداشتم و مشغول پوشيدنش
شدم كه امير خيلى ناگهانى برگشت و توى صورتم نگاه كرد و با پوزخند گفت: يعنى انقدر برات سخته
كه اينجورى جلوى من باشى؟

دستم روى دكمه ي لباس بى حركت موند.

متوجه منظورش نشدم و با گيجى پرسيدم : منظورت... چيه؟

- تو كه خيلى راحت دست دور بازوى يه مرد غريبه مي اندازى و مغرورانه كنارش راه م يرى و اجازه
مي دى بغلت كنه و ببوسدت!.... نبايد برات سخت باشه كه...

حالا متوجه شدم آقا از كجا مي سوزه؟.

دكمه هاي لباس رو همونطور باز رها كردم با كنايه گفتم: هه! پس آقا علاوه بر عشق بازي حواسش به بقيه هم بوده!... احتمالا حاجي ازتون نخواست با ايشون هم محرم بشي تا اگه يه وقت خدائي نكرده دستتون بهش خورد نجس نشه؟

نگاه تندي بهم انداخت و با يه دستش به عقب هلم داد كه باعث شد روي تخت بيافتم و از اتاق خارج شد و در رو محكم بست.

دلم خنك شده بود و حرفايي كه زده بودم توي ذهنم رژه مي رفتن و چيزاي جديدي براي گفتن به ذهنم مي رسيد كه دلم مي خواست بود و بهش مي گفتم تا حسابي حالش گرفته بشه.

ياد حرف هدي افتاده بودم كه مي گفتم: هميشه بعد دعوا يه چيزايي به ذهنم مياد كه مي گم كاش گفته بودمشون!

بر خلاف عصبانيت و ناراحتي اي كه تا يه دقيقه قبلش داشتم، حالا خوشحال بودم، خوشحال از اينكه بر خلاف تصورم، امير حواسش به من بوده و به خاطر من غيرتش به جوش اومده.

سرخوشانه دكمه هاي پيراهنم رو بستم و بعد مرتب كردن شالم روي سرم از اتاق خارج شدم و از پله ها پايين رفتم.

پايين پله ها وايستادم و به دور تا دور خونه نگاه گذرايى انداختم! خونه ساكت بود و صدائى صحبت از بيرون ميومد.

از خونه خارج شدم و با ديدن آقاى تهرانى و ليلا خانم كه پشت ميز و زير سايه ي درخت بيد مجنون نشسته بودن به سمتشون رفتم و بعد سلام كردن كنارشون نشستم.

ليلا خانم به روم لبخند زد و پرسيد : خوب خوابيدى؟

چشمام رو روى هم گذاشتم و جواب دادم : خوبه خوب،... يادم باشه پرده ي اتاقم رو مثل اتاق امير با يه پرده ي ضخيم عوض كنم، اتاق تاريخى جون مى ده براى خوابيدن!

آقاى تهرانى كاهو سكونجيبينى رو به سمتم گرفت و گفت : اين رو بزن بر بدن كه مغزشه و بعد خوابيدن توى اتاق تاريخى و توى هواى گرم مى چسبه.

تشكر كردم و كاهو رو از دستش گرفتم و چيزى نگذشت كه امير با يه ظرف هنداونه و چندتا بشقاب و چنگال توى دستش از در خونه بيرون اومد و با رسيدن به ما و در حالى كه ظرف رو روى ميز مى گذاشت رو به پدر و مادرش گفت : شما نبايد به من بگين مهمون داريم؟

آقاى تهرانى : رها ديگه مهمون نيست صاحب خونه است! دفعه ي قبل كه اومده بود غر زدى و گفتى چرا گذاشتيمش بره، حالا هم كه نگهش داشتيم باز هم غر مى زنى؟

- چرا حرف می زاری توی دهنم؟ من کی غر زدم؟

لیلاخانم: من هم شاهدم که گفتی حالا چی می شد نگهش می داشتین تا من بیام.

امیر: نه خیر! مثل اینکه شما دوتا باهم دست به یکی کردین که من رو ضایع کنین!

لبخند به لب به امیر که مقابل من وایستاده و به دستش روی لبه ی میز تکیه داده بود و با دست دیگه اش کاهو سکنجبین می خورد، نگاه کردم.

لباسش رو با شلوار راحتی و تیشرت جذبی که عضله هاش رو به رخ می کشید عوض کرده بود و من توی نخ هیکلش بودم و دیدش می زدم که یهو یه تیکه کاهو رو جلوم گرفت و من جا خوردم.

سرم رو بالا گرفتم و به صورتش نگاه کردم که با لبخند بد جنسانه ای لبش رو گاز گرفت و شیطون نگاهم کرد.

از فکرش خجالت کشیدم و به آرومی کاهو رو از دستش گرفتم.

یک ربعی از خوردن هندونه می گذشت و آقای تهرانی مشغول آبیاری درختا و باغچه شده بود و امیر هم کمی اونطرف تر از ما روی سبزه ها دراز کشیده و یه دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود و تکون نمی خورد.

روبه روی ليلا خانم نشسته بودم و او برام از قدیما و زندگی سختشون می گفت! از اینکه به خاطر کار شوهرش مجبور بودن هر سال توی یه شهر باشن و توی تنهایی و غربت زندگی کنه.

صدای آقای تهرانی که برای گل و گیاهش شعر می خوند و قربون صدقه اشون می رفت و حسادت ليلا خانم هم باعث خنده ام شده بود و می خندیدم.

ليلا خانم با حرص گفت : نگاه کن تو رو خدا! اگه نصف اونى که قربون صدقه ی این علفا می ره و بهشون می رسه به من رسیده بود الان سرم توی آسمونا بود.

می دونستم این حرفا رو برای شوخی می زنه و چیزی توی دلش نیست! آقای تهرانی خیلی مهربون و با محبت بود و ندیده بودم نازک تر از گل به خانمش بگه.

ليلا خانم ديگه ساکت شده بود و حرفی نمی زد که چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم!

بوی گل و خاک نمدار و عطر درخت بیدی که زیرش نشسته بودیم مشامم رو پر کرد و من خر، امان و سرمست از این بو با شادی گفتم: هوممم ...من عاشق بوی خاک نمدارم!

عاشق بوی گلای توی باغچه!

عاشق بوی ريحونای گوشه ی باغچه و بالا تر از اون عاشق خدایی که اونارو بهم داده

من عاشق خدام خدایی که می دونم همه جا کنارمه...

چشمام رو باز کردم و دیدم که لبای امیر که رو به روم دراز کشیده بود خندونه!

لیلا خانم دستش رو روی دستم که روی میز بود گذاشت و گفت : همیشه دلم می خواست

همسری برای امیر بگیرم که از جنس خودمون باشه و خدارو شکر که توی انتخاب تو اشتباه نکردم، خیلی خوشحالم که تو کنارشی و هر چی خدا رو از این بابت شکر کنم کمه.

لبخند تلخی به روش زدم!

من چطور می تونستم بعد چند ماه از این خانم مهربون دل بکنم؟

دل کندن از این خونه و آدامش برام مثل جون کندن بود!

من نمی خواستم دل کسی رو بشکنم، ولی هیچی دست من نبود! من خودم هم اشتباهی وارد این بازی شده بودم و قرار بود بعد یه مدت که بازی تموم شد مثل خونه بالشی هایی که توی بچه گی درست می کردیم و آخر بازی خرابشون می کردیم خراب بشم و از بین برم!

رهايم نکن

نزدیک اذان مغرب بود که لیلا خانم آماده و چادر به سر روبه روم و ایستاد و گفت که با آقای تهرانی برای نماز به مسجد می‌روم و بعد تموم شدن حرفش به سمت در حیاط پا تند کرد و من با دیدن آقای تهرانی که تسبیح به دست جلوی در منتظر خانمش و ایستاده بود تازه متوجه شدم که اصلاً حواسم به دور و برم نبوده!

با رفتن لیلا خانم و آقای تهرانی، امیر هم به خونه رفت و من هم به دنبالش وارد خونه شدم و دیدمش که بی اعتنا به من به سمت اتاقش می‌ره.

شونه ای بالا انداختم و به سرویس رفتم تا وضو بگیرم و بعد اینکه وضو گرفتم هم به دنبال چادر و جانماز گشتم، ولی هر چه گشتم چیزی پیدا نکردم، ظهر هم که نماز خونده بودم لیلا خانم چادر رو به دستم داد و بعد نماز خودش چادر رو از دستم گرفت و نفهمیدم کجا گذاشتش.

کمی اینطرف و اونطرف رو گشتم و وقتی دیدم چیزی پیدا نمی‌کنم به طبقه ی بالا رفتم تا از امیر کمک بگیرم.

جلوی در اتاقش کمی معطل کردم و تردید داشتم در بزنم که صدای بیا تو گفتنش رو شنیدم و آرام در رو باز کردم.

منی دونم از کجا فهمیده بود من پشت درم؟ من اصلاً در نزده بودم، ولی

امیر در حال جمع کردن جا نمازش بود و من از فکر خودم که گفته بودم به خاطر اینکه من رو نبینه به اتاقش رفته با شرمندگی سکوت کرده بودم.

جانماز رو توى كشوى ميز گذاشت و گفت : كارى داشتى؟

- ها؟ چى؟ ...بله چادر مى خوام.

به دستپاچگى من لبخند زد و گفت : شرمنده من چادر ندارم!

پشت چشمى نازك كردم و گفتم : مادرت كه داره!

بدون هيچ حرفى و جلوتر از من از اتاق خارج شد و من هم به دنبالش روانه شدم و ازپله ها پايين رفتيم.

امير به سمت كمدى كه گوشه ي سالن بود و بيشتريش رو ويترين بزرگ با ظرفاى تزئينى تشكيل مى داد، رفت و از توى كمد كوچيك زير ويترين چادر و جانماز رو برداشت و به دستم داد.

همه جا رو گشته بودم به جز همين كمد كوچيك زير ويترين رو!

چادر و جانماز رو از دستش گرفتم و او روى مبل روبه روى تلوزيون نشست و به من كه سردرگم و ايستاده بودم نگاه كرد و گفت : چيز ديگه اى هم هست؟

رهايم نکن
با اينکه ظهر همين جا نماز خونده بودم و جهت قبله رو می دونستم، ولی برای اينکه اذيت و از جاش
بلندش کنم گفتم : آره... قبله؟

- يه ذره به راست بچرخي درست می شه.

بر عکس جهتی که گفته بود چرخيدم که با حرص و در حالی که می گفتم هنوز چپ و راستش رو بلد
نیست به سمت اومد و جلوم رو به قبله وايستاد و جهت رو نشونم داد.

برای اينکه لجش رو در بيارم با ذوق گفتم : راست می گی ها! من ظهر هم همين طرفی و همينجا
نماز خوندم!

توجهی به نگاه متعجب و قیافه ی تهديد گرش نکردم و مشغول خوندن نماز شدم و در تمام طول
مدت نماز خوندنم سنگینی نگاهش رو روم احساس کردم.

با تموم شدن نمازم هم صدای تلوزيون رو زياد کرد و مشغول تماشای شبکه ی خبر شد.

من هيچ وقت حوصله ی گوش دادن به اخبار رو نداشتم، ولی دلم می خواست کنارش باشم و از اين
مدت محرميت نهايت استفاده رو ببرم و برای همين کنارش و روی مبل دو نفره نشستم و پاهام رو
روی مبل جمع و بغل کردم.

رهايم نکن

صدای اخبار و بی توجهی روی مخم بود و اعصابم رو به هم می ریخت و حسابی حرصم گرفته بود و با حرص لب پایینم رو گاز گرفته بودم و می جویدم.

- نکن!

از لحن دستوری و عصبی جی خوردم و با خودم گفتم: این چی می گه؟ من که کاری نمی کنم! اصلا شاید با من نیست!

با این فکر که با من نبوده به خوردن لبم ادامه دادم که دوباره گفتم: می گم نکن!...

همونجور که لبم رو گاز گرفته بودم با تعجب نگاهش کردم که به طرفم چرخید و دستش رو زیر چونه ام گذاشت و با انگشت شستش لبم رو از زیر دندونم در آورد.

حالا متوجه شده بودم چرا می گه نکن!، ولی من پشت چشمی نازک کردم و مثل بچه های لجباز گفتم : لب خودمه!... دلم می خواد.

با گفتن این حرف دوباره مشغول خوردن لبم شدم که نفسی از سر حرص کشید و مشغول بالا و پایین کردن شبکه های تلوزیون شد تا اینکه به شبکه ی کودک رسید و دست به سینه به مبل تکیه زد و گفت : واقعا هم که باید از همین چیزا نگاه کنی! تازه می فهمم چرا انقدر به این چیزا علاقه داری.

رهايم نکن

محکم تر لبم رو گاز گرفتم! البته نه برای اینکه حرصش رو در بیارم برای اینکه بهم گفته بود بچه ام و به روم آورده بود که توی خونمون کارتون نگاه می کنم.

با عصبانیت گفتم : این چیزا خیلی بهتر از اون اخبار بی مزه ایه که یه خبر خوب توش نیست و همش از بدبختی مردم می گه.

خندیدو سرش رو تکون داد!

- حالا چرا عصبانی می شی؟ بده برنامه ی مورد علاقه ات رو آوردم.

حسابی حرصم رو در آورده بود و دلم می خواست کتکش بزنم و یه لگد محکم حواله ی پهلوش کنم
...

با فکر لگد زدن بهش از جام برخاستم و جلوش وایستادم و او که از حرکتم جا خورده بود با تعجب بهم نگاه کرد.

به چشمای متعجبش زل زدم و لبم رو گاز گرفتم، سرم رو کمی به راست کج و چشمام رو خمار کردم و با خم شدنم بهش نزدیک شدم و دیدم که به لبم نگاه می کنه بدون اینکه سر از کارم در بیاره!

که به آرومی پام رو به عقب بالا بردم و لگد محکمی به ساق پاش زدم و ازش دور شدم.

رهام نكن

از ضربه اى كه زده بودم انگشتاى پام درد گرفته بود، معلوم نبود زير پاچه اش پايه يا سنگه!

يه لحظه از ذهنم گذشت نكنه پاش تير خورده و الان مصنوعيه؟

صدای خنده ی بلندش باعث شد من كه پشت بهش به سمت كيفم مى رفتم برگردم و نگاهش كنم.

او داشت با صدای بلند مى خنديد و چقدر هم خنده به صورت جذابش ميومد!

كمى كه خنده اش كمتر شد گفت: مورچه... مورچه پام رو گاز گرفت و ... قلقلكم اومد...

پای من داشت درد مى كرد و او فقط قلقلکش اومده بود؟

حرصى تر از قبل گوشيم رو از كيفم در آوردم و روى مبلاى چرم اونطرف سالن نشستم و مشغول بازى با گوشيم شدم.

يه مدت گذشت، ولى از پدر و مادرش خبرى نشد و من كلافه و با صدای بلند گفتم : مامان وبابات
نمى خوان بيان؟

- حالا حالا ها نميان!

رهايم نكن
- چرا اونوقت؟

- اونا خودشون رو بيرون مشغول كردن كه پسر و عروسشون با هم تنها و راحت باشن.

- هه! چقدر هم كه راحتيم؟

- من كه راحتم! تو هم اگه ناراحتي اون ديگه مشكل خودته!

خواستم جواب دندون شكني بهش بدم كه با صدای زنگ گوشيش ساكت موندم و به مكالمه اش
گوش دادم كه به مخاطبش گفت:

- سلام... شما كجاين؟

-

- باشه التماس دعا!

-

رهايم نكن
- نه!... من همه چي رو آماده مي كنم.

..... -

- نگران نباشين ارزش كار نمي كشم، فعلاً خداحافظ.

امير با تموم شدن مكالمه اش روي پاش وايستاد و بعد از مرتب كردن پايين تيشرتش رو به من كه با
كنجكاوي نگاهش مي كردم گفت: مثل اينكه مامان و بابا قصد كردن ما رو بيشتتر تنها بزارن كه رفتن
شاه عبدالعظيم!

من كه از خوشي داشتم ذوق مرگ مي شدم موضعم رو حفظ كردم و گفتم: هه! گل بود كه به سبزه نيز
آراسته شد...

- حالا تو مي خواهی تا وقتي برگردن همينجا بشيني و غمبرك بزني؟

- اولاً اينكه من غمبرك نزدم و ثانياً چيكار بايد بكنم؟

- من به مامان گفتم ما شام رو آماده مي كنيم تا اونا برگردن.

- ولي من اصلاً از آشپزي خوشم نمياد!

- چه بد! يعنى تو نمى دونى كه آقاى خونه بيشتراز هر چيزى به شكمش و غذا اهميت مى ده؟!!

- حالا تا موقعى كه آقاى خونه ام پيدا بشه يه كارپش مى كنم! فعلا كه ميلى به آشپزى ندارم.

او كه معلوم بود از جوابى كه دادم چندان خوشش نيومده به سمت آشپزخونه رفت و در همون حال گفت: به هر حال تا مامان و بابا برگردن چند ساعتى طول مى كشه و تو هم اگه خواستى مى تونى بيابى و به من كمك كنى.

من كه داشت توى دلم كيلو كيلو قند آب مى شد گفتم: بدم نمياد آشپزى كردنت رو ببينم!

با گفتن اين حرف از جام برخاستم و به دنبال امير وارد آشپزخونه شدم و پشت ميز وسط آشپزخونه نشستم و پرسيدم: حالا چى مى خواى بپزى؟

همانطور كه كابينت ها رو زير و رو مى كرد و وسايلى رو داخل سيني مى داشت جواب داد: اگه يه كم صبر كنى خودت مى فهمى.

با اين حرفش من ديگه چيزى نپرسيدم و مدتى بعد او هم وقتى تمام وسايل مورد نيازش رو روى ميز گذاشت رو به روم نشست و گفت: حالا اگه مى تونى حدس بزن!

به مرغ و ادويه هاى داخل سيني و پياز و رنده نگاهى انداختم و جواب دادم: كباب؟

- نگفتم اگه صبر کنی می فهمی؟

- من یه کوچولو زیادی باهوشم!

لبخندی روی لبش نشست و گفت: حالا که انقدر باهوشی می شه کمکم کنی؟

- چرا که نه!...من باید چیکار کنم؟

- اگه پیاز رو رنده کنی ممنون می شم.

چیزی نگفتم و او با چاقوی گنده‌ای مشغول تیکه تیکه کردن مرغ شد و من هم به جون پیاز افتادم و مشغول پوست کندنش شدم.

هر دو ساکت بودیم و در سکوت هر کدام کار خودمون رو انجام می دادیم و این وسط تنها فین فین من بود که سکوت رو شکسته بود.

دومین پیاز گنده رو هم رنده کردم و نگاه خیس از اشکم رو به امیر دوختم و دیدم که او هم با چشمای اشکی به من نگاه می کنه و لبش خندونه!

رهايم نکن

لحظه ای نگاه خيسمون توی هم گره خورد و يهو دوتایی با هم زدیم زیر خنده که امير وسط خنده گفت: شرمنده! نمی دونستم این پيازه انقدر تنده!

از جام برخاستم و مشغول شستن دستام شدم و در همون حال گفتم: ولی خوبيش اينجا بود که من به تنهایی براش اشک نريختم و اشک تو رو هم دیدم.

به طرفم برگشت و گفت: یعنی تو انقدر دوست داری اشک من رو ببینی؟

- نه نه! یعنی.... چيزه....

- باشه فهميدم.

حرفی نزدم و او برای شستن مرغهای خورد شده کنارم و روبه روی سينک وايستاد و من دست به سينه به کابينت پشت سرم تکیه دادم و به او که با حوصله و زیر آب کمی که از شیر میومد مرغ می شست، نگاه کردم.

امير که معلوم بود از نگاه سنگين من روی خودش کلافه شده بدون اینکه نگاهم کنه يا دست از کار بکشه گفت: تو خسته نشدی بس که براندازم کردی؟

- آخه اصلا بهت نمياد از این کارها هم بلد باشی!

رهايم نكن
- واقعاً؟! ... خب! ... ديگه چي بهم نمياد؟

لحنم رو بد جنس كردم و جواب دادم: اينكه دوست دختر داشته باشي

- ندارم!

- پس الناز...

- تو بهش حسوديت مي شه؟

- نه! چرا بايد بهش حسادت كنم؟

مرغهاي شسته شدهي داخل سبد رو توي كاسهي بزرگي ريخت و كاملا جدی گفت: الناز يه بازيچه
است براي رسيدن به گنده هاشون، درست مثل كريم!

- كريم و...

- كافيه! دوست ندارم امشب در موردشون حرف بزدم.

رهايم نکن

امير با گفتن اين حرف باعث شد من ديگه چيزی نگم و پشت ميز نشست و گفت: حالا اگه حس کنجاويت ارضاع شده بيا و يکی يکی اين مواد رو به مرغ اضافه کن تا من همش بزوم.

به سمتش رفتم و کاری که گفته بود رو انجام دادم و بعد تموم شدن کارمون با کمک هم روی ظرف رو سلفون کشيديم.

من خوشحال بودم!

خوشحال از اينکه کنار اميرم!

خوشحال از اينکه او گفته بود امشب نمی خواد در مورد عمليات حرف بزونه!

من خوشحال بودم و اهمیتی نمی دادم که اين خوشحالی قراره کوتاه مدت باشه!

اونشب با تک تک حرکات امير توی رویا و شادی غرق شدم و به خودم قول دادم که ديگه به جدایی فکر نکنم و خيال کنم امير برای هميشه کنارم می مونه!

امير که ظرف مرغ رو داخل يخچال گذاشته بود مقابلم وايستاد و گفت: گفته بودی از دفاع شخصی چيزی نمی دونی درسته؟

رهايم نکن

- نه! تنها وسیله‌ی دفاعیم همون اسپری فلفلہ!

- پس خوبه که امشب يه چیزایی رو بهت یاد بدم.

گیج نگاهش کردم که يهو دستم رو گرفت و در حالی که من رو به دنبال خودش می کشوند وارد سالن شد و گفت: بهتره توی يه محوطه‌ی باز تمرین کنیم.

من که از تماس دستش داغ شده بودم چیزی نگفتم که او دستم رو رها کرد و ازم خواست روی مبل بشینم و به دقت به چیزایی که می گه گوش بدم.

روی مبل نشستم و او ابتدا بعضی از نقاط ضعف بدن مردا و بعد هم نحوه‌ی ضربه زدن رو نشونم داد و در آخر هم بعد کلی حرکت جورواجور و حرف زدن از من خواست تا چیزهایی که یادم داده رو روش پیاده کنم.

من که اصلا نفهمیده بودم او چی گفته و توی رویاهام سیر می کردم دستم رو توی هوا تکون دادم و گفتم: لازم نیست من همه چی رو یاد گرفتم.

- واقعاً؟! باشه الان معلوم می شه!

با گفتن این حرف من رو که هنوز حرفش رو هضم نکرده بودم با يه دستش بلند کرد و با يه حرکت از پشت دوتا دستام رو گرفت و اونا رو پشت کمرم محکم نگه داشت.

از فشار بيش از حدى كه به دستام وارد مى كرد و دردى كه توى دستم مى پيچيد ناله‌ام در اومد و با حرص گفتم: هيچ معلومه چيكار مى كنى؟

- تو كه گفتى همه چى رو ياد گرفتى! خب!... از خودت دفاع كن.

- آخ.. آخ.. ولم كن... دستم درد گرفت.

يه دستش رو مقابلم تكون داد و گفت: بين من فقط با يه دستم تو رو نكه داشتم، چرا سعى نمى كنى از دستم در برى!

از فشار بيش از حدى كه به دستم وارد مى كرد بى طاقت شدم و ناخودآگاه و بدون اينكه بفهمم چى مى گم گفتم: ولم كن بابا! اگه كسى من رو اينجورى بگيره هر چى كه بخواد بهش مى دم.

فشار دستش رو بيشتر كرد و از لاي دندوناش غريد: حتى اگه خودت رو بخواد هم مى دى؟

از حرفش جا خوردم، دوباره غريد: چرا جواب نمى دى؟!...

او با اين حرفش عصبيم كرد و من با عصبانيت با پام لگد محمى به ساق پاش زدم و در كمال ناباورى ديدم كه دستام رو رها كرد و چند قدم به عقب برداشت.

من عصبی بودم و با تعجب به او نگاه می کردم، ولی در حالی که از شدت ضربه اخماش توی هم بود به روم لبخند زد و گفت: نه! مثل اینکه یه چیزایی حالته! خیلی خوب بود...

به سمتش حمله کردم و با گذاشتن دوتا دستم روی سینه‌اش به عقب هولش دادم و او که انتظار همچین حرکتی رو ازم نداشت غافلگیر شد و روی مبل پشت سرش افتاد و با صدای بلند زد زیر خنده.

او می خندید و من همانطور که مچ دستم رو مالش می دادم تا دردش کمتر بشه، خودم رو روی مبل انداختم و طولی نکشید که صدای آیفون بلند شد و امیر که هنوز هم به حرص خوردن من ریز ریز می خندید درست سر جاش نشست و رو به من که منتظر بودم آیفون رو جواب بده گفت: مامان و بابا برگشتن! آیفون رو زدن که بگن ما برگشتیم!

چند دقیقه‌ای طول کشید تا اینکه آقای تهرانی و لیلا خانم وارد خونه شدن و مدتی بعد همگی توی حیاط و کنار منقل نشستیم و آقای تهرانی و امیر مشغول درست کردن کباب شدن و من و لیلا خانم هم با چایی دودی از خودمون پذیرایی کردیم.

آخرای شب بود که آماده‌ی رفتن شدم .

از آقای تهرانی و لیلاخانم که برای بدرقه ام تا جلوی در خونه اومده بودن خداحافظی کردم و وارد حیاط شدم.

نمی دونستم امیر یهو کجا غیبش زده بود که موقع خداحافظی ندیدمش!

نااميدانه به سمت در حياط قدم برداشتم، ولي هنوز چند قدم بيشتر نرفته بودم كه صدای باز و بسته شدن در و به بعد صدای قدمای تندش رو از پشت سرم شنيدم كه خودش رو بهم رسوند و کنارم قرار گرفت و من تازه متوجه شدم كه رفته روی تيشرتش پيراهن بپوشه و برگرده.

جلوتر از او كه در رو برام باز كرده بود از حياط خارج شدم و دوتایی بدون هيچ حرفی و شونه به شونه ی هم توی تاریکی كوچه قدم زدیم.

دلم نمی خواست اين لحظه و اين ساعت و اين کنار هم بودن تموم بشه!

امير دستاش رو توی جيب شلوارش جا داده بود و به آرومی راه می رفت و به نظر می رسيد او هم دوست نداره كه زود به مقصد برسيم.

اين کنار هم بودن و قدم زدن توی كوچه ی تاریک و خلوت رو دوست داشتم، ولی حيف كه لحظه های خوب و دوست داشتنی خیلی زود تموم می شن!

به هر سختی ای كه بود از امير خداحافظی كردم و وارد حياط شدم و بعد بستن در بهش تكيه دادم.

صدای پای امير رو نشيدم كه برگرده و احساس كردم كه او هم مثل من اين جدایی رو دوست نداره!

رهام نکن

مدتی رو پشت در وایستادم و وقتی مطمئن شدم رفته به سمت خونه‌ای که چراغ های خاموشش خبر از خواب بودن افراد داخلش می داد قدم‌های سنگین برداشتم.

دو روز بعد، طبق خواسته ی امیر که ازم خواسته بود برای برنامه ریزی شب مهمونی به خونه اشون برم جلوی در حیاطشون حاضر بودم.

زنگ در رو زدم، صدای لیلا خانم رو از پنل شنیدم که ازم خواست آروم و بی سرو صدا وارد حیاط بشم.

طبق خواسته اش یواش در رو هل دادم و پا توی حیاط گذاشتم و از چیزی که می دیم هم تعجب کردم و هم خنده ام گرفته بود!

یه قالی ۶متری وسط حیاط پهن بود و آقای تهرانی با شیلنگ توی دستش روش آب می پاشید و امیر هم پاچه های شلوارش رو تا زانو بالا زده بود و فرچه به دست قالی می شست.

آقای تهرانی آب رو به طرف امیر گرفت و صدای امیر رو درآورد: بابا جان بگیر اونطرف دیگه خیسم کردی! من الان یه قرار مهم کاری دارم.

آقای تهرانی شیلنگ رو اونطرف گرفت و گفت: بچه! انقدر غر نزن و کارت رو بکن! باید خیس بشی تا تو باشی دیگه ادای آدمای مهربون رو در نیاری و مارو به کار نندازی!

رهايم نکن

ليلا خانم که تازه از خونه بيرون اومده بود جلوی در وايستاد و با صدای بلند رو به من گفت: عزيز دلم چرا اونجا وايستادی بيا تو!

با اين حرفش امير و آقای تهرانی به طرفم برگشتن و تازه متوجه ی حضور من شدن .

فرچه توی دست امير روی فرش ثابت موند و حرکتی نکرد و آقای تهرانی رو به خانمش که با سینی شربت توی دستش پايين ميومد گفت: خانم! با عروست دست به یکی کردین که به ما بخندین ؟ اشکال نداره بخندین، نوبت خندیدن ما هم می رسه!

آقای تهرانی دوباره آب رو به طرف امير گرفت و گفت: پسرا! چرا خشکت زده فرچه ات رو بکش ديگه.

امير با اين حرف باباش دوباره شروع به کار کرد و من جلو تر رفتم، سلام کردم و گفتم: کمک می خواهين؟

ليلا خانم خودش رو بهم رسوند و دستم رو گرفت و در حالی که من رو به سمت صندلی ها می کشوند گفت: نه عزيزم خودشون می شورن تو بيا اینجا بشين و تماشا کن!

روی صندلی نشستم و ليا خانم ادامه داد: میدونی؟ قابلمه از دستم در رفت و غذا ريخت روی فرش، امير هم برای اينکه من ناراحت نباشم تعارف کرد که برام بشوردش و من هم از خدا خواسته قبول کردم.

رهايم نكن

دستم رو زير چونه ام گذاشتم و به فرش شستن امير و باباش و كل كلاشون با هم نگاه كردم كه بيشتر از اين كه كار كنن به جون هم غر مي زدن و صد البته غر زدناشون شوخي بود و من رو به خنده مي انداخت.

با تموم شدن كارشون آقاي تهراي كه بيشتر از اين كه فرش بشوره آب بازي كرده بود به خونه رفت تا لباس عوض كنه و امير با پاچه هاي بالا زده به من و مادرش ملحق شد و پشت من وايستاد و به دستش كه روي پشتي صندلي من بود تكيه زد و با برداشتن شربتش از روي ميز اون رو يك نفس سر كشيد و ليوان خالي رو روي ميز گذاشت و با ديدن ليوان نصفه من با صدای بلند گفت: رها تو شربت آلبالو دوست نداری؟

قبل اينكه من جوابي بدم ليوان رو برداشت و شربتش رو سر كشيد و آروم کنار گوشم گفت : تا تو باشي ديگه به من نخندي!

ليلا خانم كه تا اون موقع با لبخند ما رو نگاه مي كرد به سر تا پای امير نگاهی انداخت و گفت : امير تو قالی رو شستی يا خودت رو؟

به امير كه از لباساش آب مي چكيد نگاه كردم كه شونه اش رو بالا انداخت و گفت : همه اش تقصير باباس كه مثل بچه ها آب بازي مي كنه.

من و ليلا خانم به حرفش خنديديم كه رو به من گفت توي اتاقش منتظرمه و به سمت در خونه رفت.

رهايم نكن

بعد اينكه كمى با ليلا خانم و آقاى تهرانى زير سايهى درخت نشستم و حرف زدم و مطمئن شدم كه امير لباسش رو عوض كرده وارد خونه شدم و به سمت اتاقش قدم برداشتم.

توى اتاقش و روى صندلى ميز مطالعه نشسته بودم و او در مورد اينكه توى مهمونى چيكار بايد بكنم حرف مى زد.

مى ديدم كه موقع حرف زدن در مورد بعضى چيزها قرمز عصبى مى شه، حتى من هم از حرفاش و كارى كه بايد مى كردم خجالت مى كشيدم و لپام قرمز بود.

وقتى بهم گفتم كه بايد چيكار كنم سرش غر زدم كه اين كار از من ساخته نيست و بهش توپيدم:

- تو مثل اينكه يادت رفته طرف مقابل من كيه و چكاره اس كه همچين چيزى رو ازم مى خواى، من چندشم مى شه كه اون کنارم باشه، چه برسه به اينكه....

عصبى دستش رو به صورتش كشيد و نفسش رو بيرون داد و بعد كمى مكث گفتم: باور كن اگه راه ديگه اى وجود داشت تو رو مجبور به اين كار نمى كرديم، خواستن يه همچين چيزى از تو برام سخت هست! تو رو خدا تو ديگه سخت ترش نكن.

اگه كس ديگه اى مثل رستمى يا سرهنگ احمدى اين رو ازم مى خواستن انقدر بهم بر نمى خورد و ناراحت نمى شدم.

رهايم نكن

من دلم می خواست امير روی من تعصب داشته باشه و نزاره حتی به کریم نزدیک بشم چه برسه اینکه بهم بگه باید...

بغض کرده و حسابی ناراحت بودم و با همون صدای بغض آلود به کنایه گفتم: واقعا هم می بینم که چقدر برات سخته...

از روی صندلی رو به روم برخاست و توی اتاق شروع به قدم زدن کرد و بعد مدتی روبه روم نشست.

به چشمای خیس اشکم خیره شد و گفت: قرار نیست اتفاقی بیفته! من نمی زارم کوچیک ترین آسیبی بهت بزنه.

از پارچ آب روی میز به لیوان آب ریخت و لیوان رو به دستم داد.

کمی آرام شده بودم و در سکوت به آموزش‌هایی که می داد گوش می دادم و او چندین بار کاری که باید انجام می دادم رو تکرار کرد و از من هم خواست انجامش بدم و هر بار که ازم خواست کارش رو تکرار کنم من با خنگ بازپام خراب کردم و او با حوصله از اول شروع به توضیح دادن کرد و هر بار هم گفت : رها این کار رو باید زود انجام بدی، باید خیلی مراقب باشی بیش از حد حریص نشه

می دیدم که با گفتن این حرفا سرخ می‌شه و نفسای عمیق و طولانی می‌کشه!

بهم فرصت داد چندین بار تمرین کنم تا مشکلی نداشته باشم و خیالش از کار بلدیم راحت بشه.

تا ساعت يك و نيم توى اتاق بوديم و تمرين مى كرديم و من حسابى گرسنه ام شده بود و كارى نداشت كه قارو قور شكمم آبروم رو جلوش ببره.

همانطور كه کنار ميز وايستاده بود و حرف مى زد كشوى ميز رو باز كرد و چاقوى كوچيكى رو ازش بيرون آورد و چاقو رو به طرفم گرفت و گفت: اين رو بايد همراه خودت داشته باشى تا اگه مشكلى پيش اومد ازش استفاده كنى! حاجى چندين بار تاكيد كرده سلامتى تو بايد در ارجعيت باشه.

(حالا مى مردى حاجيش رو نمى گفتى تا دلم خوش باشه خودت به فكرمى؟)

-، ولى من نمى تونم آدم بكشم.

- وقتى مجبور بشى حتما اين كار رو مى كنى! بعدش هم نگران نباش اين چاقو آدم نمى كشه.

با بى حالى و بى ميلى چاقو رو از دستش گرفتم كه باعث شد به صورت خسته ام نگاه كنه و بگه : خسته شدى؟

- آره و حسابى هم گرسنه امه.

- ببخشى زمان از دستم در رفت! فكر مى كنم ديگه همه چى رو گفتم و چيزى نمونده...حالا هم پاشو بريم يه چيزى بخوريم كه من هم حسابى گرسنه شدم.

با بى حالى از جام برخاستم و جلو تر از او از اتاق خارج شدم.

فصل دوازدهم:

سر قرارم با سوگند نشسته بودم.

از بعد مهمونى اين چندمين بارى بود كه مى ديدمش و توى همون اولين ديدارمون تخليه اطلاعاتيم كرده بود كه به كريم چى گفتم و چى شنيدم و هر بار كه من رو ديده بود ازم خواسته بود بيشتر به كريم نزديك بشم و اعتمادش رو جلب كنم تا اطلاعات بيشترى بهم بده.

اون روز هم داشت دوباره همه چى رو تكرر مى كرد و من از حرفاى تكررپيش حرصم گرفته بود.

كلافه دستم رو زير مقنعه ام بردم و گوشم رو خاروندم كه انگشتم به گوشواره اى كه امير داده بود خورد، همون گوشواره اى كه توى يكيش شنود بود و توى يكي ديگه اش ردياب!

دستم رو از زير مقنعه بيرون آوردم و رو به سوگند گفتم : واى سوگند چقدر تكرر مى كنى! فهميدم ديگه مخم رو خوردى.

- آخه هر بار بايد برات تكرر كنم تا خيالم از طرف تو راحت باشه، نمى دونى چقدر برام مهمه كه اون بى همه چيز رو پيدا كنم.

- سوگند تو كه نمى خواى خودت باهاش تسويه حساب كنى،...مى خواى؟

- چرا اتفاقا! خودم مى خوام با دستاى خودم بكشمش حتى وسيله اش رو هم دارم!

- به نظر من بهترين كار اينه كه تحويلش بدى، با كارايى كه اون كرده حتما حكمش اعدامه.

- چى مى گى تو! مثل اينكه يادت رفته پاى خودم هم گيره، دلم نمى خواد برم زندون و باقى عمرم رو يا توى زندان باشم يا منتظر اعدام شبا رو تا صبح كابوس ببينم!

-، ولى تو با تحويل دادنش با پليس همكارى كردى و اين خودش جاى تخفيف داره.

- تو فكر مى كنى پليس حرف من رو باور مى كنه؟ اصلا گيريم كه به پليس گفتم و اونا هم توى مجازاتم تخفيف دادن، مگه چند سال مى تونن از سالهاى زندانم كم كنن؟ جرم من بزرگتر از اون چيزيه كه تو فكر مى كنى.

- سوگند! من آرتان رو برات پيدا مى كنم، ولى تو خودت نبايد انتقام بگيرى، بايد تحويل قانون بديش.

رهايم نکن

- تو فقط برام پيداش کن! مطمئن باش کاری نمی کنم که برام بد تموم شه...درسته زندگيه داغونی دارم، ولی دلم نمی خواد برم زندان؛ من فقط آرزوم اينه که يه گوشه از اين دنیای بزرگ با بابام زندگي کنم و باقی عمرم رو صرف او کنم و کمی آرامش داشته باشم.

از حرفی که زده بود متعجب شدم و با کنجکاوی پرسیدم:

- بابات؟ مگه بابات تو رو بخشیده.

- نه!

- پس؟...

- من او رو بخشیدم!

- تو بخشیدی؟ منظورت چیه؟

باز هم چهره‌ی سوگند ناراحت شد.

- مامانم بعد اينکه من از خونه می رم طلاق می گیره و می ره خارج هه! چه مادری؟ مادری که از مرگ پسرش و رفتن دخترش خوشحاله که می تونه به آرزوهای چرت و دیرینه اش برسه!

بابا هم كه بعد مرگ سپهر و رفتن من حالش خوب نبوده با طلاق مامان بدتر مي شه و حواس پرتي مي گيره و دورو برياش هم از اين بد حاليش استفاده مي كنن و مال و اموالش رو بالا مي كشن و بابا هم سر از خونه سالمندا در مياره...

بابا الان فقط سپهر رو يادشه و هر بار كه من مي رم ديدنش بايد خودم رو بهش معرفي كنم تا من رو يادش بيايد.

او من رو فقط از روي رنگ چشمام كه رنگ چشماي سپهره به ياد مياره!

جالب اينه كه هر بار كه به ديدنش مي رم ازم مي خواد بچه ام رو هم همرام ببرم

هه! از من يادش نيست، ولي از بچه اي كه به خاطرش از خونه بيرونم كرد يادشه...

رها! دلم مي خواد زودتر اين بازی كثيف تموم بشه و ببينم زندگي تموم اونايي كه زندگيم رو سياه كردن سياه شده!

- مطمئن باش خدا همه اشون رو مجازات مي كنه.

رهايم نكن

- اميدوارم! رها مي‌دوني؟ توي اين همه اتفاقاي بد تو تنها و قشنگترين اتفاق زندگي مني! خيلي خوشحالم كه كنارمي و به حرفام گوش مي‌دي! وقتي با توام آروم. كاش قبل اين اتفاقا ديده بودمت و باهات دوست شده بودم.

چيزي نگفتم!

من هم مثل او چندين بار با خودم گفته بودم كاش قبل اين اتفاقا باهاش آشنا شده بودم و كمكش مي‌كردم.

مدتي هر دو ساكت و هر كي توي خيالات خود نشستيم و بعد مدتي همانطور كه به زمين زير پام خيره بودم گفتم : كريم چجور آدميه ؟

- چطور؟

- مي‌خوام بدونم آدمي هست كه زود اعتماد كنه و بهم نزديك بشه؟ مي‌تونم بكشونمش يه جاي خلوت؟

- رها خل شدي؟ بكشونيش يه جاي خلوت كه چي بشه؟ خودت رو بدبخت كني؟

- كه جاي آرتان رو پيدا كنم!

رهايم نكن

- اينجورى آرتان رو پيدا كنى؟ هيچ معلومه چى مى گى؟

- مگه تو آرتان رو نمى خواهى؟

- مى خوام، ولى نه به هر قيمتى! سر در نيمارم چرا براى پيدا كردن آرتان بايد كريم رو به يه جاي خلوت ببرى؟

- نگران نباش من قصد بدبخت كرد خودم رو ندارم تو فقط راهنماييم كن و كارى كن تا بتونم باهات تنها باشم، دور از چشم اون دوتا گنده بكى كه تا آخر مهمونى زير نظرمون دارن.

-

- سوگند! بهم اعتماد كن.

- با اينكه با نظرت موافق نيستم، ولى بايد بدونى تنها راهش اينه كه براش ناز كنى و از راه شه.. و.. ت وارد بشى!

- چجورى بايد اين كار رو بكنم؟

رهايم نکن

- می دونی؟ نه تنها کریم بلکه همه‌ی مردا به رنگ قرمز حساسن! مثل گاو می مومن که تا رنگ قرمز می بینن به سمتش حمله می کنن.

از حرفش خنده ام گرفت، ولی چهره‌ی او ناراحت شده بود و با ناراحتی ادامه داد: یادمه توی اون شب لعنتی قرمز پوشیده بودم!... یه مانتوی قرمز و قشنگ...

ولی تو هر بار که رفتی مهمونی مشکی پوشیدی و آرایشتم هم خیلی کم بود.

- خب من دلم نمی خواد همه بهم زل بزنن و از لباسایی هم که تحریک کننده ان بدم میاد برای همین هیچ وقت نه مانتوی قرمز خریدم و نه لباس مجلسی قرمز!

- خب باید بخری! کریم آدمی نیست که زود دست و دلش بلرزه، اگه هم می بینی اومده سمتت به خاطر زیبایی خدا دادیته!

او اصلا خودش رو وابسته نمی کنه و بی گذار به آب نمی زنه، ولی با توجهی که به تو داره مطمئناً اگه بیشتر به خودت برسی و لباس بازتری بپوشی به خواسته ات می رسی و دیگه کارت ساخته اس!

سوگند با گفتن این حرف زد زیر خنده، ولی من از حرفش خجالت کشیدم، چون نمی دونستم کی پشت سیستم نشسته و حرفامون رو از طریق شنود روی گوشواره می شنوه.

رهايم نكن

بعد اينكه سوگند كلي نصيحتم كرد و بهم آموزش داد كه چطوري براي كريم ناز و عشوه بيايم باهاش خداحافظي كردم و از پارک خارج شدم و باز هم گوشيم رو چك كردم تا بينم كسي بهم زنگ زده يا نه كه پيامك امير روي صفحه اش بهم چشمك زد.

با شوق پيام رو باز كردم كه نوشته بود: بعد از ظهر مي ريم بيرون براي خريد لباس!

حالا ديگه مطمئن بودم امير يكي از شنونده هاست كه از اول تا آخر به حرفامون گوش مي ده!

توي پاساژ کنار امير قدم مي زدم و لباساي رنگارنگ مجلسي توي ويترين ها رو از نظر مي گذروندم.

مدت زيادي بود كه فقط راه رفته بوديم و چيزي توجهم رو جلب نكرده بود كه با ديدن يه لباس قرمز براق و بلند كه توي ويترين بهم چشمك مي زد به سمتش رفتم و از نزديك نگاهش كردم.

لباس يقه ي پوشيده اي داشت و با دو بند پشت گردن بسته مي شد و به نظر پوشيده مي اومد.

محو تماشايش لباس بودم كه امير از پشت سر کنار گوشم گفت : خوب نيست!

نمي فهميدم چرا مي گه خوب نيست؟! لباس بلند و پوشيده اي بود ديگه!

با لچ بازی به طرفش برگشتم و با جدیت گفتم : ولی من می خوامش خیلی قشنگه.

- وقتى مى‌گم خوب نيست يعنى خوب نيست.

- خيلى هم خوبه همون رنگى هم هست كه ما دنبالشيم.

- فكر مى‌كردم برات مهم باشه اون وسط چراغ قرمز نباشى و همه جات هم بيرون نزنه حالا كه تو اين رو مى‌خواى باشه مى‌خرېمش.

امير وارد مغازه شد، ولى من سر جام وايستادم و لباس روبه روم رو با دقت زير نظر گرفتم.

اين كه مشكلى نداشت پس براى چى مى‌گفت همه جات بيرون بزنه؟ بلند بود ديگه؟

بى‌خيال شونه اى بالا انداختم و به سمت در مغازه پا تند كردم، ولى هنوز دو قدم بر نداشته بودم كه برگشتم و دوباره به لباس نگاه كردم.

با ديدن پشت كاملا باز لباس كه اصلا قسمت پشت نداشت از ورود به مغازه منصرف و سر جام ميخكوب شدم.

حالا متوجه شده بودم چرا مى‌گفت خوب نيست! از جايى كه او وايستاده بود پشت لباس ديده مى‌شد، ولى من جلوى مانكن بودم و فقط قسمت جلوش رو مى‌ديدم.

به امير كه توي مغازه منتظر من وايستاده بود نگاه كردم.

بد جور ضايع شده بودم، ولي به روي خودم نياوردم و بدون اينكه بهش بگم لباس رو نمي خوام از ويترين فاصله گرفتم و به سمت ويتريناي اون طرف پاساژ پا تند كردم.

زمانی نگذشت كه كنارم قرار گرفت و بدون اينكه به روم بياره ضايع شدم با هم دوباره به ديد زدن ويترين ها مشغول شدیم كه مقابل در يكي از مغازه ها وايستاد و ازم خواست باهاش به داخل مغازه برم.

با تعجب نگاهش كردم و وقتی جدیت توي نگاهش رو ديدم بدون سوال وارد مغازه شدم.

سر درگم وسط مزون بزرگ وايستادم كه امير رو به فروشنده كه حسابی هم به خودش رسیده بود گفت : لطف كنين لباس قرمز توي ويترين رو بيارين.

فروشنده به من نگاه كرد و با غيض گفت : برای خانومتون می خواين؟

جوابی نداد و خانمه متوجه بی مورد بودن سوالش شد كه ديگه چیزی نگفت و مشغول در آوردن لباس از داخل رگال شد. .

به دور تا دور مغازه نگاه كردم!

يه مغازه بزرگ و شلوغ با چند تا فروشنده جوون و خوشگل!

نا خودآگاه حس حسادت زنانه ام گل کرد و يه قدم فاصله ام رو با امير پر كردم و كنارش وايستادم كه فروشنده لباس رو جلومون روی پيشخوان گذاشت و بعد اينكه كلي از جنس و رنگ و كار خوبشون تعريف كرد اتاق پرو رو نشونمون داد و ازم خواست لباس رو پرو كنم.

امير دستم رو گرفت و من متعجب به دستش چشم دوختم، ولي او با خونسردی من رو به سمت جایی كه فروشنده اشاره كرده بود هدايت كرد و من كه از اين كارش سر ذوق اومده بودم باهاش هم قدم شدم.

به خودم توی آينه قدی اتاق پرو نگاه كردم.

لباسی كه او انتخاب كرده بود يه لباس قرمز بود كه دامنش تا روی پام می‌رسيد و يقه و آستين كوتاهش و روی قسمت سينه اش با گيپور كار شده بود و يه پايون هم روی قسمت كمرش می خورد.

لباس ساده و فوق العاده قشنگی بود و من به خاطر سليقه ی بی نقصش تحسینش كردم!

محو تماشای لباس توی تنم شده بودم و دور خودم می چرخيدم كه با صدای در زدن امير سر جام وايستادم و در رو يه كوچولو باز كردم و قبل اينكه بخوام بگم لباس خوبيه در رو كامل باز كرد و وارد اتاق شد.

ازش خجالت می کشیدم و از کارش هم تعجب کرده بودم، ولی توی دلم کیلو کیلو قند آب می کردن!

به سر تا پام نگاه کرد و ازم خواست بچرخم.

لحنش کاملاً جدی و دستوری بود و باعث شد بدون هیچ حرفی به حرفش گوش بدم و پشتم رو بهش بکنم که نگاهش رو ازم گرفت و با گفتن خوبه! خیلی سریع در رو باز کرد و از اتاق خارج شد.

نمی فهمیدم چشمه و چرا بعضی وقتا با حرص نگاهش رو ازم می گیره.

توی برخی موارد فکر می کردم ازم خوشش نیامد و بعضی جاها هم سر درگم از رفتارش شونه بالا می انداختم و حالا این یکی از همون موارد بود .

خرید لباس و کفش مناسبش تموم شده بود و من مونده بودم لباسی که لازم دارم و روم نمی شه بهش بگم رو چطور بخرم!

جلوی مغازه ای که روی در ورودیش نوشته بود ورود آقایان ممنوع و ایستادم، ولی نمی دونستم چی و چطور بهش بگم که چی می خوام.

او که کمی جلوتر از من بود وقتی متوجه شد که کنارش نیستم برگشت و با دیدن من که ایستاده بودم گفت : چیزی شده؟

- نه!

- خب پس چرا نميای؟

- چيزه ... تو برو... من هم ميام.

باتعجب اول به من و سپس به سر در مغازه نگاه کرد و وقتی متوجه منظورم و چيزی که می خواستم بخرم شد، بدون هيچ حرفی راهش رو کشيد و رفت.

تازه وقتی رفت به خودم گفتم خاک بر سرت رها! می مردی فردا ميومدی می خريدی که آبروت نره؟ یکی نيست به اين امير که تا وقتی نفهميد چی می خوام بخرم نرفت بگه می مردی فضولی نمی کردی ببيني کجا کار دارم؟

لحظه‌ای رو سر جام وايستادم و رفتن امير رو تماشا کردم و سپس وارد مغازه شدم.

فصل سيزدهم:

باز هم توی مهمونی و کنار کریم که توی حال خودش نبود نشسته بودم.

سوگند از دور نگاهم می‌کرد و اضطراب توی چهره اش باعث بیشتر شدن استرسم می‌شد.

چند باری هم کنارم اومده بود و می‌خواست از این کار منصرفم کنه، ولی او نمی‌دونست من پشتم گرمه و به کاری که می‌خوام بکنم اطمینان دارم.

مهمونی از مهمونیای قبلی شلوغ تر و حال وهواش هم بدتر بود.

باز هم امیر و الناز کنار هم بودن و می‌خندیدن و من داشتم از حسادت می‌ترکیدم، به خصوص با اون لباس باز و افتضاحی که الناز پوشیده بود دیگه داشت خون خونم رو می‌خورد و حسابی جوش آورده بودم.

دلم می‌خواست برم یه چیزی بزخم توی سرش و دست امیر رو بگیرم و بگم این آقا نامزد منه و تو حق نداری بهش دست بزنی.

ولی بدتر از او امیر بود که وقتی به من نگاه می‌کرد قیافه اش جدی و عبوس بود و وقتی به الناز می‌رسید خندون می‌شد، کلا تیک عصبی داشت!

با صدای خماری گفت: عروسک من حواسش کجاست؟ هیچ می‌دونه امشب تو دل برو تر و خواستنی تر شده؟

رهايم نکن

در جوابش فقط لبخند زدم که سرش رو به گوشم نزديک کرد و گفت : بخند!! عاشق لبخندای بی جونت!

ازش ترسیدم!

اصلا توی حال خودش نبود، کریم زیرکانه نگاهم کرد و پرسید:رها تو تا حالا دوست پسر داشتی؟

- نه! تو اولین و آخرین تجربه امی.

- (آب دهنم رو قورت دادم و با اینکه متوجه فکر پلیدش شده بودم خودم رو گیج نشون دادم)

- معلومه که دخترم پس فکر کردی پسرم؟

به صورتم دست کشید و در حالی که گونه ام رو با پشت انگشتای دستش نوازش می کرد گفت : به خاطر همین بچه بازیاته که عاشقت شدم و شب و روز به فکرتم عزیز دل کریم.

به پیست رقص که جای سوزن انداختن نداشت نگاه کرد و ادامه داد: نظرت در مورد اینکه با من برقصی چیه؟

با قرار گرفتن امیر و الناز روبه رومون جوابی ندادم و به دست امیر توی دستای النازچشم دوختم.

الناز رو بهمون با ناز سلام كرد كه باعث شد چشم از دستاشون بگيرم و همراه با دادن جواب سلامش به صورتش نگاه كنم.

چقدر زيبا بود! نمي دونم اين همه آرايش روي صورتش جذابش كرده بود يا واقعا خوشگل بود و دلم خواست براي يه بار هم كه شده بدون آرايش ببينمش.

نمي تونستم به امير نگاه كنم.

برام دردناك و عذاب آور بود حالا كه دارمش و كنارشم، ولي فرسنگ ها ازش دور باشم!

الناز با همون عشوه توي صداش رو به من گفت: رها! امشب خيلي خواستني تر شدي، اين لباس واقعا بهت مياد!

از تعريفش لپام گل انداخت و در جوابش فقط لبخند بي جوني زدم كه الناز رو به كريم ادامه داد: واي كريم! تو تا كي مي خواي يه جا بشيني و هيكل گنده كني، پاشو يه تكوني به خودت بده! تازه رها رو هم يه جا نگه داشتی و نمي ذاري از جشن لذت ببره.

كريم از جاش برخاست و دستش رو به سمتم دراز كرد و گفت: اتفاقا همين الان ازش درخواست رقص كردم و منتظر جوابشم.

رهايم نکن

از نقشه ی مزخرفی که امير و دارودسته اش کشيده بودن حرص گرفته بود! من حتی بدم میومد باهاش برقصم چه برسه توی اتاق باهاش تنها باشم.

به ناچار دستش رو گرفتم و به دنبال امير و الناز وارد پیست رقص شدیم.

با رسیدن ما به پیست کسایی که وسط توی هم میلولیدن کنار رفتن و صدای موزیک مخصوص رقص تانگو توی فضا پیچید.

با صدای دست و صوت و جیغ بقیه دستام رو توی دستای کریم گذاشتم و هماهنگ باهاش خودم رو تکون دادم.

قبلا این رقص رو با هدی و سارا تمرین کرده بودم ، اما نه به صورت جدی! رقصمون بیشتر حالت مسخره بازی داشت تا رقص!

کریم یه دستم رو بالا گرفت و من دور خودم چرخیدم، ولی ناگهان او دستم رو رها کرد و من که همین طور دور خودم می چرخیدم تعادل رو از دست دادم و نزدیک بود زمین بخورم، ولی قرار گرفتن دستای کسی روی کمرم مانع زمین خوردنم شد.

به صورت شخص ناجی نگاه کردم!

باورم نمی شد توی بغل امير دارم می رقصم!

چيزی که توی رویاهام می دیدم حالا واقعیت داشت، ما به چشمهای هم خیره شده بودیم و هماهنگ با هم می رقصیدیم.

دلم می خواست این لحظه هیچ وقت پایان نداشته باشه و تا آخر عمرم طول بکشه، ولی اون لحظه با حرف امیر که گفت : رها خیلی مراقب خودت باش! تموم شد و یه ثانیه بعدش باز توی بغل کریم بودم.

دیگه پیست خلوت نبود و دختر و پسرایي که توی حال خودشون نبودن اطرافمون رو پر کرده بودن.

با عجله خودم رو به دسشویی رسوندم و بعد اینکه درش رو از پشت قفل کردم برای طبیعی نشون دادن قضیه شیر آب رو باز کردم .

رژ لبی که توی لباسم جاسازی کرده بودم رو درآوردم و چند بار روی لبم کشیدمش.

عطر کوچولویی رو هم که همراهم داشتم رو به گونه هام و گردنم زدم.

انقدر عطر زدم که دیگه چیزی تهش نموند.

موقع خارج شدن از سرویس یه بار دیگه به خودم توی آینه نگاه کردم و دوباره رژ رو محکم تر از قبل روی لبم کشیدم.

حرفای امیر توی سرم رژه می رفت که گفته بود باید از این رژ که توش بی هوش کننده قوی وجود داره و از این عطر استفاده کنم و چندین بار تکرار کرده بود که به هیچ وجه نباید رژ رو بخورم یا عطر رو جلوی بینیم بزنم.

از سرویس خارج شدم و با لبخندی که به سختی روی لبم آورده بودم به کریم که پیراهنش رو در آورده بود و منتظر روی لبه ی تخت نشسته بود نگاه کردم

نباید وقت رو تلف می کردم چون هر لحظه ممکن بود به هوش بیاد، پس زود دست به کار شدم و ساعتش رو از دستش در آوردم و مشغول باز کردن پشتش شدم و بعد اینکه پشتش رو باز کردم ردياب کوچیکی رو از جیب مخفيم () در آوردم و همون طور که امير گفته بود و بارها روی ساعت بیچاره اش کار کرده بودم اون رو توی ساعتش کار گذاشتم.

بعد اینکه پشت ساعت رو بستم اون رو توی دستش کردم و آماده ی رفتن شدم، ولی قبل اینکه از تخت دور بشم برگشتم و ساعت رو توی دستش چک کردم که متاسفانه بر عکس بسته بودمش.

سريع از دستش درش آوردم و دوباره درست دستش کردم و توی حالتای مختلف چکش کردم که ببینم یه وقت اشتباه نبسته باشمش و وقتی از درستی کارم مطمئن شدم به سمت در قدمای بلند برداشتم و در رو باز کردم و از لای در به راهروی تاریک نگاه کردم.

همون مرد گنده ای که همیشه همراه کریم بود توی راهرو روی صندلی منتظر نشسته بود.

آروم در رو بستم و كليد رو توش چرخوندم و به كريم كه بي هوش روی تخت افتاده بود نگاه كردم.

دلم می خواست انقدر مشت و لگد بهش بزنم كه ديگه اصلا به هوش نیاد، ولی ترس از اينكه بيدار بشه و حسابم رو برسه باعث شد دست از خيالات بردارم و به فكر فرار باشم.

به سمت پنجره ی کنار تخت رفتم و بازش كردم كه خدارو شكر حفاظ نداشت و ارتفاعش هم كم بود، ولی اونطرفش كاملا تاریك و وحشتناك بود و من می ترسیدم و تردید داشتم كه بیرون برم.

با فكر اينكه چاره ای جز اين ندارم ! از پنجره بالا رفتم و بیرون پریدم.

صدای پارس سگ به ترسم اضافه کرده و حالت تهوع هم ، امانم رو بریده بود، ولی من خودم رو از تك و تا نینداختم و پنجره رو بستم و همون اندك نوری هم كه از اتاق بیرون اومده بود ناپدید شد.

به رو به روم كه تاریكى محض بود خیره شدم و ترسیدم قدم از قدم بردارم و مونده بودم چيكار كنم و كجا برم كه يك دفعه دست کسی از پشت روی دهنم قرار گرفت و باعث شد نتونم جیغ بزنم.

سرش رو به گوشم نزدیک كرد و گفت : هیسس! نترس منم... امیر.

خیالم راحت شد و امیر دستش رو از روی دهنم برداشت و من به سمتش چرخیدم.

با ديدنش بغضى كه گلوم رو گرفته بود شكست و من بى اختيار اشك ريختم.

شده بودم بچه اى كه ناراحته و با ديدن م، امامش گريه مى كنه.

امير دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و با انگشت شستش اشكام رو پاك كرد و گفت : آروم باش رها! ديگه همه چى تموم شده.

با اين حرفش گريه من شديد تر شد و بيشتر اشك ريختم و او كه ديد خيال آروم شدن ندارم كتش رو از تنش در آورد و روى شونه هاى لرزانم انداخت و من رو با خودش همراه كرد و از حياط ويلا خارج شدیم.

تا رسيدن به خونه اش حرفى نزديم و سكوت ماشين رو فقط فین فین من كه هنوز هم گريه‌ام بند نيومده بود پر کرده بود و با رسيدنمون هم من سريع و بدون هيچ حرفى به اتاق رفتم و در رو پشت سرم بستم.

خودم رو روى تخت انداختم و چشمام رو بستم، بوى عطر تندى كه زده بودم به دماغم مى خورد و سرم رو به درد آورده بود و كم چشمام بسته شد و خوابيدم.

نصف شب بود و دل درد شديد خواب رو از چشمم گرفته بود و نمى داشت بخوابم و هر چه هم كه اين پهلو و اون پهلو مى شدم فايده اى نداشت و دردم بهتر نشد كه هيچ بد تر هم شده بودم.

رهايم نكن
ديگه طاقت نياوردم و براي پيدا كردن مسكن از اتاق خارج شدم.

آروم قدم برداشتم تا امير رو كه روی كاناپه خوابيده و يه دستش رو روی پيشونيش گذاشته بود بيدار نكنم.

به آشپزخونه رفتم و توی يخچال قديمی ای كه گوشه ی آشپزخونه قرار داشت به دنبال قرص گشتم، ولی بی نتیجه بود و چیزی پيدا نكردم و نا اميدانه در يخچال رو بستم.

كمردردم هر لحظه بيشتتر می شد و ديگه طاقتم رو تموم کرده بود و دهنم هم حسابی خشك شده بود و گلوم می سوخت، براي خوردن آب به سمت كابينت رفتم و يه ليوان برداشتم و از آب شير پرش كردم.

يه مقدار آب خوردم و خواستم ليوان رو روی كابينت بزارم كه از دستم در رفت و كف آشپزخونه افتاد و چند تيكه شد.

چشمام رو روی هم گذاشتم تا نبينم امير بيدار شده و الانه كه به آشپزخونه بيايد.

- رها! چی شده؟

چشمام رو باز كردم و بدون اينكه نگاهش كنم جواب دادم:

رهايم نكن
- ليوان ... افتاد و... شكست.

- اشكال نداره... تكون نخور ممكنه تيكه هاش بره تو پات.

برق آشپزخونه رو روشن كرد و جارو به دست تكه هاي ليوان رو جارو زد و گفت:

- حالا مي توني بري.

ديگه نمي تونستم سر پا بایستم و بي حال تر از اوني هم بودم كه بخوام به اتاق برم.

به صورتم نگاه كرد و با نگراني پرسيد : چيزي شده؟

با بي حالي صندلي رو عقب كشيدم و بعد نشستن روش سرم رو روی ميز گذاشتم و با يه دستم دلم رو چنگ زدم.

نزديك اومد و دوباره پرسيد : مي گم چت شده؟ چرا اينجا نشستي؟

با صدائي كه از ته چاه در ميومد جواب دادم : چيزي نشده.

رهايم نكن

- رها! رنگت مثل گچ سفيد شده و معلومه بى طاقتى بعد مى گى چيزيت نيست؟

- گفتم كه چيزى نيست فقط يه كم دلم درد مى كنه.

- كنار پام روى زمين زانو زد و با نگرانى پرسيد : رها توى اتاق اتفاقى افتاد؟ -

- تو رو خدا يه چيزى بگو... چت شده آخه؟

-

وقتى ديد جوابى نمى دم از جاش برخاست و با صدای بلند سرم داد زد : رها تورو خدا حرف بزن، چرا نمى گى چته، چرا دلت درد مى كنه، گريه هاى سر شبت براى چى بود دِ لعنتى يه حرفى بزن... مى گم چت شده؟ ...

- چيزى كه تو فكر مى كنى نيست يه دل درد معموليه.

او كه گويا كمى خيالش راحت شده بود با نگرانى پرسيد : براى يه دل درد معمولى اينجور به خودت مى پيچى؟

رهايم نكن

با درد و التماس توى چشماش نگاه كردم و گفتم : گفتم كه خوبم! فقط بايد برم داروخونه! بايد مسكن بگيرم.

- باشه خودم برات مى گيرم.

به سمت در آشپزخونه پا تند كرد، ولى با حرف من جلوى در وايستاد كه گفتم : من خودم هم بايد بيام.

- تو با اين حالت كجا مى خواى بيابى؟

سر پا وايستادم و گفتم : من هم بايد بيام كار دارم.

- رها يه نگاهى به لباسى كه توى تنته بنداز! آخه تو چطور مى خواى بيابى؟

عصبى شدم و سرش داد زدم : من نمى دونم! فقط مى دونم واجبه كه برم داروخونه.

- آخه چرا براى يه قرص انقدر اصرار دارى بيابى؟

- قرص نه...

رهايم نكن
-پس چي؟

-شخصيه...نمي تونم بگم....

كلافه دستي توي موهاش كشيد و گفت : خيلي خب توي كاغذ بنويس من برات مي گيرم.

خواستم اعتراض كنم كه دستش رو بالا برد و گفت : قول مي دم نخونمش.

فكر بدى نبود!

روي يه تيكه كاغذي كه بهم داده بود نوشتم و كاغذ و تا زدم و به دستش دادم كه بدون معطلی كاغذ رو از دستم گرفت و از خونه خارج شد.

تا وقتي كه برگرده توي آشپزخونه راه رفتم و از دل درد به خودم پيچيدم و خيلي طول نكشيد يه بسته قرص بود برگشت و نايلون رو روي اپن گذاشت و بدون هيچ حرفي از خونه بيرون زد.

توي دلم دكتره رو لعنت كردم كه عقل نداره و وسيله رو تو نايلون بي رنگ گذاشته! هرچه كه خواستم نفهمه دكتره گند زد و بهش فهموند چه مرگمه!

رهايم نكن
به سمت نايون حمله كردم و مسكن رو بيرون كشيدم و با يه ليوان آب توي آينه‌ي سرويس به خودم
نگاه كردم!

رژ لبم رو كه با پشت دست پاك كرده بودم روي صورتم پخش شده بود!

به صورتم آب پاشيدم و تازه متوجه گردن كبودم شدم ، پس بگو چرا امير بهم نگاه نمي كرد!

كريم رو لعنت كردم و چندين بار به صورتم اب پاشيدم.

روي تخت دراز كشيدم كه با خوردن مسكن قوي اي كه امير گرفته بود كم كم دل دردم خوب شد و
خوابم برد.

با صدای در زدن کسی که به در اتاق می کوبید بیدار شدم و سرجانم نشستم و بعد مرتب کردن
موهام گفتم:

- من بيدارم ...

امير در رو باز كرد و بدون اينكه سرش رو بالا بياره و به من نگاه كنه نايون توي دستش رو كنار ديوار
گذاشت و گفت:

اين لباس خودته كه از هدى گرفتم ، لباست رو عوض كن و بيا صبحونه بخور.

قبل اينكه جوابى بدم در رو بست و من كه حسابى گرسنه‌ام شده بود از تخت پايين پریدم و با در آوردن لباس مجلسى مشغول پوشيدن مانتوم شدم.

لباسم رو پوشيدم و لوازمى كه خريده بود رو توى كوله پشتيم جا دادم و توى دلم به حواس جمعيش احسنت گفتم كه مى دونسته براى بردن وسيله ام به كيف نياز دارم.

از اتاق خارج شدم و كوله رو روى كولم انداختم و تازه ياد كيفم افتادم كه تازه خريده بودمش و خيلى هم دوستش داشتم، ولى توى مهمونى جا مونده بود و من تازه يادش افتاده بودم.

با ياد آوريش عصبى شدم و با حرص رو به امير كه داشت چند تا برگه رو از روى ميز جمع مى كرد گفتم: آه... باز هم كيفم توى مهمونى جاموندا! به خاطرش كل بازار رو زير و رو كردم ... لعنت به اين مهمونى ... كاش به سوگند مى گفتم برام بياردش.

او كه تا اون موقع وايستاده بود و به غر زدن من گوش مى داد خيلى جدى و خشن گفتم : اول برو خدا رو شكر كن كه خودت سالم بيرون اومدى، بعد غصه ي كيفت رو بخور!

به سمتش رفتم و با عصبانيت رو بهش غريدم: تو هم برو خدا رو شكر كن كه اتفاقى برام نيفتاد و گر نه بد مى ديدى..... خيلى بد!

رهايم نکن
- مثلا چيکار می کردی؟

- هيچ وقت فکر نمی کردم آدمی باشی که دیگری رو به خاطر کارت توی بدترین شرایط ممکن قرار بدی و به جای تشکر

پوز خندی زد و گفت : من که فکر نمی کنم شرایط خیلی سختی بوده باشه!

با این حرفش عصبی تر و حرصی تر شدم و با کنار زدن شالم از روی گردنم سرم رو بالا گرفتم تا کبودیا بهتر دیده بشه و غریدم: تا وقتی کوچکترین اثری از این وحشی بازیش توی بدنم باشه، اون اتاق لعنتی و زجری که کشیدم رو یادم نمی ره.... و صد البته

- مثل اینکه یادت رفته توی جمع و جلوی حاجی بلبل زبونی می کردی که می خواي توی دستگیریش سهيم باشی و تازه نقشه هم برای ورودت به باندشون کشیده بودی؟ خب بفرما! سهيم باش!... فکر کردی اگه خیلی راحت بود خودمون نمی تونستيم گیرش بندازيم؟

خوب یادمه که سرهنگ جلالی گفت کار خطرناکیه به خصوص برای تو که یه دختر جوونی.

یه قدم فاصله اش رو باهام پر کرد و در حالی که به صورتم زل زده بود گفت: تو هم باید یادت باشه، مگه نه؟ آخه خودت گفتی پای خطراش می ایستی! حالا چی شده که زدی زیرش؟... این کبودیا همون خطریه که ازش حرف می زدن.

رهايم نکن

او نمی دونست که من بیشتر از کبودیا و صحنه‌ی وحشتناک اتاق از حرف او ناراحت شدم!

قطره‌ی اشکی گونه‌ام رو نوازش کرد و نگاه پر از حرص و دلخووم رو ازش گرفتم و به سمت در پا تند کردم، ولی قبل اینکه از کنارش رد بشم مچ دستم رو گرفت و بدون اینکه به سمتم برگرده گفت: منظوری نداشتم!

با این حرفش قطره‌های بیشتری از اشک روی گونه‌ام ریخت و حرفی نزدم و او بدون اینکه دستم رو رها کنه مقابلم وایستاد و با نگاه کردن توی چشمم گفت:

- تو اولین کسی هستی که من ازش معذرت می‌خوام! من عصبی بودم و نفهمیدم چی می‌گم!... تو ببخش!

به چشمای شرمنده‌اش خیره شدم که ادامه داد: دوست ندارم توی این مدتی که قراره با هم باشیم تو ازم دلخور باشی.

درست زمانی که فکر کردم ممکنه دوستم داشته باشه بهم یادآوری کرد که قراره بعد مدتی از هم جدا بشیم و علاقه‌ای بهم نداره.

نگاه پر از خواستنم که حالا یأس و ناامیدی توش موج می‌زد رو ازش گرفتم و با در آوردن دستم از توی دستش از خونه بیرون زدم.

رهايم نكن

فردای اون روز با سوگند قرار ملاقات گذاشتم، ولی این قرار بر عکس قبلی ها برای جابه جایی بسته نبود و درواقع سوگند می خواست بدون تونستم از کریم حرف بکشم یا نه و اینکه کریم چه بلایی سرم آورده.

در مورد آرتان دروغایی رو بهش گفتم و ازش خواستم به کریم بگه من از اینکه وسط کار خوابش برده ناراحتم و منتظرم دوباره ببینمش و دلیل اینکه از پنجره بیرون رفتم هم این بوده که لباسم پاره بوده و نتونستم با اون وضع از در برم و مجبور شدم از پنجره خارج بشم و جلوی در لباسم رو از سوگند بگیرم.

فصل چهاردهم:

چهار، پنج روزی از شب مهمونی گذشته بود و من توی یه عصر گرم تابستونی کنار باغچه نشسته بودم و سبزی تازه می چیدم تا برای عصرانه با نون و پنیر بخوریم.

هدی هم شیلنگ آب رو به دست گرفته بود و به گلهای کنار باغچه آب می داد.

توی افکار خودم بودم و به سوگند و اینکه چطور می تونم کمکش کنم فکر می کردم که با صدای هدی از فکر بیرون اومدم که گفت:

- رها! توی این هوای گرم دلت نمی خواد یه ذره خنک بشی؟

رهايم نکن

به طرفش برگشتم، ولی قبل اینکه جوابش رو بدم با شیلنگ آبی که به طرفم گرفته بود خیس آب شدم و غیر از جیغ و داد کردن نتونستم کار دیگه ای بکنم.

از همه‌ی لباسام آب می چکید و حسابی سنگین شده بودم.

آب پاش پر از آبی که نزدیکم بود رو برداشتم و به هدی که بهم می‌خندید نزدیک شدم.

هدی سعی داشت با خیس کردنم مانع جلو رفتنم بشه!، ولی من همون کسی بودم که آب از سرش گذشته بود، حالا چه یه وجب چه صد وجب! و برام مهم نبود که بیشتر خیس بشم.

هدی که اوضاع رو خطری دید شیلنگ رو انداخت و پا به فرار گذاشت، ولی من با وایستادن جلوی پله‌ها مانع رفتنش به خونه شدم و او که جایی نداشت بره دور ماشین بابا که توی حیاط پارک بود می چرخید و وقتی دید نمی تونه وارد خونه بشه به طرف در حیاط دوید و از حیاط خارج شد و در رو پشت سرش بست.

مدتی رو آب پاش به دست وسط حیاط منتظرش موندم، ولی او قصد اومدن نداشت و مدتی بعد صداش رو شنیدم که می گفت : سلام..... آره خونه اس بفرمایید.

با خودم گفتم دختره ی دیوونه فکر کرده می تونه من رو گول بزنه!

با دو خودم رو به پشت در رسوندم تا وقتی وارد حیاط شد، آب پاش آب رو روی سرش خالی کنم!

به محض باز شدن در بدون اينكه به كسى كه پشت دره نگاه كنم جلو پريدم و آب رو روش خالى كردم، ولى در كمال ناباورى ديدم كه امير با قيافه‌ي متعجب و لباساى خيس جلوم وايستاده و هدى پشت سرش قهقهه مى‌زنه و با صداى بلند مى‌خنده.

با شرمندگى سرم رو پايين انداختم و گفتم : ببخشى فكر نمى كردم تو پشت در باشى.

با اين حرفم از شوك در اومد و گفت : مهم نيست كاريه كه شده.

هدى با خنده اى كه نمى تونست كنترلش كنه گفت : اين هم خودش يه جور خوش آمد گوييه!

رو بهش چشم غره رفتم.

حسابى دلم ازش پر بود و مطمئن بودم تلافى اين كارش رو سرش در ميارم.

مامان از سرو صداى ما كه يه دفعه ساكت شده بوديم بيرون اومد و با ديدن من و امير كه هر دو خيس آب بوديم زد زير خنده و گفت : امير آقا شما كى اومدى و آب بازي كردى! ماشا الله عملكردت هم بالاست ها!

(مامان و امير خيلى با هم راحت بودن و وقتى امير ميوه‌ي خونمون بيشتتر از ما باهاش گرم مى گرفت)

امير با خنده رو به مامان گفت : سلام! توى هواى گرم آب بازى مى چسبه.

بابا کنار مامان وايستاد و گفت : البته نه اگه يهويى خيس شده باشى! يه بار هم طاهره خانم اين بلا رو سر من آورد.

بابا رو به مامان ادامه داد : يادته خانم؟

مامان جوابى نداد و در عوض سرش رو پايين انداخت و خنديد.

(مامان هم شيطون بوده و ما نمى دونستيم ها!)

هدى كه حالا خيالش از بابت خيس شدن راحت شده بود به سمت خونه رفت و گفت : رها امير آقا رو تعارف نمى كنى بياد تو؟ يا شايد هنوز هم مى خواى خيسش كنى؟

براش با چشم و ابرو خط و نشون كشيدم و آب پاش رو روى زمين گذاشتم و رو به امير گفتم : بفرما تو!

امير با تعارف من وسط حياط وايستاد و من تعارفش كردم كه وارد خونه بشه، ولى او در جواب تعارف من گفت: همين جا خوبه!

همه با تعجب نگاهش كرديم و بابا رو بهش گفت : منظورت چيه كه همينجا خوبه؟ بفرما تو!

امير رو به بابا جواب داد: لطفا اجازه بدين با رها اينجا بشينيم تا لباسمون خشك بشه بعد بيايم تو!

- اختيار داري! هر جور كه راحتی.

- ممنون.

بابا وارد خونه شد و مامان هم بعد اينكه از من خواست سبد سبزي رو براش ببرم به دنبال بابا روانه شد.

حسابي آب از لباسم مي چكيد و لباسم به تنم چسبيده و اندامم بيرون زده بود.

شال بلندي كه توي اين چند روز هميشه دور گردنم بود تا رد كبوديا ديده نشه و به خاطر چروك بودنش مثل شال گردن نازك شده بود رو از هم باز كردم و روي سرم انداختم و دنباله اش رو روي شونه هام مرتب كردم.

امير روي لبه ي باغچه نشسته و ساق دو دستش رو روي زانوهاش گذاشته و به زمين خيره شده بود و من سبد سبزي رو از روي زمين گلي برداشتم و به سمت خونه رفتم و جلوي در خونه مامان رو صدا زدم.

می دونستم اگه با اون لباس به خونه برم، خونم حلاله و مامان حسابی دعوام می کنه،

برای همین منتظر موندم تا مامان خودش اومد و سبد رو از دستم گرفت و به جاش یه سینی که توش دو تا استکان و قندون و قوری چای و یه ظرف شکلات بود رو به دستم داد و در رو به روم بست.

کنارامیر روی لبه ی باغچه نشستم و با گذاشتن سینی روی زانوم مشغول ریختن چای توی استکان شدم.

استکان چایی رو به طرف او که باز هم کلافه و عصبی به نظر می رسید گرفتم و او بدون هیچ حرفی چایی رو از دستم گرفت و توی دستش نگهش داشت.

ظرف شکلات رو به سمتش گرفتم و در حالی که منتظر بودم تا ازش برداره به چهره‌ی درهمش خیره شدم و پرسیدم : چیزی شده؟

جوابی به سوالم نداد و با برداشتن شکلات مشغول خوردن چاییش شد.

می دونستم تا خودش نخواد حرفی نمی زنه و برای همین هم ساکت موندم تا چاییش تموم شد و خودش به حرف اومد و گفت:

رهايم نكن

- همه چيز داشت خوب پيش مي رفت و تونستيم از طريق رديابي كه توي ساعت گذاشتي جاي آرتان رو پيدا كنيم و همه ي مخفي گاهاشون رو شناسايي كنيم!... نقشه امون هم اين بود كه همه ي خريدارا و آرتان و داردسته اش رو يك جا دستگير كنيم تا فرصت فرار نداشته باشن.... زمان عمليات هم همين آخر هفته بود كه قرار بود با هم معامله كنن.

او ساكت شد و من در سكوت و سوالی نگاهش كردم كه بعد مكثی ادامه داد:

- ولی... از دو روز پيش جاي ردياب ثابت موند و متوجه شديم ساعت، توي دست كريم نيست و بعد رديابي اون رو توي خونه ي يه نفر ديگه پيدا كرديم!

يه نفر كه ساعت رو دزدیده بود و به دزديدنش هم اعتراف کرده (عجب دزد بد شانسی) حالا ديگه نمی تونيم بفهميم كجا قراره معامله انجام بشه.

توي استكان خاليش چايي ريختم و با طعنه گفتم: خب شما كه با دختر بزرگترين خريدارشون نامزدي! چرا ازش نمی پرسی كجا معامله انجام می شه؟

متوجه كنایه ام شد كه خندید و بعد اينكه يه مقدار از چاييش رو خورد گفت: اتفاقا با نامزدم هم حرف زدم، ولی او هم خبر نداره و به اون جلسه نمی ره، يعني باباش هيچ وقت او رو با خودش نمی بره و نمی گه كجا ميره بنابراین می مونه يك گزینه!

- چی؟

رهام نكن
به روبه روش خيره شد و در جواب نگاه پرسشگر من گفت:

- اينكه تو جاشون رو نشونمون بدی!

- من؟ يعني الان تو فكر می کنی من می دونم اونا كجا قرار دارن؟

- تو نمی دونی و قرار هم نیس بدونی! تو فقط با کریم می‌ری سر قرار.

- هيچ می فهمی چی می‌گی؟ من از کریم بخوام من رو بیره سر قرار؟ يعني تو انقدر او رو احمق فرض کردی؟

- احمق كه هست، ولی تو باید بتونی باهش بری.

- می شه بگی چطوری؟

- از سوگند کمک بگیر تا با کریم حرف بزنه.

- حالا به فرض هم كه کریم راضی شد و من رو با خودش برد! شما از من می‌خواين برم وسط میدون جنگ؟

رهايم نکن

- رها! ما خيلى فکر کرديم! راهى جز اين وجود نداره، ما اصلا نمى خوايم اتفاقى براى تو بيافته، ولى مجبوريم!

باباى الناز مى خواد بعد از اين معامله از کشور خارج بشه و تا مدت طولانى اونجا بمونه، اگه بره ديگه دستمون بهش نمى رسه، پس بايد همشون يك جا و با هم دستگير بشن تا فرصت فرار به بقيه شون داده نشه!

حسابى ازش ناراحت و دلگير بودم! او فقط به دستگيرى مجرما فکر مى کرد و اصلا براش مهم نبود چه بلايى ممکنه سر من بياد.

از اين که قرار بود با کریم برم ناراحت نبودم، از اين دلم پر بود که امير خيلى راحت ازم مى خواست باهاش برم، هرچند که او قبلا به من گفته بود که خودم خواستم باهاشون همکارى کنم و نبايد ار اين چيزا ناراحت بشم، ولى با اين حال باز هم دلم نمى خواست امير بهم بگه بايد با کریم برم.

بغض گلوم رو گرفته بود و اشک پشت پلکم جمع شده بود، ولى خوددارى کردم و در سکوت و آروم آروم چايى سردم رو خوردم تا بغضم از بين بره و اشک نريزم.

در ادامه امير از نقشه اش و کارايى که بايد بکنم گفت و در ضمن حرف زدنش هم قورى چاي رو تموم کرد.

رهايم نكن

هر بار كه چايبش رو مي خورد و استكان رو جلوم مي گرفت تا براش چاي بريزم با تعجب نگاهش مي كردم و او فقط لبخند مي زد. وقتي هم كه قوري چاي تموم شد و خواستم برم از خونه چاي بيارم با خنده دستم رو گرفت و مانع شد.

اون روز امير عصرانه رو کنار ما خورد و كلي با بابا گرم گرفت.

برام رفتارش عجيب بود!

آخه هميشه كم حرف بود و توي خوردن چيزي زياده روي نمي كرد، ولي اون روز علاوه بر خوردن يه قوري چاي ته ظرف شكلات و ظرف پنير رو هم در آورد!

فصل پانزدهم:

براي دومين بار رو به سوگند كه كنارم و توي پارک نشسته بود، گفتم:

- سوگند! من بايد با كريم برم سر قرار.

-تو از وقتي اومدي اين صدمين باريه كه اين رو گفتي، ولي نگفتي چرا مي خواي با كريم بري؟

- مگه تو آرتان رو نمى خواى؟

- خب!؟

- آرتان هم توى اين معامله هست.

- سوگند كه از اين دروغم سر ذوق اومده بود با خوشحالى گفتم: رها اين رو راست مى گى؟ پس چرا تا حالا بهم چيزى نگفتى؟

- چون نمى خواستم كلا بهت بگم تا بلايى سرت نيايد و كار دست خودت ندى.

- تو رو خدا رها! بهم راست بگو! تو از كجا مى دونى كه آرتان هم هست؟

- خودم شنيدم كه كريم به الناز مى گفت اين اولين و آخرين باره كه پدرش و آرتان هم ديگه رو مى بينن، اون هم فقط به اين خاطر كه باباش قراره بره.

- از اينكه باباش مى خواد بره خبر داشتم، ولى از اينكه آرتان رو مى بينه چيزى نمى دونستم.

- خب حالا مى تونى كارى كنى كه من هم با كريم برم؟

- آخه تو چرا انقدر اصرار داری باهاش بری؟

- سوگند چند بار این سوال رو ازم می‌پرسی؟ در مقابل کاری که برات کردم فقط ازت می‌خوام کمکم
کنی باهاش برم یعنی انقدر برات سخته؟

- حالا چرا عصبانی می‌شی فقط کنجکاوم بدونم! خوب نمی‌خوای بگی نگو دیگه چرا می‌زنی!

.....

با اینکه سر از کارت در نمی‌ارم، ولی به خاطر خبر خوبی که بهم دادی باشه! سعی خودم رو می‌کنم
شاید راضیش کردم تو رو هم با خودش ببره.

- شاید نه! حتما! حتما باید راضیش کنی.

- رها مشکوک می‌زنی ها!

- تا آخر شب منتظر می‌مونم! خبر رفتنم رو بهم بده... فعلا خدا حافظ.

رهايم نكن

با گفتن اين جمله بدون توجه به چشمای متعجب و قیافه بهت زده ی سوگند از مقابلش گذشتم و راهی خونه شدم.

شبش سوگند تماس گرفت و گفت کریم قبول کرده من رو با خودش ببره.

وقتی ازش پرسیدم چطوری راضیش کردی جواب داد : به خاطر رفتن بابای الناز قراه بعد معامله یه جشن کوچولوی خداحافظی بگیرن و مثل اینکه کریم بدش نمیاد بعد این سود کلانی که کرده کار نیمه تمومش رو تموم کنه و تو رو از دخترونگی در بیاره.

سوگند چند بار تاکید کرد قید رفتن رو بزمن، ولی من به میل خودم نمی رفتم که بخوام از رفتن سر باز بزمن، برای همین هر بار بهش گفتم : من باید برم! تو هم انقدر نگران نباش او نمی تونه به من دست بزنه.

به امیر پیام دادم که کریم راضی شده و باهاش می رم.

طولی نکشید که زنگ زد و دوباره نصیحت کردناش شروع شد و بعد نیم ساعت توضیح دادن تلفن رو قطع کرد.

فرصت زیادی نداشتیم که بخواد حضوری من رو ببینه و نصیحت کنه، او مجبور بود به ستاد بره و برای فردا شب و عملیات آماده بشه.

رهايم نكن

آماده‌ی رفتن به سر قرار با كريم شده بودم و با تماس سوگند از خونه بيرون زدم.

سوگند گفته بود خودش به دنبالم مياد و من بايد تا سر خيابون كه او وايستاده بود رو پياده مي رفتم.

سر كوچه امير رو ديدم كه جلوي در خونه اشون منتظر وايستاده.

بدون اينكه به هم نزديك بشيم از دور به هم نگاه كرديم كه چشماش رو آروم روى هم گذاشت و بهم لبخند زد.

با اين حركتش سعي داشت بهم دلگرمي بده كه موفق هم شد و من با قدماي مطمئن به سمت ماشيني كه سوگند راننده اش بود پا تند كردم.

كنار سوگند توي ماشين نشستم و به سمت مقصد حركت كرديم و يه مقدار از راه رو كه رفتيم ماشين رو تو يه خيابون خلوت پارک کرد و گفت بايد همين جا منتظر بمونيم.

هر دو ساكت بوديم!

من به سوگند و دروغي كه بهش گفته بودم فكر مي كردم و او هم توي افكار خودش غرق بود.

رهايم نكن

مدتی در سکوت گذشت تا اینکه من به طرفش برگشتم و پرسیدم : تو چچور کریم رو راضی کردی که توی معامله باشی؟

- من با دعوت یکی دیگه می‌رم نه کریم!

- یکی دیگه؟

- اونجا خودت متوجه می‌شی.

- وقتی دیدیش چی می‌خوای بهش بگی؟

به پشتی سندلیش تکیه داد و نفس عمیقی کشید.

- نمی‌دونم! از وقتی گفتم دارم بهش فکر می‌کنم و هر بار یه چیزی به ذهنم می‌رسه، بی‌صبرانه منتظرم ببینمش و بهش سیلی بزنم و تف کنم توی صورتش.

دلم برآش می‌سوخت.

کاش آرتان هم توی معامله بود و سوگند می‌دیدش، کاش بهش دروغ نگفته بودم!

ديگه حرفى نزديم و يك ربع ديگه منتظر مونديم تا اينكه ماشين مشكى اى كنارمون نكه داشت و ما از ماشين پياده شديم و روى صندلى عقب ماشين كناريمون نشستيم.

دو تا مرد هيكلى جلو نشسته بودن كه با نشستن ما توى ماشين يكيشون به سمتون برگشت و در حالى كه دو تا چشم بند رو به سمتون گرفته بود گفت : اينارو بزارين روى چشمتون و برين پايين و تا نكفتم هم بالا نياييين.

بدون حرف به حرفش گوش داديم و بعد انداختن چشم بند پايين صندلى نشستيم و بعد يه مدت تقريباً طولانى كه از راه افتادنمون گذشت ماشين يه جا متوقف شد و بهمون اجازه دادن روى صندلى بشينيم.

من كه پاهام حسابى درد گرفته بود و انگشتاى پام گز گز مى كرد خوشحال از اينكه ديگه لازم نيست توى اون وضعيت بشينم خيلى سريع روى صندلى نشستم و چشم بند رو از روى چشمم برداشتم و به اطرافم خوب نگاه كردم.

ما توى يه پاركينگ بزرگ و تاريخ بوديم!

مردى كه پشت فرمون نشسته بود بعد اينكه به ما گفت بايد پياده بشيم در ماشين رو باز كرد و زودتر از ما پياده شد و من و سوگند هم به طبعش پياده شديم و به دنبال او كه قدمائى بلند برمى داشت تقريباً دويديم.

مسافت تقريبا زيادى رو توى پارکينگ نيمه تاريخى راه رفته بوديم و ديگه به نفس نفس افتاده بودم كه مرده کنار ماشينى وايستاد و با خم شدن به راننده اى كه پشت فرمون نشسته بود چيزى گفت و رو به ما ازمون خواست توى ماشين بشينيم.

با نشستن من و سوگند روى صندلى عقب باز هم راننده ازمون خواست پايين صندلى بشينيم و ما هم بدون چون و چرا اطاعت كرديم.

با اينكه پايين صندلى نشسته بودم، ولى متوجه شدم كه ماشين از درى كه سمت مخالف درى كه وارد پارکينگ شديم خارج شد و ساعتى بعد ما جلوى در باغى وايستاده بوديم كه درختاى بزرگش از ديواراى بلندش چندين متر بلند تر بودن.

هوا تاريخى شده بود و كسى رو كه جلوى در باغ با مردى كه باهامون توى ماشين بود، حرف مى زد رو درست نمى تونستم ببينم.

با اشاره راننده كه از جلوى در اشاره كرده بود پياده بشيم، از ماشين پياده شدم و تونستم تشخيص بدم مرد مجهول جلوى در كريمه!

سوگند کنارم وايستاد و با طعنه گفت:

- كريم منتظر توه، برو تا كار نيمه تمومش رو تموم كنه!

- به نظرت الان وقت شوخييه؟

- خيلي خب حالا نمي خواد ناراحت بشي! برو تا كريم عصبی نشده.

به سمت كريم رفتم و وقتی بهش رسيدم مرده از مون دور شد.

قبل اينكه من بخوام حرفی بزنم و سلام كنم كريم محكم بغلم كرد و گفت : رها! عزيزم نمي دوني چقدر دلم برات تنگ شده بود.

خودم رو از بغلش بيرون كشيدم و گفتم : اين رو جدی مي گي؟، ولي تو من رو تنها گذاشتی و خوابيدی و من مجبور شدم از پنجره بيرون برم!

بينيم رو گرفت و گفت: نبينم عزيز دل كريم ناراحت باشه! امشب حتما جبران مي كنم

توی دلم به حرفش پوزخند زدم و او دستش رو دور كمرم انداخت و من رو با خودش به داخل باغ كشوند.

فضای باغ كاملا تاریک بود و باد از لابه درختا زوزه می کشید و فضا رو ترسناک می كرد.

با وحشت به دورو برم نگاه كردم و رو به كريم گفتم : كريم ! سوگند كجا رفت.... اينجا خيلى ترسناكه!

- سوگند داخله.

من رو به خودش چسبوند و ادامه داد: تو هم تا وقتى کنار منى نبايد از هيچى بترسى.

براى اينكه بيشتر توب بغلش نرم ديگه حرفى نزدم و با هم وارد خونه اى كه وسط باغ قرار داشت شديم.

به محض ورود چشمم به ميز بزرگ وسط سالن خورد كه چهار تا مرد مسن و چند زن پشتش نشسته بودن و سوگند هم کنار يه مرد مسن نشسته بود و دست مرده دور كمرش حلقه شده بود و با مرد روبه روييش حرف مى زد.

(اونجا بود كه متوجه منظور سوگند شدم كه گفته بود من با دعوت يكي ديگه ميرم نه كريم!)

با نزديك شدن من و كريم به ميز همگى از جاشون برخاستن و باهاش دست دادن،

رهايم نکن

من هم کنار کریم وایستاده بودم و با لبخند تصنعی بهشون نگاه می کردم که سوگند خودش رو بهم رسوند و با گرفتن دستم من رو با خودش به گوشه‌ی سالن که یه شومینه ی بزرگ اون رو پر کرده بود کشوند.

یه مقدار که از بقیه فاصله گرفتیم وایستاد و من دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: اینجا چه خبره! چرا زنا از میز دور شدن؟ اصلا اونا اینجا چیکار می کنن؟

- مردا هم می خوان همین اول کار معامله رو انجام بدن و جنس و پول رو خارج کنن تا با خیال راحت به جشنشون برسن! راستی! همون مرده که کنارش بودم بابای النازه.

- چند وقته باهاش دوستی؟

- از وقتی وارد گروهشون شدم! خیلی خوشهالم که می خواد بره و دیگه ریختش رو نمی بینم...رها مگه نگفتی آرتان هم هست؟ پس چرا نمی بینمش؟

- نمی دونم، شاید او هم می خواد بعد معامله بیاد تا فقط توی جشن باشه!

- خیلی استرس دارم! نمی دونم چطور باهاش روبه رو بشم، نمی دونم چرا این همه دلم شور می زنه!

- نگران نباش! همه چی خوب پیش می ره و تو به خواسته ات می رسی.

کنار سوگند که پاش رو عصبی تکون می داد و معلوم بود حسابی استرس داره روی لبه شومینه نشستم و با گرفتن دستش سعی کردم بهش آرامش بدم که نگاه گرم و صمیمیش رو بهم دوخت و گفت:

- وای رها! اگه این ماجرا به خوبی تموم بشه برای همیشه این کار کثیف رو کنار می زارم و یه زندگی آروم و پاک رو شروع می کنم.

به آرزوی قشنگش لبخند زدم و دوتایی منتظر موندیم تا معامله تموم بشه.

با دقت به کار کثیفشون نگاه می کردم که چطور بلای جون آدما رو با هم معامله می کنن و بابتش پول می گیرن، سوگند هم زیر لب غر می زد و نفرینشون می کرد.

مردایی که پشت میز وسط سالن نشسته بودن، چند تا کیف رو روی میز با هم رد و بدل کردن و با هم دست دادن و من حدس زدم که این پایان معامله شونه.

با تموم شدن معامله مردایی که دور میز و پشت سر کریم و خریدارا و ایستاده بودن کیفا رو از روی میز برداشتن و از خونه خارج شدن.

رهايم نكن

زنایى كه اونطرف سالن منتظر وایستاده بودن به سمت مردا رفتن و بهشون ملحق شدن و کریم و بابای الناز از جمعشون فاصله گرفتن و به سمت ما اومدن.

با دیدن کریم كه لبخند به لب به سمتم میومد استرس تمام وجودم رو گرفت و ناخودآگاه دست سوگند رو كه توى دستم بود فشار دادم و سوگند كه حالى بهتر از من نداشت با اضطراب گفت : رها پس چرا نیومد من دارم از دلشوره مى میرم حالت تهوع دارم...

صدای تیر اندازی نگذاشت سوگند حرفش رو تموم كنه و او با نگرانی به من نگاه كرد.

نگاهم به کریم و بابای الناز بود كه با تعجب از صدای تیر اندازی به هم نگاه كردن و هر كدوم به طرفى دویدن.

صدای جیغ زنا و شكستن شیشه ها و تیر اندازی گوشم رو آزار مى داد و نمى داشت درست صحنه ها رو هضم كنم و تصمیم بگیرم كه باید چكار بكنم.

کریم كه پشت پنجره نشسته بود و با تفنگ توى دستش به بیرون تیر اندازی مى كرد رو داد زد: رها چرا وایستادی يه گوشه پناه بگیر...

به سوگند نگاه كردم كه هاج و واج وایستاده بود و به دورو برش نگاه مى كرد.

جای هیچ گونه سهل انگارى نبود!

دست سوگند رو گرفتم و بدون توجه به فريادهاي كريم كه مي گفت : رها كجا مي ري ؟ نرو خطر ناكه!
به سمت دري كه اونطرف سالن و ته راهرو قرار داشت دويدم و سوگند هم بدون هيچ حرفي دست
توي دست من به دنبالم مي دويد.

دري كه ته راهرو قرار داشت رو باز كردم و به همراه سوگند پا توي باغ تاريك گذاشتيم.

صدای تير اندازی تنها صدایی بود كه فضای تاريك و ترسناك باغ رو پر کرده بود و باعث می شد ما با
سرعت بیشتری به سمت گوشه‌ی باغ بدويم.

با آخرين سرعت روی زمین پوشیده از برگای خشك می دويديم و حجم زياد برگ كه نصف ساق
پامون رو پوشش می داد مانع از درست دویدنمون می شد و تاريكي بيش از حد هم نمی داشت
درست جلومون رو ببينيم.

از لابه لای درختای بلند و تنومند كه توي دست باد می رقصیدن رد می شدیم و ديگه راهی نمونده بود
تا به ته باغ برسیم كه يك دفعه زیر پام خالی شد و روی زمین افتادم و در همین حال صدای آخ بلند
سوگند رو شنيدم.

با عجله روی زانو هام راه رفتم و خودم رو به سوگند كه يه قدم از من عقب تر بود رسوندم.

سوگند روی زانو نشسته و دستش رو به كمرش گرفته بود كه كنارش زانو زدم و گفتم : سوگند خوبی؟
پاشو بايد بریم!

چشماش رو بسته و لبش رو به دندون گرفته بود و من كه ديدم چيزى نمى گه دستم رو پشتش گذاشتم تا كمكش كنم روى پاش بایسته، ولى با احساس خيس شدن دستم و گرم بون مايع خيس سريع دستم رو كشيدم و با ترس به دستم نگاه كردم.

با ديدن مايع قرمز رنگ روى انگشتم وحشت كردم و به سمت درى كه ازش فرار كرده بوديم چشم دوختم.

كريم توى چارچوب در وايستاده بود و تفنگ توى دستش رو به سمت ما نشونه گرفته بود.

من و كريم به هم خيره شده بوديم و من توان تكون خوردن نداشتم وترس همى وجودم رو فرا گرفته بود.

پس كريم فهميده بود همه چيز زير سر منه و قصد داشت من رو بكشه!

روى زانو هام نشست و منتظر مرگ به تفنگ توى دست كريم چشم دوخته بودم و تنها صدائى كه توى اون لحظه به گوشم مى رسيد صدای نفس هاى بريده بريده ي سوگند و قلب ترسيده ي خودم بود كه محكم گويى كه مى خواد سینه ام رو بشكافه و بيرون بزنه به قفسه ي سینه ام مى كوبيد.

نگاهم به دست كريم بود كه انگشتش رو روى ماشه گذاشت و لبخند چندينى روى لبش نشست.

رهايم نكن

آب دهنم رو قورت دادم كه صدای فریادش و بعدش هم صدای شلیکش كه به آسمون شلیك کرده بود توی فضا پیچید.

قبل اینکه او به من شلیك كنه کسی به سمتش تیر اندازی کرده و تیرش توی سینه کریم جا خوش کرده بود كه کریم به پشت روی زمین افتاد و من با اینکه وحشت همه‌ی وجودم رو گرفته بود چون دوباره‌ای گرفتم و به چهره‌ی رنگ پریده سوگند كه از درد ناله می كرد نگاه کردم.

زیر بغلش رو گرفتم و او رو به هر سختی ای كه بود به گوشه‌ی باغ كشوندم و روی زمین پوشیده از برگ خوابوندمش و رو به جایی كه صدای تیر اندازی میومد و حدس می زدم نیروهای پلیس باشن داد زدم : كمك!... یکی بیاد این طرف كمكمون كنه! سوگند تیر خورده... كمك...

كنار سوگند كه از درد بی طاقت بود نشستم و گفتم : الان مأمورا میان و می‌ریم بیمارستان، تو رو خدا طاقت بیار.

سوگند لبش رو محكم به دندان گرفته و صورتش كبود شده بود و این نشون از درد شدیدی می داد كه او تحمل می كرد و من همونجور كه كنارش نشسته بودم دوباره داد زدم : تو رو خدا یکی بیاد این طرف، امیر كجایی؟... تو رو خدا یکی كمك كنه...

مدتی گذشت و وقتی دیدم کسی به كمكمون نمیاد به گریه افتادم و با صدای گریون كمك خواستم كه با قرار گرفتن دست سوگند روی دستم برگشتم و به چهره‌ی پر دردش نگاه کردم.

رهايم نكن

سوگند سعي داشت باهام حرف بزنه و من به سختي توي اون سرو صدا، صدای ضعيفش رو می شنيدم که می گفت:

- رها...من...از...از اولش می دو...می دونستم که تو...که تو اينكاره نيستی! بعضی وقتا...يادت...می رفت برای خودت مواد بگیری، رها! آرتان...ارتان...

- نگران نباش اونا حتما دستگیرش می کنن! اصلا شاید تا الان گرفته باشنش تو فقط آروم باش و حرف نزن اگه حرف بزنی خون ريزيت بيشتري می شه!

- رها تو داری به خاطر.....به خاطر من گریه...می کنی؟

- تو رو خدا حرف نزن.

به سمتی که تيراندازی می شد برگشتم و دوباره کمک خواستم، ولی مثل اينکه هيچ کس صدام رو نمی شنيد.

دوباره با نگرانی به سوگند که با خنده اسمم رو صدا زده بود نگاه کردم که گفت:

- رها!...بهت حسوديم...می شه...به تو که...خانواده ای داری...که نگران...نگرانت بشن.

رهايم نكن

- سوگند گفتم ساكت باش! بين من چقدر نگرانتم ...اگه حرف بزنى من رو نگران تر مى كنى.

- خوشحالم...خوشحالم كه باهات...دوست شدم.

خونريزى سوگند شديدتر شده و نفساش به شماره افتاده بود و من كه نگران تر از قبل به حق حق افتاده بودم و گريه مى كردم جواب دادم:

- من هم خوشحالم كه با تو آشنا شدم، ما تا هميشه با هم مى مونيم مگه نه؟

- آره ...تا هميشه ...يادته گفتم دوست دارم...دوست دارم برم پيش سپهر؟

- خفه شو سوگند...تو رو خدا انقدر حرف نزن.

- رها من پيش سپهر خوشبختم.

- تو قرار نيست برى پيش سپهر تو بايد پيش من بمونى.

به عقب برگشتم و براى چندمين بار فرياد زدم : چرا كسى نمياد اينجا...تو رو خدا يكي كمكمون كنه...

رهايم نكن
چه لحظه بدى بود!

نه مى تونستم جلوى خونريزىش رو بگيرم و نه مى تونستم تنهاش بزارم و براى كمك گرفتن ازش دور بشم.

فقط مى تونستم توى بغلم بگيرمش و شاهد درد كشيدنش باشم.

به طرف سوگند چرخيدم و دستم رو زير سرش گذاشتم و عرق پيشونيش رو با گوشه‌ى شالم پاك كردم و به چهره‌ى درهم از دردش چشم دوختم و اشك ريختم.

سوگند به بالا سر من نگاه كرد و به سختى گفت : مراقب...مراقب رها باش...اون ...اون لياقت ...خوشبختى رو ...داره.

همانطور كه سر سوگند رو روى زانوم گذاشته بودم برگشتم و به پشت سرم نگاه كردم تا ببينم سوگند با كى حرف مى زنه كه با ديدن پاهاى مردى، سرم رو بالا گرفتم و به صورت امير نگاه كردم!

تازه متوجه شدم كه ديگه صداى تير اندازى نمياد و فقط صداى بيسيم و آژير ماشين پليس به گوش مى رسه.

با التماس به چشمى امير خيره شدم و گفتم : امير تو رو خدا يه كارى بكن نزار بميره كمكش...

رهايم نکن

با کج شدن سر سوگند روی زانوم و شل شدن دستش توی دستم با وحشت برگشتم و با لبای کبود و صورت سفید تر از برفش رو به رو شدم.

با وحشت صداش زدم : سوگند... سوگند تو رو خدا جواب بده

سوگند! چرا چیزی نمی گی؟ امیر چرا سوگند حرف نمی زنه؟... سوگند ؟

امیر چرا وایستادی کمک کن باید ببریمش بیمارستان!...

سوگند خواهش می کنم یه چیزی بگو...

ولی سوگند حرفی نزد و چشمای آبی و سردش سرد تر از همیشه به افق خیره بودن.

تکونش دادم و با گریه گفتم : سوگند پاشو تو نباید بمیری... تو نباید اینجوری بری... پاشو بابات منتظرته تو باید بری پیشش... من به درک! تو که نمی خوای بابات رو تنها بذاری... پاشو تو باید ببینی که آرتان اعدام می شه...

امیر تو رو خدا تو یه چیزی بهش بگو! این دختره به حرف من گوش نمی ده... سوگند خواهش می کنم ... تو نباید بمیری... امیر چرا هیچ کاری نمی کنی؟

رهايم نکن

در حالی که داد می زدم و اشک می ریختم امیر شونه هام رو گرفت و من رو به سمت خودش برگردوند و فریاد زد : بسه رها! تمومش کن! سوگند مرده!...می فهمی مرده! هرچقدر هم که تکونش بدی پا نمی شه.

با شنیدن این حرف برگشتم و به صورت سرد و بی جون سوگند نگاه کردم و باورم شد که دیگه نمی خواد جوابم رو بده.

به دو نفری که با برانکارد بهمون نزدیک می شدن نگاه کردم و یه گوشه نشستم و مات و مبهوت به مأمورایی نگاه کردم که روی جنازه سوگند پارچه انداختن و او رو از اونجا دور کردن.

با چشمای خیس، تن بی جون سوگند رو بدرقه کردم و با کمک امیر از روی زمین بلند شدم و از باغ خارج شدیم.

امیر در عقب ماشین پلیس رو باز کرد و با نشستن من توی ماشین در رو بست و خودش سوار ماشین مشکلی ای که جلوتر بود، شد و ماشین ها پشت سر هم حرکت کردن.

به دستم که از خون سوگند قرمز شده بود نگاه کردم و چشمم رو بستم تا نبینم و یادم نباشه که از سوگند فقط یه خاطره مونده!

مأموری که من رو به خونهی امیر رسونده بود در خونه رو برام باز کرد و کلید رو به دستم داد و گفت : شما اینجا بمونین تا جناب سرگردخودشون بیان.

بدون هيچ حرفی کلید رو از دستش گرفتم و وارد خونه شدم و در رو پشتم بستم و بهش تکیه زدم.

فضای تاریک خونه، فضای تاریک باغ رو توی ذهنم زنده می کرد و من برای فرار از ترس و یادآوری آنچه گذشته بود روی دیوار به دنبال کلید برق گشتم و برق رو روشن کردم.

دلم نمی خواست یه جا بایستم و به اتفاقای چند دقیقه پیش فکر کنم برای همین به سرویس بهداشتی رفتم و دستام رو از خون کسی پاک کردم که تمام زندگیش با حسرت گذشته بود و این زندگی با نامردی نامردترین آدما تموم شده بود.

اشک ریختم و چندین بار دستم رو شستم.

اتفاقی که افتاده بود از جلوی چشمم رد نمی شد و از یاد آوریشون عذاب می کشیدم و برای ناپدید شدن صحنه‌هایی که دیده بودم و توی سرم رژه می رفتن چندین بار به صورتم آب ریختم و از سرویس خارج شدم.

شالم رو با عصبانیت یه گوشه انداختم و به ساعت روی دیوار که یک ونیم نصفه شب رو نشون می داد نگاه کردم و روی کاناپه دراز کشیدم.

چشمام رو بستم و بعد مدتی فکر کردن به آنچه گذشته بود و اشک ریختن خوابم برد.

رهايم نكن

كريم تفنگش رو به سمت من كه وايستاده بودم و نگاهش مي كردم نشونه گرفته بود و مي گفت تو به اعتماد من خيانت كردي ، خودم مي كشمت.

به سمتم شليك كرد، ولي سوگند من رو هل داد و تير به پشتش خورد و روي زمين افتاد.

كريم قهقهه اي سر داد و داد زد : دوستت به خاطر تو مرد، تو او رو كشتي من هم تو رو مي كشم.

من توي باغ تاريخ پا به فرار گذاشتم و كريم هم به دنبالم مي دويد و شليك مي كرد.

جيغ كشيدم وتوي چاله اي افتادم كه كريم بالاي سرم وايستاد و چنگ انداخت ولباسم رو از پشت گرفت و تكونم داد.

- رها! پاشو...

چشمام رو باز كردم و با ترس به روبه روم خيره شدم.

كسي كه دستش روي شونه ي من بود و تكونم مي داد كريم نبود بلكه امير بود كه من رو از ديدن خواب وحشتناك نجات داده بود.

امير ليوان آب رو جلوم گرفت و گفت : نترس! خواب ديدی، پاشو يه كم آب بخور.

سر جام نشستم و ليوان رو از دستش گرفتم و يه مقدار آب خوردم.

با صدای ضعيفی گفتم : امير! سوگند مرد! کریم او رو کشت.

- آروم باش رها! باور کن او راحت شده، کسی منتظر سوگند نبود. آروم باش! ديگه همه چی تموم شده.

- آرتان چی شد؟

- دستگیرش کردیم و باندشون متلاشی شد!

بغض کردم و با ناراحتی و گریه گفتم: کاش سوگند زنده بود و این خبر رو می شنید. همه اش تقصیر من بود که به دروغ گفتم آرتان هم میاد سر قرار، اگه نمی گفتم او الان زنده بود.

- حتی اگه تو هم نمی گفتی او می رفت!... به خاطر بابای الناز می رفت.

- الناز رو هم دستگیر کردین؟

رهايم نکن

- نه! آب شده رفته زیر زمين، ولی هر جا که باشه پيداش می کنم و تلافی اين دو ماهی که باهاش بودم رو در میارم.

سرم رو روی پشتی کاناپه گذاشتم و چشمام رو بستم.

امير کنارم نشست و گفت : ببخش رها! ما تو رو خیلی وارد ماجرا کردیم و همه اش هم تقصير من بود، قرار نبود تو انقدر درگیر بشی، ولی خب همه چی یه طوری شد که عملیات بدون تو پيش نمی رفت. تو هم انقدر خودت رو اذیت نکن! درسته سوگند مرده و تو بهت سخت گذشت، ولی تو کاری کردی تا هزار تا جوون سالم بمونن.

..... -

- فردا سوگند رو دفن می کنن، می خوام باشی و ببینی چقدر آرام و راحت خوابیده.

به طرفش برگشتم که به روم لبخند زد.

خیلی خسته به نظر می رسید، من هم لبخند بی جونی زدم و گفتم : به نظر خیلی خسته میای برو توی اتاق و یه کم استراحت کن.

کش و قوسی به بدنش داد و گفت : آره خیلی خسته ام دو شبه که اصلا نخوابیدم.

رهايم نکن

به ساعت توی دستش نگاهي انداخت و گفت : الان ساعت سه و نيمه، من تا ساعت هفت می خوابم، تو هم سعی کن يه مقدار بخوابی.

از جاش برخاست و به سمت اتاق رفت، ولی قبل اينکه وارد اتاق بشه برگشت و گفت : راستی تو چیزی خوردی؟

- من گرسنه نیستم!

- مگه می شه؟! تو از دیروز چیزی نخوردی.

- گفتم که گرسنه ام نیست.

- اگه خواستی از توی یخچال يه چیزی وردار بخور! فعلا شب بخیر.

با رفتنش به اتاق روی کاناپه دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم، ولی فکرای جور واجور و بیشتر از اون فکر سوگند نمی داشت خواب به چشمم بیاد و خیلی طول کشید تا خوابم برد! و صبح زود باز هم با دیدن کابوسای کریم و سوگند از خواب پریدم.

رهايم نکن

چایي دم کردم و ظرف پنير و گوجه و سبذ نون رو روی ميز گذاشتم که صدای باز و بسته شدن در اتاق رو شنيدم و بدون اينکه به روی خودم بيارم که متوجهش شدم مشغول ريختن چایي شدم.

سینی چای رو روی ميز گذاشتم و مدتی رو روی صندلی منتظرش نشستم تا اينکه از سرويس بهداشتی خارج و وارد آشپزخونه شد و باخنده گفت : بعد يه عمليات سخت اين صبحانه خوردن داره.

پشت ميز و روبه روی من نشست و مشغول خوردن صبحانه شد، ولی من با اينکه خیلی گرسنه بودم نمی تونستم چیزی بخورم و در سکوت به کابوسایي که دیده بودم فکر می کردم.

با قرار گرفتن لقمه ی گنده ای جلوی صورتم از فکر در اومدم و به امير نگاه کردم که به روم لبخند زد و با جدیت گفت: چرا چیزی نمی خوری؟

- نمی تونم! صحنه های ديشب يه لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمی ره.

- سعی کن اصلا بهش فکر نکنی.

لقمه ی توی دستش رو جلوی دهنم گرفت و گفت: حالا خودت می خوری يا به زور بهت صبحونه بدم.

رهايم نكن

با خجالت لقمه رو از دستش گرفتم و پرسيدم: به نظرت ممكنه من توى مرگ سوگند مقصر بوده باشم؟

- منظورت چيه؟

- توى همهى كابوسايى كه مى بينم يه چيز مشترك وجود داره! اينكه كريم بهم مى خنده و مى گه من باعث مرگ سوگند شدم.

- خودت دارى مى گى كابوس! پس همچين چيزى واقعيت نداره.

لبخند بى جونى روى لبم نشست و با اشاره ي امير كه به لقمه ي توى دستم اشاره كرده بود و منظورش اين بود كه اون رو بخورم مشغول خوردن صبحانه شدم و به زور چند لقمه نون و پنير خوردم.

بعد خوردن صبحانه امير خودش ميز رو جمع و ظرفيتهاى كثيف رو شست و در حالى كه از آشپزخونه خارج مى شد بدون اينكه به من نگاه كنه گفت : برات روى اپن لباس گذاشتم مى تونى لباست رو عوض كنى.

با اين حرفش به لباساى توى تنم كه خاكى و كثيف بودن نگاه كردم!

سر زانوى شلوارم پارگى داشت و دكمه ي مانتوم كنده شده بود.

رهايم نکن

اينکه امير حواسش بهم بود برام شيرين و خوشايند بود و باعث شد نا خودآگاه خنده روی لبم بشينه.

از جام برخواستم و لباسای تا شده رو از روی اپن برداشتم و وقتی ديدم از لباسای خودم نيست رو بهش گفتم : اين لباس مال کيه؟

- مال خودته!

-، ولی من که همچين...

- خيالت راحت! نويه

- تو خريدي؟

- اگه بگم آره ناراحت می شی؟

(ناراحت نمی شم از خوشی ذوق مرگ می شم!)

در جواب سؤالش فقط ازش تشکر کردم و به اتاق رفتم تا لباسم رو عوض کنم.

رهايم نکن

شلوار مشکی و مانتوی سرمه ای که بلندیش تا زیر زانوم بود و شال مشکی که دوطرفش با گلای ریز رنگی تزئین شده بود رو با لباس خودم عوض کردم و از اتاق خارج شدم.

امیر که روی کاناپه منتظر من نشسته بود با دیدنم دست به سینه و ایستاد و نگاهم کرد و گفت : فکر نمی کردم اندازه ات باشن.

بهش نزدیک شدم و با طعنه گفتم : عجیب سائز منه! فکر نمی کردم سائزم رو بدونی!

دیدم که لبخند محوی گوشه لبش نشست و جلوتر از من به سمت در ورودی قدم برداشت.

کنار امیر و ایستاده بودم و به پیکر بی جون سوگند که حالا توی کفن پیچیده شده بود نگاه می کردم و اشک می ریختم.

اشک می ریختم!

برای دختر جوونی که ناخواسته سخت زندگی کرد و سخت جون داد!

برای دختری که در سکوت دفن می شد و مادری نبود که سر مزارش زجه بزنه و نزاره دفنش کنن!

به پیرمردی که رو به روم روی ویلچر نشسته بود و به جسد دخترش نگاه می کرد خیره شدم.

پيرمرد به دختری نگاه می کرد که هيچ وقت دستاش رو توی دستش نگرفته و حمايتش نکرده بود!

دختری که توی لحظه های سختی که حمايت پدرش رو می خواست پدرش بهش پشت کرد...
دختری که زندگی بد باهاش تا کرده بود خیلی بد!

دو نفری که کار دفن رو انجام می دادن تن خسته و درد کشیده ی سوگند رو داخل قبر گذاشتن و من
بيشتر از قبل اشک ريختم.

این حق سوگند نبود!

حقش نبود اينجوری زنگی کنه و اينجوری بميره!

حقش نبود آرتان با احساسش بازی کنه!

حقش نبود تموم جوونيش رو صرف فروش مواد کنه و همیشه در فرار باشه!

حقش نبود پيرمردی که سن پدرش رو داشت به جای کمک کردن بهش او رو فقط برای هوس
خودش بخواد!

رهايم نكن
حقش نبود...

به چشمای پدرش که خيس اشك بودن نگاه كردم!

چرا بايد يه پدر شاهد خاكسپاری هر دو فرزندش باشه؟

کی مقصر بود؟

خودش؟ ... يا زنش!..... سپهر يا آرتان؟

به قبری که حالا با خاک پر شده و متعلق به سوگند بود نگاه كردم و صدای هق هقم بلند شد که امير دستم رو گرفت و من با صدایی که از گريه لرزان شده بود و در میان تلاوت قرآنی که قاری بالای سر قبر سوگند تلاوت می کرد گفتم : امير! حق سوگند نبود که بمیره، او نبايد می مرد.

امير دستم رو به آرومی فشرد و گفت : هيچ کار خدا بی حکمت نیس!... بهتره به جای گريه براش فاتحه بخونی که بیشتر از گريه بهش نیاز داره!

- می شه از قاری بخوای امشب دوباره بيداد و تا صبح بالای قبرش قرآن بخونه؟

- اگه اين آرومت می کنه باشه بهش می گم.

جواب اين محبت امير لبخندی بود که با چکيدن قطره‌ی اشک از چشمم خيس شد!

پرستار، ويلچر پيرمرد رو به روم رو به حرکت در آورد و از اونجا دورش کرد و من دستم رو از دست مردونه‌ی امير بيرون کشيدم و ازش فاصله گرفتم و رو به روی قبری که کنار قبر سوگند قرار داشت وايستادم و مشخصاتش رو خوندم!

قبر متعلق به سپهر جاويد برادر سوگند بود.

حالا سوگند و سپهر کنار هم بودن، برای همیشه و کسی نمی تونست اونا رو از هم جدا کنه.

اشکام رو با پشت دست پاک و به سمت ويلچر در حال حرکت پا تند کردم و جلوش وايستادم که ويلچر از حرکت وايستاد و پيرمرد سرش رو بالا گرفت و به من نگاه کرد.

مقابل مرد داغ دیده و روی پنجه پام نشستم و گفتم : چرا..... برای چی گريه می کنيد؟

- برای سپهرم! پسر، دلم براش تنگ می شه.

- سوگند چی؟ دلتون براش تنگ نمی شه؟

رهايم نكن

- سوگند هست مياد ديدنم و با چشماش كه رنگ چشماي سپهرمه من رو ياد او مي اندازه.

- اگه نيومد چي؟

- ميادا! حتما ميادا! او بايد بياد و بگه كه من رو بخشيده، قول داده اين دفعه كه اومد پرسش رو هم با خودش بياره.

سوگند ميادا! مياد و من رو با خودش مي بره، خودش گفت قراره با هم زندگي كنيم! من هم گفتم به شرطي باهاش مي رم كه من رو بخشيده باشه.

- او شما رو بخشيده، خيلي وقته كه بخشيده شما چي؟ شما او رو مي بخشي؟

- او كه كاري نكرده كه بخوام ببخشمش.

- يعني ازش ناراحت نيستين؟

- معلومه كه نيستم.

- پس براش دعا كنيد..... دعا كنيد راحت بخوابه!

رهايم نكن

سر جام وايستادم، ولي قبل اينكه از جلوش كنار برم گفتم : الان سه روزه كه نيومده ديدنم، اگه ديديش بهش بگو بابات منتظره! منتظره بيای و با خودت ببريش، يادت نره حتما بگی!

جوابی نداشتم كه بخوام بدم، روزگار اين پدر پير رو بد تنبيه كرده بود.

چی بايد بهش می گفتم؟ می گفتم دخترت! کسی كه تنها اميدت برای زندگيه حالا زير خروارها خاك خوابيده و به ديدنت نمياد.

كنترلی روی اشكام نداشتم و با گريه از كنارش رد شدم و ازش فاصله گرفتم.

فصل شانزدهم:

چند شب گذشته بود و من اين چند شب رو با كابوسای سوگند و كريم و آرتان سر كردم و روزام هم با خاطرات سوگند گذشت.

سه روز بعد مرگ سوگند، با كمك مامان و هدی شله زرد و حلوا درست كردم و توی خونه ها و مسجد پخش كرديم.

بعد پخش ظرفای يكبار مصرف شله زرد توی مسجد، كنار ليلا خانم نشستم و برای سوگند قرآن خوندم.

رهايم نکن

وقتی قرآن خوندم تموم شد، ليلا خانم دستش رو دور شونه ام انداخت و من رو توی بغلش کشيد و گفت : چی شده دخترم! خیلی ناراحتی؟

به دلسوزی و توجهش لبخند زدم و گفتم : چیزی نیست! برای دوستم اتفاقی پیش اومده که نمی تونم فراموشش کنم.

- یعنی مریضی چیزیه؟

- نه! فوت شده.

- خدا رحمتش کنه! يادت باشه مرگ حقه و هر وقت يادش افتادی بگو انا لله و انا اليه راجعون....پس اون شله زردی که آوردی و امير تهش رو درآورد هم برای دوستت بود؟

- می دونين؟ دوستم توی زندگی خیلی سختی کشيده بود و به راهی رفته بود که نباید می رفت، ولی بنا به ميل خودش نبوده و قبل توبه کردن هم فوت کرد دلم می خواد براش يه کاری کرده باشم.

- کار خوبی کردی، من هم ثواب قرآن خوندم امشبم رو می بخشم به دوست شما.

- ممنون خیلی لطف می کنين.

رهايم نکن

قبل از اينکه ليلا خانم شروع به خوندن قرآن کنه ازش خداحافظی کردم و برای رفتن به خونه آماده شدم و در جواب اصرارش که می‌خواست باهاشون به خونه‌شون برم خستگی رو بهونه کردم و از رفتن سر باز زدم.

ساعت ده صبح بود که بيدار شدم و طبق روال همیشه دست و صورتم رو توی سرويس بهداشتی شستم و به آشپزخونه رفتم و به مامان که داشت برای قورمه سبزی، سبزی تمیز می‌کرد سلام کردم و دو تاي چايی ريختم و روبه روش نشستم.

مامان اين روزا خوشحال بود و می‌دیدم هر بار که بیرون می‌ره يه تیکه وسیله برای جهزيه من می‌خره و به خونه میاره.

گرم صحبت با مامان بودم و او با خوشحالی از کارهای روز مره اش تعريف می‌کرد و از من در مورد عملیات حرف می‌کشید که صدای آيفون بلند شد و کلام مامان رو قطع کرد.

هدی که تازه از دسشویی بیرون اومده و کنار آيفون وایستاده و مشغول خشک کردن دستاش با حوله بود در رو باز کرد و خیلی سریع خودش رو به آشپزخونه رسوند و گفت : رها! امیر...امیر اومده.

مامان خندید و رو به هدی گفت : خب حالا تو چرا انقدر هولی؟

- فقط خواستم به رها خبر خوش بدم.

رهايم نكن

از كنارش كه جلوى در وايستاده بود گذشتم و آروم گفتم : عجب خبر خوشِ خوبى.

در خونه رو براى امير باز كردم كه آخرين پله رو بالا اومد و رو به روم وايستاد.

سلام كردم كه جواب سلامم رو داد و با خنده گفت:

- مى تونم بيايم تو!

با اين حرفش من كه تازه متوجه شدم كاملا جلوى در وايستادم خودم رو كنار كشيدم و گفتم: البته!
بفرما تو!

از كنارم گذشت و وارد خونه شد و من هم در رو پشت سرم بستم و به دنبالش وارد سالن شدم.

امير كه با مامان احوالپرسى كرده بود با تعارفش روى مبل راحتى وسط حال نشست و من هم مبل
تك نفره‌ى كناريش رو انتخاب كردم و نشستم كه هدى با سيني چاى توى دستش بهمون ملحق شد
و بعد احوالپرسى گرم با امير، چاى رو تعارف كرد و به اتاقش رفت.

مامان و امير گرم صحبت با هم شدن و من در حال چاى خوردن به حرفاشون گوش مى دادم.

فقط نمى دونم اين هدى مى مرد چاىيم رو عوض مى كرد كه اين همه سرد نباشه!

مامان كه حرفش با امير تموم شده بود استكانهاي خالي رو توي سيني گذاشت و با گفتن من توي آشپزخونه يه كم كار دارم شما راحت باشين، به آشپزخونه رفت.

نگاهم رو از نايلون بزرگي كه پايين پاي امير بود گرفتم و به صورتمش كه داشت با لبخند نگاهم مي كرد نگاه كردم.

((مثل اينكه خيلي ضايع كنجاوي كرده بودم و او فهميده بود كنجاوم بدونم چي توي نايلونه

علاوه بر اينكه كنجاو بودم بدونم توي نايلون چيه كنجاوتر بودم كه بدونم براي چي خيلي ناگهاني به خونمون اومده، ولي چيزي نپرسيدم و براي برگردوندن وسايلي كه براي عمليات بهم داده بود و موادي كه توي اين مدت جمع كرده بودم از جام برخاستم و گفتم:

- من بايد تا يادم نرفته چيزايي كه بهم دادی رو برگوندم ... الان بر می گردم.

از جلوی نگاه متعجبش گذشتم و به اتاقم رفتم و جعبه‌ای كه وسايل رو توش گذاشته بودم رو از كشوی دراور درآوردم و مشغول چك كردن جعبه شدم تا مطمئن بشم چيزي رو جا نذاشتم و سرم توي جعبه بود كه با صدای بسته شدن در اتاق برگشتم و به اون سمت نگاه كردم.

امير كه وارد اتاق شده و در رو هم پشت سرش بسته بود به نگاه متعجبم خيره شد و گفت:

رهايم نكن
- اجازه هست بيام تو!

از كارش در تعجب بودم! آخه تا حالا به اتاق من نيوتمه بود و من با تعجب و بدون اينكه جوابش رو بدم فقط نگاهش مي كردم.

ولي او بدون توجه به نگاه حيرت زده‌ي من از در فاصله گرفت و روي تخت نشست و به دور و برش و عروسكاي در و ديوار نگاه كرد و با لبخند رو به من كه هنوز وايستاده بودم و نگاهش مي كردم گفت : تا كي مي خوي اونجا بايستي؟

به پرروييش لبخند زدم و با فاصله ازش روي تخت نشستم كه نايلوني كه همراهش بود رو بالا گرفت و گفت : اين مال تويه!

من كه ديگه از تعجب داشتم شاخ در مي آوردم و چشمام هم اندازه‌ي نعلبكي گنده شده بودن، نايلون رو از دستش گرفتم و كيف شيك و گرون قيمت توش رو بيرون كشيدم و با ذوق گفتم:

- واي! اين چقدر قشنگه!

- من خوش سليقه ام.

- خيلي اعتماد به سقفي، ولي اين مناسبتش چيه؟

رهايم نکن

- هم می تونه عوض کیفی باشه که براش گریه می کردی و هم هدیه! بستگی داره تو کدومش رو بخوای.

- هردوتاش هم عوض کیفم و هم هدیه....، ولی تو به چه مناسبت باید به من هدیه بدی؟

- هدیه همیشه مناسبت نمی خواد، بعضی وقتا آدم دلش می خواد به یه نفر هدیه بده.

- به هر حال دستت درد نکنه بعد جا گذاشتن دوتا کیف توی مهمونی این بهترین هدیه ی بدون مناسبت بود.

کیف رو کنارم گذاشتم و جعبه رو به طرفش گرفتم و گفتم : این پیش من ، امانت بود! دیگه فکر نمی کنم لازم باشه نگهشون دارم.

جعبه رو از دستم گرفت و داخلش رو نگاه کرد و جعبه ی کوچیک گوشواره رو از داخلش برداشت که من گفتم : خودمونیم ها! ستاد هم خوب سلیقه ای داره! گوشواره های قشنگین.

- اگه ازش خوشت اومده باشه برای تو!

- من نگفتم قشنگن که به من بدیش.

رهايم نکن
- ولی من قبل اینکه تو بگی می خواستم بهت بدمش.

- نمی شه که! این مال ستاده!

- من عادت ندارم حرفم رو تکرار کنم! برای اینکه خیالت راحت باشه هم بدون که این رو خودم خریدم
و مال ستاد نیست.

- ولی توی این هم شنوده و هم ردیاب! من دوست ندارم حرفام شنیده بشه.

گوشواره ها رو از داخل جعبه شون در آورد و گفت : شنود رو برات در میارم، ولی ردیاب رو نه! غیر
فعالش می کنم.... فقط اینکه شما توی خونه چیزی دارین که بتونم شنود رو در بیارم؟

- چی مثلا؟

به دورو برش نگاه کرد و وقتی دید چیزی به ذهنش نمی رسه نگاهش رو به من دوخت و خیلی
یهویی گفت : یه چیزی شبیه موجین!

از کشوی میز آرایش موجین رو بهش دادم و او خیلی آرام و باحوصله شنود رو از توی قلبی که وسط
گوشواره بود بیرون کشید و اون رو توی نایلون کوچیکی که از جیبش در آورده بود گذاشت و کمی هم
با ردیاب داخل اون یکی گوشواره ور رفت و گفت : این رد یاب غیر فعاله، ولی اگه ضربه بهش بخوره
فعال می شه پس مواظب باش باهاش بد رفتاری نکنی.

من كه با دقت به حرڪات دست او نگاه مي كردم جواب دادم: من اصلا بد رفتاري بلد نيستم.

گوشواره ها رو داخل جعبه اش گذاشت و جعبه روجلوم گرفت و گفت : چه خوب! خب خانم خوش رفتارا! بفرما اين مال شماست.

، ولي...

- رها انقدر نگو، ولي! وقتي مي گم مال تويه يعني بايد بگيريش بدون هيچ حرفي!

جعبه رو از دستش گرفتم و گفتم : فقط مي تونم بپرسم چرا ردياب رو در نياوردی؟

- براي اينكه اگه گمت كردم زود پيدات كنم.

سر مست از حرفش ازش تشكر كردم كه از از روی تخت برخاست و به سمت پنجره رفت.

دستاش رو توي جيب شلوارش جاي داد و پشت پنجره وايستاد و همانطور كه به رو به روش چشم دوخته بود گفت : دقت كردي كه پنجره ي اتاق من و تو روبه روی همه؟

كنارش وايستادم و به جايي كه چشم دوخته بود نگاه كردم.

همون پنجره اى بود كه بيشتر وقتا پرده اش كشيده بود و من نمى دونستم متعلق به چه كسيه.

به آرومى گفتم : اتفاقا خيلى بهش دقت كردم، ولى نمى دونستم پنجره اتاق تويه!

به طرفم چرخيد و گفت : خب حالا ديگه مى دونى!

به چشمى خندونش خيره شدم و از ته دل لبخند زدم.

فصل هفدهم:

گوشواره هاى كه امير داده بود رو گوشم كردم و آماده رفتن به بيرون شدم.

از دو روز قبل كه امير به خونه مون اومده بود خوشحال بودم و سر از پا نمى شناختم و همين هم باعث شده بود تا هدى بهم تيكه بندازه و سر به سرم بزاره.

ديگه مطمئن بودم امير هم من رو دوست داره و قرار نيست از هم جدا بشيم!

رهايم نكن

چند بارى با خودم نقشه كشيدم كه بهش پيام بدم و نظرش رو در اين مورد بپرسم، ولى هر بار كه گوشى به دست گرفتم ترس و دلهره از جوابى كه مى ده و غرورم مانع شد و نتونستم چيزى براش بنويسم.

اون روز قرار بود به خونهى سارا برم و براى همين هم گوشواره ها رو گوشم كردم تا به سارا كه هميشه ازم مى پرسيد امير چى برام خريده نشون بدم تا ديگه انقدر بهم گير نده و نخواد عكس كادوهائى كه به دروغ مى گفتم خريده رو براش بفرستم.

از وقتى كه خونهى آقاى غلامى از اين محله رفته بود فقط يك بار اون هم با مامان به خونشون رفته بودم و اين دومين بارى بود كه زنگ در خونشون كه توى يه آپارتمان شيك قرار داشت رو مى زدم.

خاله آسيه (مامان سارا) كه گويا از اومدن من خوشحال شده بود در رو باز كرد و من با آسانسور خودم رو به طبقهى سوم و جلوى در واحدشون رسوندم و زنگ واحدشون رو زدم كه سارا در رو باز كرد و خودش رو توى بغلم انداخت.

خاله آسيه توى هال وايستاده بود و به ما كه انگار يه ساله هم ديگه رو نديديم با خنده نگاه مى كرد.

از بغل سارا بيرون اومدم و با خاله آسيه احوالپرسى كردم و با تعارفش روى مبل راحتى نشستم.

خونه‌اى كه خريده بودن بزرگ و نو ساز بود، ولى حال و هواى خونه قبلى شون كه کنار خونهى ما بود رو نداشت و اين توى چهره‌ى مهربون خاله آسيه كاملا پيدا بود كه هنوز به آپارتمان نشينى عادت نكرده!

نايلونى که توش يه شيشه‌ي بزرگ مربا و شربت آلبالو بود رو روی ميز گذاشتم و گفتم : خاله جون! مامان خيلى سلام رسوند اين رو براى شما فرستاد.

خاله آسيه شيشه مربا رو از نايلون درآورد و اون رو به دست گرفت و با حسرت گفت : چقدر دلم براى مادرت و مربا درست کردنمون تنگ شده! اونجا که بوديم خيلى خوب بود و هميشه کنار هم بوديم درستى که خونه‌ي مستاجرى بود، ولى يه حال و هواى ديگه داشت، ولى الان توى اين خونه که دور تا دورش بسته اس صبح تا شب براى اينکه بيکار نباشم گرد گيرى مى کنم و براى سارا و باباش شام و ناهار درست مى کنم. نه دوستى! نه هم زبونى! هيچ کس نيست که يه کم باهاش درد دل کنم.

سارا که با سيني چاى از آشپزخونه خارج شده بود و به طرفمون ميومد رو به من گفت : مامان به اين خونه عادت نداره و هنوز هم دلش هواى محله و مامانت رو داره، من خودم هم اونجا رو بيشتر دوست داشتم، ولى خوب چه مى شه کرد ديگه!

سارا کنارم نشست و بعد اينکه کلى خاله آسيه از من پذيرايى کرد و کنارش هم ازم گله کرد که به ديدنش نمى رم و کلى درد و دل تحويلم داد، با سارا به اتاقتش رفتيم.

روى تخت سارا نشستم و سارا بعد بستن در اتاق به سمتم حمله کرد و گفت : خب! نشونم بده ببينم.

- هوى چته ؟ وحشى شدى باز؟ چى رو نشونت بدم؟

- خودت رو به اون راه نزن! معلومه ديگه گوشواره هايي كه امير جونت برات خريده رو!

شالم رو از سرم در آوردم و سارا با دقت به گوشواره ي توي گوشم نگاه كرد و گفت : واي رها چقدر قشنگه! اصلا به امير خشك و مغرور نمياد كه همچين سليقه اي داشته باشه! وقتي عكس كيفت رو ديدم گفتم شانسي خريده، ولي حالا مي بينم كه نه!... واقعا خوش سليقه است.

- خب تو چي؟ نمي خواي نشون بدی ببينم اين پسر عمه جون بعد چند سال عاشقي چي برات خريده؟

سارا كه كنارم نشسته بود خر، امان به سمت كمد ديواري گوشه ي اتاقش رفت و گفت : اين كمد مخصوص هديه هاي يوسفه، به جز اونا چيزي توش نيست، حالا خودت مي بيني يا خودم نشونت بدم.

به طرف كمد رفتم و با رسيدن بهش درش رو باز كردم و گفتم : خودم مي بينم.

كمد پر بود از لباساي آويزون و جعبه هاي روي هم گذاشته و من اول لباسايي كه شامل مانتو و لباس مجلسي مي شد و يكي از يكي ديگه قشنگ تر بود رو نگاه كردم.

هر كدوم از لباس ها رو كه بر مي داشتم سارا در مورد مناسبتش و اينكه از كجا خريده توضيح مي داد و من توي دلم بهش قبطه مي خوردم.

توى جعبه ها هم كيف و كفش و لوازم آرايشى و عطر و...بود.

يه جعبه كه از بقيه قشنگ تر بود رو برداشتم و درش رو باز كردم كه با ديدن لباس خواب حرير قرمز چشمام چهارتا شد و رو به سارا كه با لبخند نگاهم مى كرد گفتم : برات از اين چيزا هم مى خره؟

- آره! چرا نبايد بخره؟

چشمام رو ريز كردم و گفتم : اونوقت اين مناسبتش چيه؟

- هيچى بابا! اين يكي رو برام از پاریس خريده، به گفته‌ی خودش وقتى اين لباس رو مى بينه من رو توش تصور مى كنه و برام مى خره!..... ...رها! باورت نمى شه وقتى اين لباس رو ديدم چشمام مثل تو چهارتا شد و با خودم گفتم اين فقط به فكر توى رخت خوابه و با ناراحتى فكرم رو به زبون آوردم، ولى او بغلم كرد وگفت : اين چه حرفيه كه مى زنى من اگه بخوام و فقط به فكر اين چيزا باشم مى تونم توى اين كشور و اون كشور صد تا دختر رو بغلم بخوابونم، ولى من فقط به تو فكر مى كنم و اين حرفت نامرديه! اين كجاش اشكال داره يه مرد به فكر خوابيدن بغل خانمش باشه..... خلاصه اينكه هزار تا حرف ديگه گفت و چيكار دارى كه من با اين حرفاش خر شدم و يه ماچ گنده ازش گرفتم و او هم فقط نگاهم كرد! آخه او ايل عقدمون بود و من زياد باهاش راحت نبودم و وقتى نگاه متعجبش رو ديدم حسابى خجالت كشيدم و سرم رو پايين انداختم كه دستش رو زير چونه ام گذاشت و سرم رو بالا گرفت و گفت : ديگه نبينم از من خجالت كشيدى.

ناخودآگاه به سارا حسوديم شد!

رهايم نکن

سارا و يوسف از خيلي وقت پيش عاشق هم بودن و حالا چند ماهي که مي شد که با هم نامزد شده بودن.

يوسف پسر پولدار و خوش قيافه اي بود که به خاطر کارش سالي دو سه بار به خارج از کشور سفر مي کرد و تقريبا همه جا رو گشته بود.

يادمه هر بار که يوسف به مسافرت مي رفت سارا عصبی بود و بی دليل پاچه مي گرفت و من مسخره اش مي کردم.

جعبه ي آخري رو باز کردم و با تعجب گفتم : اينها همه رو يوسف خريده؟

- خب معلومه ديگه! تازه چند تاش رو هم استفاده کردم! دونه دونه اش هم مناسبت داره.

دستم رو بالا بردم و گفتم : لازم نکرده مناسبتش رو بگي.

در جعبه ي پيراز لباس خصوصي ها رو بستم و جعبه ها رو سر جاشون گذاشتم.

تا موقعي که خاله آسيه براي ناهار صدامون بزنه توي اتاق سارا بوديم و با هم حرف زديم و ناهار رو هم کنار مامان و باباش خورديم.

رهايم نكن

اونروز من تا عصر كه قرار بود با سارا براي خريد به بازار بريم خونشون موندم و حسابي تلافی مدتی كه هم ديگه رو نمی دیدیم رو در آوردیم و حرف زدیم.

نزدیکای غروب بود كه با سارا از خونه بیرون زدیم و تا شب توی بازار راه رفتیم و خريد كردیم و بیشترین چیزی كه خریده بودیم لوازم آرایش بود. دلم می خواست از این به بعد وقتی کنار امیرم بیشتر به خودم برسم.

سارا كه برای خودش و یوسف پیراهن ست خریده بود ازم خواست تا من هم برای خودم و امیر بخرم و من هم از خدا خواسته از پیشنهادش استقبال كردم و ست پیراهن زنانه و مردانه‌ی سرمه‌ای رنگی رو انتخاب كردم و خريد كردم.

بعد خريد پیراهن به چند تا مغازه‌ی ديگه هم سر زدیم تا اینکه از مغازه‌ها و جنسای رنگارنگشون دل كندیم و از پاساژ خارج شدیم.

ساعت ده شب بود و ما کنار خیابون منتظر تاكسی وایستاده بودیم كه یه دفعه سارا با دست راستش به صورتش زد و گفت : دیدی چی شد؟

سوالی نگاهش كردم كه خودش ادامه داد: پلاستیکی كه پیراهن توش بود رو توی مغازه آخری جا گذاشتم! رها تو همینجا بمون من زود بر می‌گردم.

قبل اینکه بخوام چیزی بگم یا اینکه فرصت كنم باهاش همراه بشم، سارا به سمت پاساژ دوید و ازم دور شد.

با رفتن سارا من تنها موندم و ماشينای مدل بالا جلوم ترمز می زدن و ازم می خواستن باهاشون برم و تن به خواسته های کثیفشون بدم.

برای اینکه از شر مزاحم های بی درد و الکی خوش خلاص بشم یه قدم به عقب برداشتم تا از خیابون فاصله بگیرم و نتونن چیزی بهم بگن که ناگهان با یه چیزی برخورد کردم و قبل اینکه برگردم و بفهمم چی بوده، دستمال سفیدی جلوی دهنم گرفته شد و غیر از سیاهی دیگه چیزی ندیدم.

خواهم میومد!، ولی سردرد بدی که توی سرم می پیچید نمی داشت بخوابم و گیج می زدم.

چشمام رو باز کردم که نور لامپ وسط سقف باعث شد زود چشمم رو ببندم و چند بار پلک بزدم تا به روشنایی عادت کنم.

به سقف که یه تیکه از گچش ریخته بود و آجرش بهم دهن کجی می کردن نگاه کردم و به خودم که روی زمین موکت فرش شده افتاده بودم تکونی دادم که درد تمام تنم رو به خاطر دراز کشیدن روی زمین سفت در بر گرفت و من با در هم کشیدن اخمام بی حرکت موندم.

سعی کردم یادم بیاد کجام، ولی تنها چیزی که به یاد داشتم دستمال سفید و سیاهی محض بود!

صدای حرف زدن کسی از پشت دری که یه تیکه از فیبرش کنده شده بود به گوش می رسید و من برای اینکه بفهمم کیه و من کجام گوشام رو تیز کردم و او که گویا با شخص دیگه ای حرف می زد گفت : نمی دونم الان می بینم به هوش اومده یا نه.

به در چشم دوختم كه ناگهان در با شدت باز شد و مردى لاغر اندام با تيشرت سفيدى كه توى تنش زار مى زد توى چارچوب در ظاهر شد و وقتى چشمى بازم رو ديد نزديك تر اومد و با حرف زدن دندونى زرد و خرابش رو نمايان كرد و گفت:

چه عجب بلاخره خانم به هوش اومد!

سر جام نشستم و به ديوار پشت سرم تكيه زدم كه سر دردم بيشتتر شد و با اخمى كه ناشى از درد بود گفتم : اينجا كجاس؟ تو كى هستى؟

- اينجا جاييه كه آدمى فضول مجازات مى شن و به سزاي عملشون مى رسن.

مرده با گفتن اين حرف خندهى مستانه اى كرد و از اتاق خارج شد.

ترسيده بودم!

نمى دنستم كجام و اين مرد قراه چه به سرم بياره! گرسنگى هم حالم رو بد کرده بود و گلوم از خشكى زياد مى سوخت.

رهايم نکن

مدتی رو همانطور که به دیوار تکیه داده بودم نشستم تا اینکه همون مرده با یه ظرف غذا و یه بطری آب معدنی کوچیک توی دستش به اتاق اومد و بعد اینکه غذا رو مقابلم روی زمین گذاشت از اتاق خارج شد.

من که حسابی گرسنه بودم و نایی برام نمونده بود غذا رو تا تهش خوردم و یه بطری آب رو هم نوش جان کردم.

اتاقی که من توش بودم هیچ پنجره ای نداشت و تنها روشنائیش یه لامپ صد واتی بود و من نمی دونستم که صبح شده یا هنوز شبه و از اون بدتر اینکه نمی دونستم اصلا چرا توی اتاق زندانی شدم!

از بیرون صدایی نمی اومد و من چند ساعت طاقت فرسایی رو یه گوشه نشسته بودم تا اینکه با احساس دل درد شدید از جام برخاستم و به سمت در رفتم و با مشت به در کوبیدم.

همون مردی که به اتاق اومده بود و از داد زدنش می شد فهمید که فاصله اش تا در زیاده گفت : چته؟ چی می خوای؟

- من باید پیام بیرون... کار دارم.

- واقعا راست می‌گی؟ می خوای برات ماشین بگیرم بری بیرون؟

خودش به حرف خودش خندید و من با حرص گفتم : منظورم از بیرون سرویس بهداشتیه!

- خب زودتر مي گفتي.

لحظه‌اي بعد در رو باز كرد و ازم خواست به دنبالش برم و من هم كه دلم نمي‌خواست با لج بازيم
بلايي سرم بياره اطاعت كردم و به دنبالش راه افتادم و او همانطور كه به سمت حياط مي رفت
تهديدم كرد و گفت : فكر فرار به سرت نزنه! اينجا پر از نگهبانه..... اصلا اگه نگهبان هم نباشه از اين
خونه كه پات رو بزاري بيرون سگاي ولگرد و گرگا تيكه تيكه ات مي كنن!

از حرفش مي‌شد حدس زد كه بايد يه جايي بيرون از شهر باشيم، ولي اينكه دقيقا كجايم رو نه!

مرد لاغر اندام از در سالن كه به حياط باز مي‌شد خارج شد و بادست به دسشويي درب و داغوني كه
سمت چپ خونه و روي بالكن قرار داشت اشاره كرد و گفت: اونجا دسشوييه، من همينجا منتظر مي
مونم.

توي تاريخي شب محتاطانه قدم برداشتم و وارد دسشويي شدم.

در دسشويي خوب بسته نمي شد و شيرش هم چكه مي كرد و بدتر از بوي بدش، مرد احمق بود كه
منتظر من رو به روي دسشويي وايستاده بود.

از دسشويي بيرون اومدم و خوب به دور و برم نگاه كردم! حالا ديگه فشار روم كم شده بود و مي
تونستم زير نور مهتاب جزئيات رو بهتر ببينم.

توى باغچه‌ي وسط حياط و پايين بالكن چند تا درخت وجود داشت كه شاخه هاي خشكي از لابه لاي برگاي سبزشون بيرون زده بود و حوضي خالي از آب و پر برگ هم كنار باغچه‌ي پر برگ قرار داشت.

برگاي زرد و خشك همه جا پراكنده بودن و با نسيمي روي زمين مي رقصيدن.

از حياط كثيف و درختاي حرس نشده و حوض خالي به راحتی مي شد حدس زد كه اينجا يه خونه‌ي متروكه است!

مَرده كه ديده بود محو تماشاي باغ شدم و خيال ورود به خونه رو ندارم در خونه كه يه شيشه اش هم شكسته بود رو باز كرد و گفت : ديد زدن بسه بيا برو تو.

وارد سالن كوچيك خونه كه گچ قسمتي از ديوارهاش ريخته شده بود شدم و اولين چيزي كه ديدم منقل وسط اتاق بود كه ظرفاي كثيف و پوستاي تخمه دورش رو احاطه كرده بودن.

به سمت تنها اتاق توي سالن رفتم و وارد اتاق شدم و مرده هم به دنبالم اومد، ولي قبل اينكه در رو به روم بينده به سمتش برگشتم و تمام جسارتم رو توي صدام ريختم و گفتم : چرا نمي گي براي چي من رو آوردي اينجا؟ چي از جونم مي خواي؟

- من كار دارم! فردا آقا مياد و همه چيز رو خودت مي فهمي، تا صبح هم كه ديگه چيزي نمونده...
پس فعلا شب بخير.

در اتاق رو بست و كليد رو توش چرخوند و من كه خيالم راحت شده بود او باهام كاري نداره يه گوشه‌ي اتاق نشستم و كم كم پلكم سنگين شد و خوابم برد.

مردى مسن با ريش سفيد پروفيسورى روبه روم نشسته بود و مرد گنده‌اى كه كنارش وايستاده و بى شبيه به باديگاردا نبود با گوشى توى دستش شماره‌اى رو براش گرفت كه بعد اندكى مكث گوشى رو به دستش داد.

مرد مسن، گوشى رو از دست باديگاردش گرفت و اون رو روى گوشش گذاشت و گفت : سلام جناب سرگرد!... خواب كه نبودين؟! آخه آدم وقتى گمشده داره و تا دير وقت دنبالش مى گرده دير مى خوابه و صبح نمى تونه زود بيدار بشه.

.....-

- تند نرو...من فقط زنگ زدم از نگرانى درت بيارم و بگم رها خانم پيش ماست

.....-

- چرا بايد دروغ بگم؟

.....-

- ببين سرگرد تو دارى از لحن آروم من سوءاستفاده مى كنى! اگه بخواى مى تونى صداش رو بشنوى..... البته صدای ناله اش رو.

با تعجب به مرد مسن و شيك پوش نگاه مى كردم كه گوشى رو روى اسپيكر گذاشت و اون رو به طرف من گرفت و به باديگاردش اشاره كرد.

من كه تا اون موقع يه گوشه كز كرده و نشسته بودم از حرفش و مردى كه به سمتم مى اومد ترسيدم و با وحشت سر جام وايستادم.

مرد گنده و هيكلى، جلوى من كه حتى توان قورت دادن آب دهنم رو نداشتم وايستاد و با يه حركت دو طرف مانتوم رو از يقه گرفت و به دو طرف كشيدش كه من ناخودآگاه جيغ كشيدم و صدای جيغم با صدای برخورد دكمه هاى مانتوم به كف اتاق همصدا شد.

من حسابى ترسيده بودم، ولى مرده دست بردار نبود كه دوباره به مانتوم چنگ زد و خواست از تنم درش بياره و من با تمام توانم داد زدم : به من دست نزن عوضى...

مرده عقب عقب رفت و من تونستم صدای امير رو كه مى گفت "باهاش كار نداشته باش تو با من طرفى نه اون رو،" بشنوم.

مرد مسن بدون توجه به حرفای امير كه اون طرف خط با عصبانيت تهديدش مى كرد، تماس رو قطع كرد و به همراه باديگاردش از اتاق خارج شدن.

تازه فهميده بودم كه اونا مي خوان از من به عنوان گروگان استفاده كنن و فعلا قصد كشتنم رو ندارن چون زنده‌ي من بدر دشون مي خورد نه مرده ام! بنابراین با اندكي راحتی خيال روي ديوار سر خوردم و سر جام نشستم.

بعد از ظهر بود و من چند لقمه از ناهاري كه برام آورده بودن رو خورده بودم و در حال چرت زدن گوشه‌ي اتاق به سر مي بردم كه صدای حرف زدن زني توجهم رو به خودش جلب كرد و من به وضوح صداش رو شنيدم كه پشت در رو به كسي گفت : گفتم كه فقط مي خوام ببينمش! نگران نباش نمي كشمش.

صداش برام آشنا بود، ولي يادم نمي يومد اين صدا رو قبلا كجا شنيدم تا اينكه كليد توي در چرخيد و مدتي بعد الناز وارد اتاق شد و بدون اينكه نگاه متنفرش رو از من بگيره وسط اتاق و روبه روم وايستاد.

باورم نمي شد اين النازه باشه كه دستاش رو به كمرش زده و با دقت به سر تا پام نگاه مي كنه!

الناز كه حتى اونجا و توي اون موقعيت هم حسابي به خودش رسيده بود و آرايش داشت پوزخندي به روم زد و با كنايه گفت: اصلا فكر نمي كردم تو كسي باشي كه امير انتخابش كرده باشه! هر چند كه بعيد مي دونم انتخاب خودش باشي.... حتما از اون عروسايي كه مادر شوهرها براي پسرشون انتخاب مي كنن.

رهايم نکن

پوزخندی زدم که از چشمش پنهون نمود و جلوتر اومد و گفت : اگه انتخاب خودش بودی حتما میومد و نجاتت می داد، ولی مثل اینکه خیلی هم بدش نمياد از شرت خلاص شه! ...اصلا تو می دونی چرا اینجا یی؟

من که خیلی کنجکاو بودم بدونم دلیل اینجا بودنم چیه و مرد مسن کیه در سکوت به الناز خیره شدم و او توی اتاق شروع به قدم زدن کرد و ادامه داد:

- بزار برات بگم اینجا چیکار می کنی!

اون مردی که صبح دیدی، بابای آرتانیه که تو باعث شدی گیر بیفته و حالا تو اینجا یی تا با آرتان مبادله بشی.....

پوزخندی به روم زد و در ادامه گفت:

ولی این امیر آقاتون حاضر نیست آرتان رو به باباش تحویل و تو رو نجات بده و این یعنی اینکه..... تو براش مهم نیستی.

- هه! نمی دونم به چی حسادت می کنی؟ یه پلیس هیچ وقت نمی تونه عاشق یه خلافکار جانی بشه.

رهام نكن

- تو كه خلافكار جاني نيستی چي؟ فكر مي كني عاشق تو شده؟ نه خانم! او فقط بلده با احساس امثال من و تو بازی كنه.

- من رو با خودت مقایسه نكن.

- فعلا كه اوضاع از من هم خراب تره! حداقل من مي دنم چكاره ام و چرا من رو نمي خواد، ولي تو چي؟ تو رو به چه خاطر نمي خواد؟

مي دونستم الناز اين حرفا رو براي اين مي زنه كه حرص من رو در بياره، ولي دلگير بودم و احساس مي كردم حرفاش راست و درسته!

الناز كه حرفاش رو زده و حرص من رو درآورده بود پشت به من وايستاد و قصد خارج شدن از اتاق رو كرد، ولي قبل اينكه او به در برسه در باز شد و مردی كه حالا مي دونستم باباي آرتانه به همراه مرد هيكلی وارد اتاق شدن و تا چشم باباي آرتان به الناز افتاد رو بهش با تعجب گفت : تو اينجا چكار مي كني؟

- اومدم ببينمش و با هم يه گپ زنونه بزيم! چي شد؟ هنوز راضي به معامله نشدن؟

- نه! كاش به جاي اين بي مصرف يكي از خواهراش رو گرفته بوديم.

(با گفتن اين حرف دلم بيشر گرفت و الناز با تحقير بيشتري بهم نگاه كرد)

باز هم مرد گنده براش شماره گرفت و گوشى رو به دستش داد و او بعد مكث كوتاهى كه معلوم بود منتظره تا شخص پشت خط جواب بده گفت:

- چى شد جناب سرگرد؟! تصميمت رو گرفتى؟

.....-

- من از انتظار خوشم نمياد، ولى تو دارى توى جواب دادن به من دست دست مى كنى و اين باعث مى شه رها خانم اذيت بشه.

باباى آرتان با گفتن اين حرف گوشى رو به طرفم گرفت و با صدای آرومى جورى كه شخص پشت خط نشنوه گفت: مثل بچهى آدم جيغ بكش...

من كه حالا فهميده بودم امير پشت خطه جرأت پيدا كردم و با صدای بلند داد زدم : اين خونهى قديمى درب و داغون و بيرون شهر چيه كه من رو...

قبل تموم شدن جمله ام مرد گنده به سمتم حمله كرد و با زانوش محكم به شكمم لگد

زد كه باعث شد آخ بلندی بگم و روى زمين توى خودم جمع بشم.

من از درد به خودم می پیچیدم، ولی او خیال عقب نشینی نداشت که دوباره به سمتم حمله و مشت های پی در پی و پشت سر همش رو حواله ی تن و بدنم کرد.

من جیغ می کشیدم و اشک می ریختم و او مثل اینکه با کیسه بکس طرف باشه بهم مشت و لگد می زد.

سعی کردم بیشتر توی خودم جمع بشم تا کمتر لگدش به پهلو و شکمم بخوره که با یه حرکت شالم رو از سرم کشید و به موهام چنگ زد و از دیوار بالا کشیدم و به وسیله موهام همون بالا نگهم داشت.

با صدایی که از زور درِدر و درِدرل بریده بریده شده بود نالیدم : ولم...کن عوضی

همانطور که امیر آموزش داده بود با پنجه ی پام ضربه ای به ساق پاش زدم که عصبی تر شد و محکم به سمت گوشه ی اتاق هولم داد که به دیوار خوردم و صدای جیغم توی فضا پیچید.

همه ساکت بودن و صدای هق هق من و صدای امیر که با عصبانیت داد می زد : کاری باهش نداشته باش، به خدا اگه یه تار مو ازش کم بشه جنازه ی آرتان رو هم تحویل نمی دم" تنها صدایی بود که توی اتاق می پیچید.

پدر آرتان که عصبانیت رو می شد از چشمای قرمزش خوند خنده ای از روی جنون سر داد و تماس رو قطع کرد به طرف در رفت تا از اتاق خارج بشه.

از وقتى وارد اتاق شده بود با خودم مى گفتم اين پدرِ كسيه كه زندگى سوگند رو خراب كرد و باعث مرگش شد! در واقع كسى كه بايد مجازات مى شد اين پدر بود كه به جاى اينكه جلوى كارهاى پسرش رو بگيره و شرمنده باشه همهى تلاش رو مى كنه تا او رو نجات بده.

تمام توانم رو توى صدام ريختم و داد زدم : پدرايى مثل تو بايد برن بميرن كه همچين پسرایی رو تحویل جامعه مى دن...

سيلي محكمى كه به صورتم خورد باعث شد گوشم صوت بكشه و ساكت بشم و ثانيه‌اى بعد خيصى خون رو گوشه‌ى لبم احساس كنم.

مرد گنده خواست دوباره به سمتم حمله كنه كه باباى آرتان با بالا بردن دستش مانعش شد و راه رفته رو برگشت و رو به من گفت : من به پسرم افتخار مى كنم!

- هه! افتخارا؟! اگه يه مرد با احساس دخترت بازي كنه و او رو با يه بچه توى شكمش رها كنه چه احساسى پيدا مى كنى؟ يا اگه جنازه‌ى همين پسر ت كه سنگش رو به سينه مى زنى رو از زير پل پيدا كنى و تحويلت بدن چى؟

- او فقط انتقام گرفت!

- انتقام؟ از كى؟ از دختری كه همهى دلخوشيش او بوده؟ يا از سپهر و جoonايى امثال سپهر؟

از اونايي كه نخواستن به خواسته اش برسه، از اونايي كه جلوي پيشرفت و ايده‌هاش رو گرفتن! من بهش افتخار مي كنم كه تونست انتقامش رو بگيره.

- تا حالا با خودت فكر كردی اين پسر ت كه بهش افتخار مي كني با اين كارش چند تا خانواده رو بدبخت كرده و چند تا جوون رو گوشه‌ي قبرستون خوابونده؟ هيچ مي دوني نفرين چند تا مادر پشت سرشه؟ يا نه! فقط بهش افتخار كردی؟

- زبون تندي داری! مواظب باش سرت رو به باد نده.

ديگه رمقي برام نمونده بود و از حرفش هم ترسيده بودم كه جوابي ندادم و رفتن او و به دنبالش مرد گنده و الناز رو تماشا كردم.

آخراي شب بود و من يه گوشه اتاق كز كرده و نشسته بودم.

دل درد شديدم باعث شده بود ازشون تقاضاي مسكن بكنم و با خوردن مسكن قوي كمی آرام بشم.

چشمام رو بسته و سرم رو به ديوار تكيه داده بودم كه با شنيدن صدايي شبیه صدای تير اندازی چشمام رو باز كردم و گوش به زنگ نشستم.

درست شنیده بودم!... من اشتباه نمی كردم صدای تير اندازی بود!

من كه خوشحال و مطمئن شده بودم كه آزادي در پيشه، خيلي سريع شالم رو روی سرم مرتب كردم و منتظر موندم تا امير از در بياد تو و من رو با خودش بيره.

انتظارم خيلي طول نكشيد كه در با شدت باز شد و من خوشحال از اينكه نجات پيدا كردم روی پام وايستادم و به مرد گنده كه با عصبانيت به سمتم مي اومد چشم دوختم.

من كه حسابي ازش كتك خورده بودم و بدجوري ازم زهر چشم گرفته بود با ترس يه قدم به عقب برداشتم كه خودش رو بهم رسوند و لباسم رو از پشت چنگ زد و در حالي كه مي گفت : راه بيوفت بايد از اينجا بريم. من رو به سمت در كشوند.

براي اينكه وقت رو تلف كنم تا شايد كسي به دادم برسه، لباسم رو از چنگش درآوردم و غريدم: من با شما هيچ كجا نيام...ولم كن عوضی...

با احساس قرار گرفتن لوله‌ی تفنگ روی شقيقه ام باقی حرفم رو خوردم و او از بين دندوناش غريد : به نفعته كه به حرفم گوش كني وگرنه با يه گوله حرومت مي كنم.

با اين تهديد كه اتفاقا خيلي هم كارآمد بود دوباره به سمت در هولم داد كه باعث شد به در بخورم و چيزی از روی شونه ي راستم روی زمين بيفته.

رهايم نكن

قبل اينكه بخوام برگردم و بينم چي بوده مجبورم كرد از اتاق خارج بشم و دوباره لباسم رو از پشت چنگ زد و گفت : اگه يه كلمه حرف بزني يا بخواي جلب توجه كني هر چي ديدى از چشم خودت ديدى!

تهديدش رو جدى گرفتم و پاى لرزانم رو از اتاق بيرون گذاشتم و به همراه مرد شكنجه گرم وارد حياط شدم و مردى رو ديدم كه در دل تاريكى، پشت ديوار كمين كرده و بى هدف تير اندازى مى كنه.

همانطور كه لباسم توى دستش بود هولم داد و من رو به سمت پله هاى گوشه‌ي بالكن برد و مجبورم كرد تا جلو تر از خودش وارد زير زمين تاريكى بشم كه با نور ضعيف چراغ قوه توى دست باباى آرتان روشن شده بود.

با رسيدن ما به باباى آرتان و الناز و دو مرد سپاه پوش و مسلح كه وسط زير زمين وايستاده بودن، يكي از دو مرد كمد چوبى قديمى اى كه کنار ديوار جا خوش كرده بود رو کنار كشيد و تونل تاريكى كه توى ديوار مخفى شده بود خودش رو نشون داد.

پدر آرتان و به دنبالش الناز و من و مردى كه هنوز هم تفنگش رو پشت كمرم نگه داشته بود تا دست از پا خطا نكنم، وارد تونل شديم و كمد با صداى بدى، ناشى از خراشيدنه شدنش روى زمين، سر جاش قرار گرفت.

راه زيادى رو توى تونل نمور و تاريك پيموديم تا اينكه سر از يه باغ بزرگ با درختاى سر به فلك كشيده در آورديم.

ولى مقصد آنها باغ نبود چرا كه باغ رو هم دور زدیم و از روى دیوار نیمه خرابی كه به كوچه باغ مى رسید بیرون پریدیم و سوار ماشینی شدیم كه معلوم بود از خیلی وقته انتظار اومدنمون رو مى كشه.

بعد حدود يك ربع كه از حرکتمون گذشت ماشین وارد حیاط كوچيك خونه اى شد كه بر خلاف خونه‌ی قبلى نوساز و تروتمیز بود.

من كه مى‌دونستم حالا اونا از چنگ پلیس گریختن و دستم به جایی بند نیست و از همه بدتر سفتی لوله‌ی تفنگ رو روى شقیقه ام حس کرده بودم برای اینکه بیشتر عصبی‌شون نكنم مثل یه دختر حرف گوش كن به همراه بقیه وارد خونه شدم، ولى این مطیع بودن من كاری رو از پیش نبرد و به محض اینکه پامون رو توى خونه گذاشتیم پدر آرتان با گوشیش شماره اى رو گرفت و با صدایی كه از عصبانیت خش دار شده بود به شخص پشت خط كه امیر باشه گفت : فكر كردی خیلی زرنگی؟ یا با بچه طرفی؟ تا حالا خیلی باهات راه اومدم،

قلب من از حرفش از حرکت وایستاد و او كه حالا حسابی عصبانى بود منتظر نموند تا امیر حرفی بزنه و گوشى رو به سمت مرد گنده انداخت كه مرده اون رو توى هوا گرفت و با لبخند كریه و پر معنایی كه به لب داشت به طرفم اومد.

از حرفاشون و از نگاه زشت مرده ترسیده بودم و قلبم تند مى زد.

حالت گنجشك بی بال و پری رو داشتم كه گربه بهش حمله کرده و مرگ خودش رو حتمی مى بینه.

رهايم نکن

به الناز که هم جنس خودم بود و انتظار داشتم عکس العملی نشون بده خیره شدم، ولی او بی خیال روی مبل لم داده بود و ما رو تماشا می کرد.

صدای امیر رو شنیدم که داد زد: آرتان، در مقابل خودش و سلامتیش!

مرده لباسم رو رها کرد و به سمت میز رفت و گفت : دیگه نزدیک بود کار تموم بشه و کاری بشه که نباید بشه می شد، ولی یادت باشه اگه جا بزنی دیگه تضمینی برای سلامتیش وجود نداره.

توی خودم جمع شده بودم و اشک می ریختم...ذهنم توانایی هضم آنچه گذشته بود رو نداشت.

بد ترسونده بودنم و بد زهر چشمی ازم گرفته بودن!

چشمم به مرد منفور بود که تماس رو قطع کرد

هنوز هم دلم از ضربه هایی که قبلا زده بود درد می کرد و با این تقلا هایی که کرده بودم دردش شدیدتر هم شده بود و من بی طاقت به خودم می پیچیدم، ولی به هر سختی ای که بود خودم رو به مانند رسوندم و پوشیدمش و روی زمین به پهلو داز کشیدم و زانو هام رو توی شکمم جمع کردم تا شاید یه کم از درد طاقت فرسایی که زیر دلم احساس می کردم کم بشه.

توی یه انبار بزرگ که از ظاهرش معلوم بود خیلی وقته ازش استفاده نشده و

دور و برمون رو بشكه هاى خالى و درب و داغون پر كرده بود، بوديم.

از شب قبلش تا اون ساعت دو تا مسكن قوى خورده بودم تا از دل دردم كم شده بود.

من و الناز كه عصبى پاش رو تكون مى داد، روى يه بشكه‌ى خوابيده نشسته بوديم و به باباى آرتان كه طول انبار رو مى رفت و بر مى گشت نگاه مى كرديم.

يك نفر مسلح به تفنگ كلاش هم پشت در بزرگ انبار گارد گرفته و منتظر دستور بود.

باباى آرتان كه گويا از انتظار خسته شده بود با بلند شدن صداى زنگ گوشى توى دستش، بدون اينكه جواب بده، با قدمائى سريع خودش رو به من رسوند و تفنگش رو روى شقيقه ام گذشت و ازم خواست باهاش برم.

من كه حالا پشتم گرم بود پام رو روى زمين گذاشتم و مقابلش وايستادم، ولى صداى الناز مانع قدم برداشتمون شد كه رو به باباى آرتان گفتم: قرارمون رو كه يادت نرفته؟... تو كه نمى خواى بزارى بره؟ يعنى من نمى زارم اين سالم بيرون بره!

باباى آرتان بدون اينكه بهش نگاه كنه و در حالى كه من رو وادار به حركت مى كرد گفتم: تو هيچ كاراحمقانه اى نمى كنى!

الناز روى پاش وايستاد و با حرص غريد:

- اين نمى تونه از اينجا سالم بيرون بره! او مسبب آوارگى ما و گير افتادن بابام و آرتانه، من نمى دارم بره.

باباى آرتان كه سعى داشت خودش رو خونسرد نشون بده! عصبى شد و سرش داد زد : بزار كارم باهش تمون بشه و آرتان آزاد بشه بعد هر غلطى كه خواستى بكن! نه تنها اين رو كه اون جناب سرگرد رو هم بكش.

الناز حرفى نزد و او بعد اينكه پشت من سنگر گرفت من رو به سمت در برد و به مردى كه نزديك در بود اشاره‌اى كرد كه مرده در سنگين و بزرگ انبار رو به يك طرف كشيد و بازش كرد.

با باز شدن در فضاي تاريخ انبار روشن شد و اشعه‌اى پر نور خورشيد وسط آسمون چشمم رو زد و من براى بهترديدن مجبور شدم چند بار پشت سر هم پلك بزنم.

باباى آرتان همانطور كه پشت من گارد گرفته و بود و من رو به چپ و راست مى برد تا مورد اصابت گلوله قرار نگيره، با هول دادن من به جلو آروم به جلو قدم برداشت تا اينكه از انبار خارج شديم و روبه روى مأمورايى كه منتظر ما بودن قرار گرفتيم.

بين نيرو هاى پليس چشم چرخوندم تا امير رو پيدا كنم و ديدمش كه کنار حاجى و سرهنگ احمدى وايستاده و بيسيم به دست به نگاه مى كنه.

رهايم نكن
از وجودش دلگرم شدم و سرم رو پايين انداختم و تازه متوجه‌ي لباس ناچور توي تنم شدم. با دست
دو طرف مانتوم رو به هم وصل كردم و توي همون حالت نگهش داشتم و دوباره به روبه‌روم خيره
شدم.

با اشاره‌ي سرهنگ احمدي نيروهاي پليس از وسط به دو قسمت تقسيم شدن و لحظه‌اي بعد مردى
دستبند زده از پشت نيروها پيدا شد و از ميانشان گذشت و جلوى نيروها وايستاد.

پس آرتان اين بود!

همونى كه نه تنها زندگى سوگند، بلكه زندگى چندين زن رو سياه كرده بود!

چهره‌ي زيباش از زير ريش اصلاح نشده اش هم پيدا بود و به سوگند حق دادم كه عاشقش بشه.

باباى آرتان با دیدنش فشار لوله‌ي تفنگ رو روى شقيقه ام بيشرتت كرد و فرياد زد : پس چرا دستبند
به دستشه؟... او ديگه آزاده!

امير با نگاه كردن به حاجى و دريافت اجازه‌ي او به مأمورى اشاره كرد تا دستبند دستش رو باز كنن.

وقتي دستبند از دست آرتان باز شد مچ دستش رو ماساژ داد و پدرش دوباره از کنار گوشم داد
زد : پس اين هلى كوپتر چى شد؟

سرهنگ احمدى جواب داد : گفتم كه! هلى كوپتر نمى تونه اينجا بشينه.

- من اين حرفا حاليم نيست.... بايد بتونه.

منتظر جواب سرهنگ احمدى بهش نگاه كردم كه توى بيسيمش يه چيزى گفت و چند دقيقه بعد يك هلى كوپتر بالاي سرمون ظاهر شد و بعد كلى چرخيدن توى آسمون، روى زمين و وسط محوطه نشست.

بادِ بال هاى هلى كوپتر مانتو و شالم رو تكون مى داد و سعى داشت از تنم درشون بياره كه با يه دستم شالم رو چسبيدم و با دست ديگه ام مانتوم رو محكم توى دستم نگه داشتم.

با نشستن هلى كوپتر روى زمين آرتان آروم و با قدم هاى آهسته به سمت ما قدم برداشت و وقتى از نيروهاى پليس فاصله گرفت قدامش رو تند و راه رفتنش رو به دويدن تبديل كرد.

با رسيدن آرتان به ما مردى تفنگى رو به سمتش انداخت و او تفنگ رو توى هوا قايد و کنار پدرش وايستاد و پدرش كه حالا خيالش از بابت پسرش راحت شده بود توى گوشى و رو به سرهنگ احمدى گفت:

- ما مى خواهيم سوار هلى كوپتر بشيم! من حواسم به همه چى هست... كوچكترين حركت از طرف شما باعث مرگ اين دختر مى شه.... پس خوب حواستون رو جمع كنين.

رهايم نکن

با تموم شدن تهديدش من با اجبار، جلوتر از بقيه به سمت هلی کوپتر برده شدم و بقيه هم ملاحظه کارانه پشت سرمون راه افتادن و بعد نشستن من و بابای آرتان روی صندلی هلی کوپتر بقيه هم سوار شدن و آرتان مشغول گشتن خلبان شد تا از مسلح نبودنش مطمئن بشه.

با تاييد آرتان که گفته بود مسلح نيست پدرش تفنگش رو از کنار گوشم برداشت و اون رو روی سر خلبان گرفت و گفت: حرکت کن!

هلی کوپتر تکونی خورد واز زمين کنده شد، ولی قبل اینکه کامل بلند بشه، من با فشار دست کسی که هولم داده بود از در باز هلی کوپتر به بیرون پرت شدم و درد توی تنم پیچید.

کف دستام به خاطر بخورد با زمين آسفالت زخمی شده بودن و سوزش بدی هم توی زانوم احساس می کردم ، اما من بدون توجه به همه‌ی این‌ها و درد دل تازه شروع شده ام و دکمه های باز مانتوم سر پا شدم و به سمت امير دویدم و دیدم که امير هم به سمت من می‌دوه و داد می‌زنه : رها بخواب روی زمين... ندو... بخواب روی زمين...

، اما من بدون توجه به صدای تیر اندازی و فریادهای امير همچنان به سمتش دویدم و وقتی بهش رسیدم او من رو کامل تو بغلش گرفت و پشت به هلی کوپتر روی زمين زانو زد.

سرم توی بغل امير بود و فقط صدای هلی‌کوپتر و تیر اندازی رو می شنیدم که با شنیدن آخی که از نهان وجود امير بلند شد، سرم رو بالا گرفتم و به چشماش که محکم بسته شده بودن و لبای گاز گرفته اش نگاه کردم.

رهايم نكن

چشمم به صورت جمع شده از دردش بود ، اما نمى دونستم براى چى درد مى كشه كه با ترس آروم
صداش زدم : امير خوبى؟

لبش رو از حصار دندوناش در آورد و گفت : خوبم! تو چى خوبى؟ اذيتت ...كه نكردن؟

- من خوبم امير...

- خدا..... روشكر.

نمى فهميدم چرا داره تيكه تيكه حرف مى زنه و چرا رنگش سفيد و سفيد تر مى شه!

بدون حرکت توى بغل امير پناه گرفته بودم كه صدای مأمورى كه داد زد جناب سرگرد تير خورده!
باعث شد قلبم از حرکت بايسته و با ترس خودم رو از بغلش بيرون بكشم.

امير كه گويا خيالش از بابت من راحت شده بود من رو رها كرد و دستش رو به پهلوش گرفت و روى
زمين خم شد.

به دستش كه روى پهلوش بود خيره شدم كه از لابه لای انگشتاش خون روى زمين چكيد و من بدون
اينكه توان حرف زدن داشته باشم به پهلوى تير خورده اش نگاه كردم.

رهايم نكن

خون روی انگشتاش و دردی که توی دلم می پیچید و صدای هلی کوپتر حال خرابم رو خراب تر کرده و زبونم رو بند آورده بود.

امیر که حال داغونم رو دید بریده بریده و با درد گفت : من خوبم...رها...نگران نباش...چیزی نیست.

- امیر تو...تو... تیر خوردی! داره ازت خون ...می‌ره.

- چیزی نیست...نگر...ان نباش..... خو... بم.

او دروغ می‌گفت! ولی من شدیداً به این دروغ نیاز داشتم و دیگه چیزی نگفتم.

صدای تیر اندازی قطع شده بود و مأمورا به سمت ما می اومدن.

صحنه‌ی جون دادن سوگند دوباره جلوی چشمم جون گرفته بود و وحشت داشتم از اینکه بار دیگه این صحنه، اون هم با جون دادن امیر جلوی چشمم تکرار بشه.

بد شوکی بود که نه می داشت حرف بزمن و نه کاری بکنم و نه اینکه حتی گریه کنم.

سرهنگ احمدی زودتر از بقیه خودش رو بهمون رسوند و با نگرانی گفت: یا فاطمه زهرا..... مسعود! هلی کوپتر رو آماده حرکت کن.

چشم از پهلوئ امير گرفتم و به اطرافم نگاه كردم.

جنازه‌ئ آرتان و باباش کنار هلي كوپتر افتاده بود و الناز با دست تير خورده توسط خانم رستمى به سمت ماشين برده مى شد و دو نفر با برانكارد توى دستشون به سمت ما مى دويدن تا امير رو به هلي كوپتر منقل كنن.

به امير كه حالا سرش توى دستاى حاجى بود نگاه كردم و وقتى چشماش رو بسته ديدم با ترس صداش زدم : امير...امير...

وقتى ديدم جواب نمى ده جيغ كشيدم: اميييييير.....

روى صندلى و جلوى در اتاق عمل نشسته و به ديوار روبه روم زل زده بودم

عجيب بود كه نه بغض داشتم و نه اشك مى ريختم و نه حتى ذكرى براى سلامتيش مى خوندم!

تا دو ساعت قبل توى ماشينى نشسته بودم كه به دنبال هلي كوپترى كه تن بى حس و بى هوش امير رو حمل مى كرد، روانه بود. ماشينى كه با تمام سرعت حركت مى كرد، ولى باز هم به نظر مى رسيد كه اصلا راه نمى ره.

رهايم نكن

حاجى و سرهنگ احمدى هم توى راهرو وايستاده و بدون اينكه حرفى بزنن منتظر خروج دكتر از اتاق عمل بودن.

دل درد لعنتى ، امانم رو بريده بود، ولى بيشتر از اون قليم بود كه درد مى كرد و چشماى باز امير رو مى خواست.

چشمام رو بستم و سرم رو به ديوار تكيه دادم، ولى با صداى نگران حميد كه از انتهاي راهرو گفت : جناب سرهنگ چى شده؟ چه بلايى سر امير اومده. سريع چشم باز كردم و به اون سمت خيره شدم.

بابا رو ديدم كه رو به سردار پرسيد : چه اتفاقى افتاده؟ رها كجاست؟

با قامتى خميده از جام برخواستم و با قدمائى آهسته به سمت بابا رفتم و بابا كه تازه متوجهى من شده بود به طرفم اومد و گفت : رها!...دخترم حالت خوبه؟

خودم رو توى بغلش انداختم.

مثل اينكه دلم دنبال يه آشنا مى گشت تا غصه هاش رو خالى كنه!

زار زدم و عقده هاى اين دو ساعتِ طاقت فرسا رو خالى كردم و با گريه گفتم : بابا امير تير خورده...خون زيادى ازش رفته،...الان دو ساعته كه توى اتاق عمله...

بابا چرا انقدر عملش طول کشیده... تو رو خدا برو ازشون بپرس حالش چگونه... من ديگه نمی تونم صبر کنم...

تو رو خدا بابا يه کاری بکن دارم ديوونه می شم... خواهش می کنم... فقط بهم بگن زنده می مونه ديگه کافيه... بابا او به خاطر من تير خورد... تو رو خدا... فقط بهم يه خبر بدن که زنده است...

بابا بدون اینکه حرفی بزنه دست روی سرم می کشید و پا به پام اشک می ریخت و من تا تونستم توی بغلش گریه کردم که حاجی کنارمون وایستاد و گفت : آروم باش دخترم! به خدا توکل کن بابات که کاری از دستش بر نمياد.

با این حرف حاجی از بغل بابا بیرون اومدم و باز توی لاک خودم فرو رفتم و روی صندلی نشستم و در سکوت اشک ریختم.

به چشمای خیس حمید که کنار یوار و روبه روی من وایستاده بود و پاش رو عصبی تکون می داد نگاه کردم که او هم نگاه ناراحتش رو به من دوخت و سرش رو به دیوار تکیه داد.

یک ساعت ديگه هم گذشت و از دکتر خبری نشد و من خواستم به بابا چیزی بگم و از نیومدن دکتر گله کنم که در اتاق عمل باز شد و با خارج شدن دکتر همه به طرفش رفتیم و حمید پرسید : چی شد دکتر؟ حالش چگونه؟

رهايم نکن

- فعلا نمی تونم چیزی بگم، خونریزی شدیده ونمی تونیم گلوله رو در بیاریم، باید دوباره عمل بشه....
ما الان فقط تونستیم جلوی خون ریزی رو بگیریم.

- کی ... کی دوباره عمل می کنین؟

- هر وقت علائم حیاتی‌ش برگشت.

با این حرف دکتر به دیوار تکیه دادم و چشمم رو بستم.

بدنم روی پاهام سنگینی می کرد و نمی تونستم سر پا بایستم که روی دیوار سر خوردم و کنار صندلی روی زمین سرد نشستم و با صدای دکتر که گفت فقط براش دعا کنید! چشمم سیاهی رفت.

بابا کنارم زانو زد و گفت : رها خوبی؟

صداش رو می شنیدم، ولی بی حال تر از اون بودم که بخوام جوابش رو بدم.

سرم رو روی لبه‌ی صندلی گذاشتم تا شاید بتونم حرف دکتر که گفته بود وقتی علائم حیاتی‌ش برگشت رو توی ذهنم حلاجی کنم و...

رهايم نكن
با احساس اينكه روى تختم دراز كشيدم و خوشحال از اينكه اينها همه يه خواب و يه كابوس
وحشتناك بوده چشمم رو باز كردم تا ديگه اين كابوس تكرر نشه و عذاب نكشم.

به سقف بالاي سرم خيره شدم!

ولى اين سقف با سقف پر از عروسكاي آويزون اتاق من فرق داشت!

پس چيزايى كه گذشته بود كابوس نبودن! ... بلكه واقعيت بودن... يه واقعيت تلخ و دردناك، يه دور
شدن و جدايى بزرگ درست وسط رسيدن و وصال!

اشكى كه از گوشه‌ي چشمم چكيد گواهي داد كه همه چيز يه حقيقت زهر آگينه!

با صدای دعا خوندن کسی توی اتاق برگشتم و مامان رو دیدم كه روى صندلی نشسته و كتاب به
دست دعايی رو زمزمه می كنه و اشك می ريزه.

چقدر خوب بود وجودش کنارم!... چقدر آرامش بخش بود كه به هوش بيام و مامان رو کنارم ببينم.

با صدایی كه به زور شنیده می شد صداش زدم كه اشكش رو با انگشتمش پاك كرد وگفت : جان دل
مامان! بلاخره بيدار شدي دخترم.

رهايم نكن
- مامان! امير...

بغض لعنتی ای که توی گلوم بود و اشکای گرمی که از گوشه‌ی چشمم روانه شده بودن نداشتن حرفم رو بزخم که مامان کنار تخت وایستاد و گفت : حالش خوب می‌شه.

- می خوام برم پیشش.

- پرستار تازه سرمت رو عوض کرده وقتی تموم شد می تونی بری.

- تو رو خدا مامان! من باید ببینمش نمی تونم اینجا بمونم.

- رها جان تو خیلی ضعیف شدی، باید بتونی سر پا بایستی بایستی یا نه؟ صبر کن سرمت که تموم شد خودم می برمت پیشش.

بابا که تازه وارد اتاق شده بود کنار مامان وایستاد و با لبخند تلخی که برای دلگرمی من به لب داشت رو بهم پرسید: خوبی؟

- بابا تو رو خدا من رو ببر پیش امیر، من نمی تونم اینجا بمونم.

رهايم نكن

- دخترم تو اول بايد بتونی سر پا بایستی بعد بری پیشش! بعدش هم اونجا بودن تو کمکی به امیر نمی کنه! تا دوساعت دیگه که دوباره عمل رو شروع کنن سرمت تموم می شه و می تونی بری پیشش.

- بابا حالش خوب می شه؟

- آره دخترم حتما خوب می شه.

- اگه نشد چی؟

- آروم باش عزیزم همه چی بستگی به خواست خدا داره.

- بابا نكنه خدا بخواد امیر رو بیره پیش خودش؟

- قوی باش رها! قوی...

- چیزی شده که به من نمی گین؟

مامان صورتش رو ازم گرفت و من نگران تر از قبل پرسیدم : چی شده؟ چرا نمی خواین من برم پیشش؟ شما چی رو به من نمی گین؟

چشمای بابا خیس شد و به سختی گفت : چیزی نیست...

روی تخت نشستم و خواستم سرم رو از دستم در بیارم که بابا مانع شد و گفت : گفتم که چیزی نیست.

مامان که بی طاقتی من رو دید به طرف در دوید و پرستار رو صدا زد و من داد زدم : بابا من باید برم پیشش... نمی تونم اینجا بمونم... شما نمی خواین بگین چی شده!... من خودم باید بینمش... باید باهاش حرف بزنم او نباید من رو تنها بذاره... او حق نداره بره...

بابا بدون اینکه چیزی بگه محکم دستام رو گرفته بود و نمی داشت تکون بخورم و پرستار آمپولی که توی دستش بود رو توی سرم خالی کرد و از اتاق خارج شد.

دیگه نایی برای داد زدن نداشتم.

اشکایی که مامان می ریخت و چشمای خیس بابا توی دلم آشوب به پا کرده بود و من بدون اینکه خودم بخوام روی تخت دراز کشیدم و در حالی که با ناتوانی می گفتم او حق نداره من رو تنها بذاره پلکم سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

وقتی برای بار دوم چشمام رو باز کردم مامان توی اتاق نبود و صدای اذان مغرب به گوش می رسید.

رهايم نكن
هنوز هم گيج بودم و نمى تونستم واضح دور و برم رو ببينم.

مدتى گذشت تا اينكه پرستارى وارد اتاق و مشغول درآوردن سوزن از دستم شد.

با صدای خواب آلود پرسيدم: مامانم كجاس؟

- چه عجب بيدار شدى! مامانم برات لباس گذاشت و گفت بهت بگم بپوشى و بعد اينكه پوشيدى
راهنماييت كنم برى پيشش.

پرستار از اتاق خارج شد و من با دلهره از خبرى كه فكر مى كردم قراره بشنوم! از تخت پايين اومدم و
مشغول عوض كردن لباسام شدم.

سر زانوى شلوارم كاملا پاره و زانوم پانسمان شده بود..

بعد عوض كردن لباسم با راهنمايى پرستار به سمت راهروى رفتم كه اتاق عمل توش بود.

بابا و آقاى تهرانى و حميد روى صندلى جلوى در نشسته بودن ، اما خبرى از مامان نبود!

جلو تر رفتم و رو به بابا پرسيدم : عملش كردن؟ نتيجه چى شد؟

رهايم نكن

- ما هم نمى دونيم نتيجه چى شده و منتظر يم دكتر بيا د بيرون.

- بابا حالش خوب مى شه؟

آقاى تهرانى كه تا اون موقع من رو نگاه مى كرد رو بهم گفت : رها جان! خوبى دخترم؟

- ببخشيد پدرجون! سلام!

- سلام عزيزم...خوبى؟

- خوبم.

- خدا رو شكر...دخترم! الان نيم ساعته دكتر رفته توى اتاق و بيرون نيومده ما هم منتظر و بى خبر نشستيم، تو هم آرام باش و يه ذره بشين و به خدا توكل كن.

آرامش عجيبى كه توى چهره مهربونش بود كمى بهم آرامش داد و دلگرم كرد كه روبه روش نشستم و به تسبيح توى دستش كه هر ثانيه يكيش پايين مى افتاد خيره شدم.

اين مرد چطور مى تونست اين همه آرام باشه و ذكر بگه؟

رهايم نکن

بابا که امير پسرش نبود گوشه‌ی چشمش خيس بود و پاش رو عصبی تکون می داد، ولی او نه تنها خودش آروم بود که من رو هم آروم می کرد.

هر دقیقه چند بار بر می گشتم و به ساعت روی دیوار نگاه می کردم، ولی مثل اینکه اون روز عقربه ها قسم خورده بودن که از جاشون تکون نخورن!

به آرومی از بابا پرسیدم ماما کجا رفته و بعد اینکه فهمیدم برای نماز توی نمازخونه است پا شدم و برای وضو و نماز راهی نمازخونه شدم.

می خواستم با خدا حرف بزنم و ازش بخوام امير رو به من ببخشه!

می خواستم جلوش زجه بزنم و خواهش کنم امير رو به من برگردونه!

برای وضو گرفتن به سرويس بهداشتی رفتم و چندین بار به صورتم آب پاشیدم و اشکای جمع شده پشت پلکم رو پس زدم.

توی آینه به صورت خسته‌ی خودم نگاه کردم و تازه متوجه شدم که گوشواره ام نیست.

به گوش خالی از گوشواره ام دست کشیدم و فهمیدم چیزی که روی زمین افتاد، گوشواره ای بود که ردیاب توش بوده.

من با خنګيم جون امير رو به خطر انداخته بودم و او به خاطر من احمق تير خورده بود و حالا با مرگ دست و پنجه نرم مي کرد.

زجه زدم و به صورتم آب پاشيدم، ولي بيشتر از آب اين اشکام بودن که صورتم رو مي شستن.

بعد وضو گرفتن که نيم ساعت طول کشيد به نماز خانه رفتم و توي نماز خونه ي شلوغ که بيشتر همراه بيمار بودن و برای استراحت به نماز خونه اومده بودن دنبال مامان گشتم.

خانمايي که چادر به سر داشتن و نماز مي خوندن رو به دنبال مامان از نظر گذروندم و وقتي مامان رو پيدا کردم کنار او که يه گوشه نشسته بود و قرآن مي خوند به نماز وايستادم.

از دنيا و آدماش و دلگيري هام و دردام دور شدم و در مقابل تنهاي بي همتا سجده کردم و بعد تموم شدن نمازم سرم رو روی شونه ي مامان گذاشتم و به تلاوتش گوش دادم.

مامان چندين بار آيه الكرسی رو خوند و من همراه با هر کلمه اي که او مي خوند اشک ريختم و وقتي که مامان قرآن توي دستش رو بست گفتم : مامان من خيلي مي ترسم...مي ترسم از اينکه امير نباشه...نبودنش ديوونه ام مي کنه...من نمي تونم...نمي تونم بدون او زندگي کنم...از خودم بدم مياد! از اينکه هيچ کاری برای خوب شدنش از دستم بر نمياد...

رهايم نکن

- چرا می گی کاری از دستت بر نمیاد؟ او الان بیشتر از گریه ی تو به دعوات نیاز داره..... براش دعا کن رها! دعا کن بمونه!

مامان قرآن رو به دستم داد و گفت : یادمه هر بار که ناراحت بودی، سوره ی یاسین می خوندی! عجیبه که الان یادت رفته.

قرآن رو از دست مامان گرفتم و مشغول خوندن شدم.

قرآن خوندم و همراه هر آیه اش اشک ریختم و از خدا خواستم به امیر قدرت بده تا بمونه، ازش خواستم امیر رو به خاطر همه ی خوبیاش کنار من نگه داره.

قرآن رو بستم و به مامان که چادر مشکی پوشیده بود و با تسبیح توی دستش ذکر می گفت نگاه کردم که به روم لبخند زد و گفت : دکتر گفت عملش سه ساعت طول می کشه، الان سه ساعت و نیم گذشته.

با ترس گفتم : ولی من می ترسم... می ترسم برم و با چیزی که ازش وحشت دارم...

دست روی شونه ام گذاشت و گفت : رها به خدا توکل کن!

فصل هجدهم:

رهايم نکن
یک ماه از اون کابوس وحشتناک گذشت.

یک ماهی که برای من به اندازه‌ی یک قرن تموم شد!

یک ماه که بی هدف روزام رو شب کردم و شبام رو با کابوسای ترسناک تر از واقعیت به صبح
رسوندم، کابوس شبی که تن بی حس امیر رو از جلوی چشمم بردن! شبی که به دنبالش توی راهرو
بیمارستان دویدم و التماسش کردم که چشماش رو به روم نبندد.

حتی توی خواب هر شبم هم التماسش می کردم و می گفتم : امیر تو رو خدا چشمات رو باز کن،
خواهش می کنم نخواب، من طاقت ندارم چشمات رو بسته ببینم... امیر تو رو خدا تنهام نذار.

ولی حتی توی خوابم هم درست مثل واقعیت، بی توجه به التماسای من چشماش رو بست و جوابم
رو نداد.

لیلا خانم بعد سه روز خبر رو شنید و یک هفته توی بیمارستان بستری شد و چند شب رو هم توی آی
سی یو، سر کرد.

بعد مرخص شدنش از بیمارستان هم گفت نمی تونه توی خونه ای بمونه که هرگوشه اش یه خاطره
از امیر رو داره و به خونه‌ی مینا رفت.

رهايم نکن

کسی چیزی به زهره نگفته بود چون هیچ کس دلش نمی خواست برای زهره و بچه اش با شنیدن خبر ناراحت کننده اتفافی بیفته.

این وسط فقط آقای تهرانی بود که از همه صبورتر بود و به بقیه آرامش می داد.

مامان و بابا سنگ صبورم شده بودن و هدی هم همیشه کنارم بود و تنهام نمی داشت و حتی شبا هم توی اتاق من می موند تا من خوابم ببره و بعد به اتاق خودش می رفت.

هر روز این یک ماه طاقت فرسا رو من توی بیمارستان سر کردم و تنها دلخوشیم دیدن امیر غرق در خواب از پشت شیشه‌ی بزرگ اتاق بود!

امیری که کلی دستگاہ بهش وصل بود و هیچ وقت بودنم رو حس نکرد!

بیهوشی بعد عملش خیلی بیشتر از اونچه فکر می کردم طول کشیده بود و این به گفته ی دکتر اصلا چیز خوبی نبود.

هر روز به امید اینکه وقتی به پشت شیشه برسم با چشمای باز امیر مواجه می شم به بیمارستان رفتم و وقتی با چشمای بسته اش روبه شدم به امید فردایی بهتر راهی خونه شدم.

هر بار که پشت شیشه تنها بودم باهاش حرف می زدم و می خواستم تنهام نذاره.

رهايم نكن

اون روز هم پشت شيشه وايستاده و به چشماي بسته اش خيره بودم.

بغضى كه اين يك ماهه از گلوم خارج نشده بود رو قورت دادم و باهاش شروع به حرف زدن كردم:

- امير! عزيز دلم تو كه نمى خواى من رو تنهام بذارى؟ مى خواى؟...

مى دونى چقدر انتظار كشيدم تا به دستت بيارم؟...

حالا كه به هم رسيديم مى خواى بخوابى؟

حالا كه دارم چشمات رو بستى و نگاهم نمى كنى؟

امير! برام مهم نيست كه بخواى از هم جدا بشيم! همين كه توى اين دنيا باشى برام كافيه...

تو فقط چشمات رو باز كن و با باز كردن چشمات دنياى رو رنگى كن من باز هم مى تونم توى روياهام باهات زندگى كنم!

همين كه بدونم تو توى اين دنيايى و نفس مى كشى برام بسه...

رهايم نكن

امير! تو رو خدا چشمت رو باز كن و پايان بده به اين انتظار زهراگين...

الان يك ماهه پرده اتاقم رو کنار نزدم! مي دوني چرا؟... چون مي ترسم...

امير! من از پنجره ي بسته ي اتاقت مي ترسم...

از پرده كشيده و چراغ خاموش اتاقت مي ترسم.... از دنيايي كه تو توش نباشي بيزارم....

تورو خدا امير...

تورو خدا بيدار شو...

چشمت رو باز كن...

نمي تونم امير! من بدون تو نمي تونم زندگي كنم...

تو رو خدا تنهام نذار...

با صدای مريم كه گفت : رها تو باز هم اينجايي!؟

اشكاي سرتق و لجوجي كه نا خواسته پايين مي چكيدن رو پاك كردم و رو به مينا و مادرش و مريم سلام كردم و وقتي اونا پشت شيشه قرار گرفتن رو بهشون با گفتن مي‌رم بيرون هوا بخورم به سمت در خروجي پا تند كردم

اون وقت روز ساعت ملاقات بود ومن اصلا حوصله‌ي شلوغي رو نداشتم براي همين كمی توي محوطه‌ي بیمارستان قدم زدم و روي صندلي زير سايه‌ي درختچه‌ي اي به تماشاي پسر بچه كچلي نشستم كه با مادرش توپ بازي مي كرد و با صدای بلند مي خنديد.

چند دقيقه‌اي همونجا نشستم كه گوشيم توي جيب مانتوم زنگ خورد و من با ديدن اسم مامان روي صفحه‌اش زود جواب دادم و مامان با گريه گفت : رها امير...امير

مامان گريه مي كرد و نمي تونست جمله اش رو كامل كنه من هم از خبري كه مي خواست بده ترسيده بودم و قدرت تكلم نداشتم كه خودش به حرف اومد و ادامه داد: امير به هوش اومد...رها امير به هوش اومد.

بدون اينكه تماس رو قطع كنم از جام برخاستم و شروع به دويدن كردم، ولي با هر قدمي كه بر مي داشتم احساس مي كردم هنوز كلي راه در پيش دارم تا به امير برسم و بايد سريعتر بدوم.

توي راهروي شلوغ بیمارستان هم زمين خوردم، ولي خيلي زود سرپا شدم و به دويدن ادامه دادم و جلوي در آسانسور هم منتظر پايين اومدنش نشدم و راه پله ها رو در پيش گرفتم.

رهايم نکن

نفس نفس زنان به آدمای خوشحال پشت شیشه چشم دوختم و آروم قدم برداشتم، پله های زیادی رو بالا اومده بودم و گلوم می سوخت.

مریم که متوجه ی من شده بود نزدیک اومد و من رو با خودش به داخل جمعیت جمع شده پشت شیشه کشوند و مینا که به شیشه چسبیده بود و اشک می ریخت و قربون صدقه داداشش می شد از شیشه فاصله گرفت تا من جاش رو پر کنم.

آب دهنم رو قورت دادم و نزدیک تر رفتم و تونستم ببینمش.

با دیدن چشمای بازش لبخند زدم و به اشکایی که این روزا مهمون چشمام بودن اجازه دادم بریزند و لبخندم رو خیس کنن.

بلاخره انتظار آزار دهنده یک ماهه به پایان رسیده بود و می تونستم چشمایی که دیوونه ام کرده بودن رو باز ببینم.

من و او محو تماشای هم بودیم!

چقدر دلم تنگ شده بود برای این لحظه که به هم زل بزنیم!

رهايم نکن

دستم رو روی شیشه گذاشتم و از ته دل لبخند زدم که مينا از پشت شونه ام رو گرفت و وقتی به طرفش برگشتم خودش رو توی بغلم انداخت و در حالی که گریه می کرد گفت : خدا رو شکر، خدا رو شکر... بلاخره به هوش اومد!

از روی شونه اش به آقای تهرانی که به امير چشم دوخته بود نگاه کردم که دستاش رو، رو به آسمون بالا برد و خدا رو شکر کرد.

ليلا خانم که با چشم گريون رو به امير زیر لب چیزی رو زمزمه می کرد وقتی نگاهم رو روی خودش احساس کرد به سمتم اومد و من از بغل مينا در اومدم و توی آغوش ليلا خانم جای گرفتم.

او هم مثل بقیه با گریه خدا رو شکر می کرد که امير به هوش اومده.

به آقای تهرانی نزدیک شدم که به طرفم برگشت و همراه با لبخند گفت : تبریک می گم دخترم! يادت نره شکر اين لحظه رو به جا بیاری!

- یعنی می تونم شکر اين لحظه رو بجا بیارم؟

حتی اگه شب و روز هم توی سجده باشم و بگم خدایا شکرت نمی تونم شکر گزار یک ثانیه از اين دقایق باشم.

آقای تهرانی پیشونیم رو بوسید و پشت به ما به سمت انتهای راهرو قدم برداشت.

به تسبيح توي دستش كه اين يه ماهه مرهم دردام بود خيره شدم!

او مي رفت تا سر به سجده ي شكر بزاره و شكر اين لحظه رو به جا بياره!

بار ديگه به امير نگاه كردم كه دكتري كه براي چك كردن وضعيتش داخل اتاق بود از اتاق خارج شد و همگي به دورش حلقه زد.

با اينكه پشت شيشه وايستاده و به امير چشم دوخته بودم، ولي حواسم به حرفاي دكتر بود كه مي گفت : خدا رو شكر بدن قوي جناب سرگرد كمك كرد و به هوش اومد، وضعيتش هم خوبه و جاي نگراني نيست، مي تونيم فردا به بخش منتقلش كنيم.

به نگاه غمگين و سردش كه يه جور نگراني توش موج مي زد خيره شدم!

من حاضر نبودم اين نگاه سرد رو با دنيا عوض كنم!

جلوي آينه ي ميز آرايش نشستم و به خودم توي آينه نگاه كردم.

چقدر از اوني كه بودم فاصله گرفته بودم!

رهايم نكن
زير چشم گود افتاده و صورتم لاغر شده بود!

ابروهاي هميشه مرتبم زيرش پر شده بود و پشت لبم هم مثل پسرايي كه تازه مي خوان سيبيل در
بيارن سبز مي زد.

دستم رو به گونه ام كشيدم و پرزايي كه روي صورتم بودن رو لمس كردم كه كسي در اتاق رو زد و
لحظه اي بعد مامان با يه ظرف آجيل توي دستش وارد اتاق شد و ظرف رو روي ميز گذاشت و در
حالي كه به صورت بي روجم لبخند مي زد گفت : رها جان حتما اين آجيل رو بخور تا يه كم جون
بگيري و رنگ به صورتت بياد! تو الان چند وقته غذاي درست و حسابي نخوردي و لاغر شدي. تو كه
نمي خواي يه عروس لاغر مردني باشي! مي خواي؟

به دلسوزي مامان لبخند زدم و از تصور پوشيدن لباس سفيد عروس لپام گل انداخت، ولي با ياد آوري
نگاه سرد امير، نگاه غمگينم رو به آينه دوختم و به خودم خيره شدم.

مامان پشت سرم وايستاد و به تصويرم توي آينه نگاه كرد و با لبخند سرم رو بوسيد و گفت : فكر مي
كنم براي دوتامون لازم باشه كه يه آرايشگاه بريم.

من هميشه خودم زير ابروم رو تميز مي كردم و سيبلم رو هم هدي برام بند مينداخت، ولي حالا يك
ماه و خورده اي بود كه حتي حوصله خوابيدن هم نداشتم چه برسه رسيدن به خودم!

به چهره ي مهربون مامان توي آينه نگاه و از ته دل خدا رو براي وجودش شكر كردم كه خم شد و زير
گوشم گفت : زن بايد براي شوهرش خشكل كنه و به خودش برسه!

خجالت كشيدم و سرم رو پايين انداختم و مامان در حالي كه از اتاق خارج مي شد گفت : فردا صبح نوبت آرايشگاه داريم و تا فردا بايد ظرف روي ميز خالي باشه، يه دونه از آجيل ها رو هم به هدي نمي دي! من براي او هم آجيل گذاشتم، فعلا شب بخير.

نزديك ظهر بود كه به همراه مامان از آرايشگاه برگشتيم و من به محض رسيدن به خونه به حموم رفتم و دوش گرفتم.

وقتي از حموم خارج شدم با هدي كه تازه از بيرون اومده بود رو به رو شدم و تا چشم هدي به من افتاد، به صورتم خيره شد و صوتي كشيد و گفت : رها ديگه داشتم ازت مي ترسيدم اگه دو روز ديگه نمي رفتي آرايشگاه ريش و سبيلت از مال آقا سيروس هم بلند تر مي شد.

(آقا سيروس مرد ريشوي محل بود كه تا زير چشمش مو سبز شده بود)

با اينكه فقط صورتم رو بند انداخته و يه مقدار زير آبروم رو تميز كرده بودم، ولي صورتم به قول مامان باز شده بود و تغيير كرده بودم.

بعد از ظهر بود كه آماده شدم و به همراه مامان و هدي براي ملاقات به بيمارستان رفتيم.

اتاقی كه امير توش بستري بود حسابي شلوغ شده بود و دسته هاي گل و قوطي هاي كمپوت و ... روي ميز كنار تخت رو پر كرده بودن.

مامان دسته گل طبيعى‌اى كه توى دستش بود رو توى گلدونى كه از خونه آورده و هدى از سرويس
آبش كرده بود گذاشت و گلدون رو کنار سبدائ گل روى ميز جا داد.

من هم کنار هدى وايستاده بودم و به بقيه كه مى گفتن و مى خنديدن نگاه مى كردم.

همگى گرم گفت و بودن كه يهو پسر خاله‌ى امير (مهدى) رو به من گفت : رها خانم مى بينم خدا رو
شكر رنگ و روتون باز شده و حالتون بهتره! دفعه‌ى قبل كه ديدمتون با خودم گفتم دووم نمياري و
قبل امير تو راهى اون دنيا مى‌شى!

در ادامه مخاطبش رو امير قرار داد و ادامه داد: امير دو روز ديگه ديرتر به هوش ميومدى الان اسكلت
رها اينجا راه مى رفت، خيلى قدرش رو بدون! من هر وقت اومدم او اينجا بود و اشك مى ريخت.

او با حرفاش توجه همه رو به من جلب كرده بود و من كه لپم قرمز شده بود سرم رو پايين انداخته
بودم.

با ساكت شدن مهدى دوباره هممه شروع شد و من سرم رو بالا گرفتم و نگاهم با نگاه سرد امير گره
خورد.

از سردى نگاهش يخ كردم و تنم به لرزه افتاد.

رهايم نکن
معنی این نگاه رو نمی تونستم درک کنم!

ما به هم نگاه می کردیم....نگاه او سرد و خالی از احساس بود و نگاه من متعجب و دلتنگ نگاه گرم
و پر محبت او!

از نگاه خالی از احساسش فاصله گرفتم و به سمت در اتاق پاتند کردم و در جواب هدی که ازم پرسیده
بود کجا می رم فقط تونستم بگم زود بر می گردم.

یه مدت توی محوطه سرسبز بیمارستان قدم زدم و برای برگشتن به اتاق به سمت بیمارستان رفتم،
ولی نتونستم پا توی ساختمون بیمارستان بزارم.

چون می ترسیدم باز هم با نگاه سردش روبه رو بشم و نتونم طاقت بیارم.

دلم بی قرار بود و ازم می خواست برم پیشش، ولی پام یاریم نمی کرد.

از در ورودی ساختمان بیمارستان دور شدم و به هدی پیام دادم که منتظر من نمون و به خونه برن و
بدون توجه به تماسهای پشت سر همش که می دونستم می خواد بفهمه چمه و کجا رفتم، از حیاط
بیمارستان خارج شدم و بی هدف توی خیابونا قدم زدم.

با خودم فکر کردم که کاش می تونستم از امیر دلیل این نگاه سردش رو بیپرسم.

رهام نكن

كاش مى تونستم ازش بپرسم چرا انقدر بى احساسه؟... چرا باهام حرف نمى زنه؟

ولى من هيچى نمى تونستم بگم چون مى ترسيدم!

مى ترسيدم از اينكه بگه ديگه پايان عملياته و لازم نيست ما به هم محرم باشيم!

من از پايان قصه امون مى ترسيدم!

من از جدايى مى ترسيدم!

فرداى اون روز پا روى دلم گذاشتم و به ملاقاتش رفتم!

دلم نمى خواست دوباره طعم نگاه سردش رو بچشم، ولى روز بعدش نتونستم پا روى دلم كه هر لحظه او رو مى خواست بزارم و آمادهى رفتن شدم.

مثل دو روز قبل كه به ملاقاتش رفتم كمى آرايش كردم و به خودم رسيدم و راهى بيمارستان شدم.

به مينا زنگ زدم و ازش پرسيدم چه كسى براى ملاقات رفته و وقتى گفت امروز خلوت تر از روزاى قبله با خوشحالى پله هاى بيمارستان رو دو تا يكي طى كردم و وارد راهروى كه اتاق امير توش بود شدم.

رهايم نكن

مينا كه گويا منتظر من جلوى در اتاق وايستاده بود با ديدنم به سمتم پا تند كرد.

اضطرابش رو از قدمايى كه سريع بر مى داشت به وضوح مى شد ديد و وقتى هم كه بهم رسيد دستم رو گرفت و من رو کنار ديوار كشوند و بعد اينكه جواب سلامم رو داد گفت : رها جان از من دلخور نشى، ولى مى شه امروز رو نرى ملاقاتش!

- چرا؟ چى شده؟ اتفاقى براش افتاده؟

- نه نه! اتفاقا خيلى هم خوبه! فقط نمى دونم چرا ازم خواست بهت بگم مى خواد چند روزى از هم دور باشين.

من هر چه دليلش رو پرسيدم فقط گفت تو كار نداشته باش و بهش بگو چند روز هم ديگه رو نبينيم.

- چند روز؟

- نمى دونم! گفت خودش وقتى وقتش بشه خبرت مى كنه. رها تو رو خدا ببخش! تقصير من نيست مجبورم كرد اين رو بهت بگم.

- مهم نيست.

رهايم نكن
به مينايي كه با شرمندگي و ناراحتي نگاهم مي كرد پشت كردم و مثل بادكنكي كه بادش خالي شده،
بي حال پله ها رو پايين رفتم.

جلوي آينه وايستادم و شالم رو از سرم بيرون كشيدم.

به لباي رژ زده ام كه بيشتر رژش رو خورده بودم خيره شدم و با عصبانيت باقي رژ رو با پشت دستم
پاك كردم.

ولي دلم خنك نشد كه چندين بار اين كار رو با پشت دوتا دستم تكرر كردم و از خودم پرسيدم : چرا؟
چرا بايد چند روز هم ديگه رو نبينيم؟

چرا ديدن من براش سخته؟

چرا سرد نگاهم مي كنه؟

چرا من رو نمي خواد؟

چرا؟... چرا؟... و چراهاي ديگه؟

رهايم نکن

چرا هائي که تا بعد يک هفته که بهم پيام داد و خواست من رو توي همون کافي شاپ بينه ادامه داشت و مدام از خودم مي پرسيدم چرا؟

فصل نوزدهم:

اين بار دومي بود که توي کافي شاپ و يه گوشه‌ي دنج رو به‌روي امير نشسته بودم،

ولي اين بار برعکس دفعه‌ي پيش نه تنها به من نگاه نمي کرد که از نگاه خيره‌ي من فرار هم مي کرد.

قهوه‌اي که همون اول و بدون پرسيدن نظر من براي هردومون سفارش داده بود رو مزه مزه کرد و چهره اش رو به خاطر تلخيش در هم کشيد که نگاهم رو ازش گرفتم و به تيکه کيک کنار قهوه ام چشم دوختم و از خودم پرسيدم که چرا براي خودش کيک سفارش نداده؟

براي خلاصي از افکار جورواجور دوباره نگاهم رو به امير دوختم که پلاستیک کوچولويي که توش گوشواره بود رو روی ميز و جلوي من گذاشت و گفت : اين مال تويه... توي خونه‌اي بود که اول تو رو اونجا بردن! ما تونستيم از طريق رد يابش که نمي دونم چرا دير به کار افتاد پيدات کنيم، ولي شکسته است و خودت بايد بدی برات درستش کنن...

به گوشواره نگاه کردم و گفتم : حتما به خاطر سيلی‌اي که مرده بهم زد فعال شده و همون موقع هم شکسته.

رهايم نکن

حالت چهره اش عوض شد و کلافه دستی توی موهاش کشید و سپس به دستاش که روی میز و دور قهوه اش قلاب بودن تکیه داد و بعد کمی مکث گفت: قرار بود بعد تموم شدن عملیات رابطه ی بین من و تو هم تموم بشه.... من هنوز هم سر حرفم هستم... هنوز یه هفته و چند روزی از مدت صیغه باقی مونده و ما توی این مدت فرصت داریم با خانواده هامون حرف بزنییم و قانعشون کنیم که ما وصله ی هم نیستیم.

من مدتها بود که شب و روز کابوس این لحظه رو می دیدم ، اما این دیگه کابوس نبود و واقعیت داشت! مثل تمام واقعیت های تلخ این چند وقت گذشته!

با اینکه با این حرفش دلم رو هزار تیکه کرده بود ظاهرم رو حفظ کردم و در جوابش لبخند تلخی زدم که به پشتی صندلیش تکیه زد و ادامه داد: وقتی به مادرم و بقیه در مورد تصمیمون بگم، ممکنه در موردش از تو هم بپرسن.

تمام توانم رو توی صدام ریختم و مراقب بودم تا لرزش صدام اوضاع داغون درونم رو بر ملا نکنه و گفتم:

- می گم ما برای هم مناسب نیستیم و اینکه علاقه ای بهت ندارم.

یه مقدار از قهوه ای که به تلخی اون لحظه از زندگی من و دروغی که گفته بودم بود رو خوردم تا بغضم به اشک تبدیل نشه و غرورم حفظ بشه.

از تلخی قهوه چهره ام رو در هم کشیدم و گفتم : اگه حرفی نمونده من باید برم.

بايد مي رفتم تا نبينه چه به روزم آورده.

تا نبينه داغونم!

تا نبينه به خاطر نبودنش اشك مي ريزم!

بايد مي رفتم تا نشنوه صدای شكستنم روا!

- نه فقط اينكه ممنون به خاطر همكاري ای كه داشتی، تو خیلی توی این عملیات بهمون كمك كردی و قراره ازت تقدير بشه و اونجا بهت بگن تبرئه شدی، و اينكه ببخش اگه اذیت شدی و سخت گذشت.

هنوز هم خاطره‌ی مرگ سوگند و عذابی كه توی اتاق با مرد گنده كشيده بودم و تير خوردن امير عذابم می داد و گاهی وقتا مثل واقعیت اون صحنه ها رومی دیدم، ولی عذاب دهنده تر از همه این جدایی و خداحافظی بی موقع بود.

لبخند تلخی زدم و گفتم: تجربه‌ی جالب و تکرار ناشدنی ای بود، يه جاهاییش سخت و يه جاهاییش شیرین بود و يه جاهاییش هم تلخ!

- امیدوارم ديگه همچين تجربه ای نداشته باشی.

از جام برخاستم و كيفم رو روی شونه ام مرتب كردم و انگشتری كه توی انگشت دست چپم بود رو درآوردم و روی ميز گذاشتم.

امير كه به وسط ميز خيره بود، قبل از اينكه ازش دور بشم گفت : اين مال خودته! بزار يادگاری بمونه...

- من اين يادگاری رو دوست ندارم!.... خداحافظ...

بهبش پشت كردم و قدمای محكم برداشتم.

پشت كردم تا نبينه اشك چشمم رو!

تا نبينه گونه های خيسم رو!

قدم محكم برداشتم تا نبينه كه شكستم و آخ كه چه بد شكستم!

پشت كردم و قدم محكم برداشتم تا نبينه جدایی بعد وصال با من چه کرده...

من يادگاریش رو دوست نداشتم، چون صاحب يادگاری رو نداشتم.

وقتی قرار بود صاحبش مال کس ديگه ای باشه....پس یادگاری هم باید برای همون کس باشه توی دست همون کس!

با قدمای سریع از کافی شاپ بیرون زدم تا نبينه که فرو ریختم.

تا شب توی خیابونای شلوغ پرسه زدم و شب خسته تر از همیشه به خونه رفتم.

با ورودم به خونه نمی دونم ماما چی توی صورتم دید که به طرفم دوید و گفت : رها حالت خوبه؟

با این حرف ماما بغض شکست و زدم زیر گریه و جواب ماما که ازم می پرسید چی شده فقط هق هق گریه های من بود.

چند شب بود که تا دیر وقت جلوی پنجره ی اتاقم می ایستادم و به پنجره ی بسته با پرده کشیده و برق خاموش اتاقش خیره می شدم.

هنوز در مورد جدایی چیزی به ماما نگفته بودم و ماما هم من رو توی حال خودم گذاشته بود تا هر وقت که خواستم بهش بگم چی شده.

هدی هم فقط سوالی نگاهم می کرد و چیزی ازم نمی پرسید.

می دونست اگه بخوام حرف بزوم، بدون اینکه بپرسه جریان رو بهش می‌گم و نگاه سوالیش بیشتر این معنا رو می‌داد که باز چته مثل سگ پاچه می‌گیری؟!

روی تختم نشسته بودم و درحالی که به دیوار تکیه داده و زانوهام رو بغل گرفته بودم، برای سارا پیام می‌فرستادم.

سارا توی این یه ماه گذشته چند بار به دیدنم اومده بود و هر بار از جریان دزدیده شدنم حرف زده بود، از اینکه موقعی که من رو توی ماشین انداختن رو دیده و زود با گوشیم به امیر خبر داده و وسایلی که خریده بودم رو هم به امیر داده.

، ولی عجیب بود که امیر هیچ کدومش رو به من نداده بود!

به مامان که بعد در زدن وارد اتاق شده بود نگاه کردم که رو به من گفت: امیر به بابات زنگ زده و تو و او رو برای جشنی که توی ستاد برگزار می‌شه دعوت کرده، مثل اینکه می‌خوان از تو قدر دانی کنن و از این جور چیزا...

با شنیدن اسم امیر اخمام توی هم رفت و قطره اشک سرتقی از گوشه‌ی چشمم سر خورد و روی چونه ام تموم شد و همینطور قطرات بعدی و بعدی و بعدی...

مامان که دید باز هم دارم گریه می‌کنم بهم نزدیک شد و با عصبانیت گفت: رها یا خودت می‌گی چی شده یا اینکه چادر سر می‌کنم و می‌رم خونه‌ی امیر و از خودش می‌پرسم!

- چیزی نشده.

- پس به خاطر هیچی سه روزه خواب و خوراک نداری و همه اش گریه می کنی؟

-.....

- رها نمی خوای بگی چته؟ باشه نگو، از خودش می پرسم!

مامان به طرف در اتاق رفت و در رو باز کرد، ولی قبل اینکه از اتاق خارج بشه از تخت پایین پریدم و گفتم : نه مامان نرو... تو رو خدا!

- پس مثل بچه‌ی آدم بگو چی شده.

- گفتم که چیزی نشده.

- رها! من رو دیوونه نكن.

نگاهم رو از هدیه که از سرو صدای ما اومده بود توی راهرو و مثل علامت سوال ما رو نگاه می کرد
گرفتم و گفتم:

- آخه چي بگم مامان؟ چي مي خواي بشنوي؟

- حقيقت رو رها! حقيقت رو بگو! بگو چته كه اينجوري مي كني.

- حقيقت اينه كه من امير رو نمي خوام..... ازش بدم مياد.

هدی با شنیدن حرفم شبیه علامت تعجب شد و مامان با چشمای گرد شده نگاهم کرد و گفت:

- رها اين رو به كسي بگو كه تو رو نشناسه! همه مي دونيم كه تو عاشق امير نيستي بلكه ديوونه اشي تو رو خدا راست بگو ببينم چي شده.

همراه با گريه داد زدم : آره مامان من عاشقش نيستم ديوونشم، حقيقت اينه كه او من رو نمي خواد و مي گه با من خوشبخت نمي شه.

هدی هيني كشيده و دستش رو جلوي دهنش گذاشت و من روي زمين نشستم و جلوي چشماي متعجب و عصبی مامان زار زدم.

لحظه اي گذشت تا اينكه مامان از شوک در اومد و گفت : مگه الكيه كه بزنه زير همه چي؟ رها تو چي بهش گفتي؟

- چي بايد مي گفتم؟ مي گفتم تو رو خدا دوستم داشته باش و بيا من رو بگير، من دوستت دارم و نمي تونم بي تو زندگي كنم؟ چي مي گفتم مامان؟

مامان با عصبانيت هدي رو از جلوي در كنار زد و به سمت سالن پا تند كرد كه من به دنبالش دويدم و توي سالن دستش رو گرفتم و گفتم : مي خواي چيكار كني مامان؟

- مي خوام بهش زنگ بزنم بگم بيداد بينم تو چي مي گي!

- نه مامان! تو نبايد اينكار رو بكني.

- رها تو مي فهمي چي داري مي گي؟ مي خواي بزارم دستي دستي خودت رو بدبخت كني؟

امير بايد بيداد و اگه تو راست گفته باشي دليلش رو بهم بگه!

- دليلش اينه كه فكر مي كنه با من خوشبخت نمي شه.

- مگه روز اولي كه او مد فكر نكرده بود كه خوشبخت مي شه يا نمي شه؟

- تقصير او نيست... ما از اولش هم قرار نبود براي هميشه با هم باشيم!

- چی؟ رها تو چی گفتی؟

- ما قرار گذاشتیم..... فقط..... یه مدت با هم محرم...

با سیلی ای که روی صورتم خوابید باقی حرفم رو خوردم و دستم رو روی صورتم گذاشتم.

مامان که هنوز جای سیلیش روی صورتم می سوخت، تلو تلو خوران دسته‌ی مبل رو گرفت که نیفته و در همون حال نیم خیز باقی موند که به سمتش خیز برداشتم و خواستم کمکش کنم بشینه، ولی او دستم رو پس زد و خودش روی مبل نشست.

هدی با یه لیوان آب توی دستش به سمتمون اومد و خواست لیوان رو به دست مامان بده که مامان دست او رو هم پس زد و با دستش دسته‌ی مبل رو ماساژ داد.

جلوی مامان زانو زدم و گفتم : مامان جان به خدا چاره ای نداشتم! برای اینکه بتونم بی گناهیم رو ثابت کنم باید با پلیس همکاری می کردم و برای اینکه توی ماموریت مشکلی پیش نیاد باید با امیر محرم می شدم..... قرار نبود کسی بفهمه و همه چی بی سر و صدا تموم...

- ساکت باش رها! تو با خودت چی فکر کردی که سرخود تصمیم گرفتی؟ تو می دونی چیکار کردی؟

يعنى من و پدريت حق نداشتيم بدونيم چي توي سرت مي گذره؟ آخه تا كي بايد از دست ندونم
كاريبي تو خون دل بخورم؟

اون از دستگيريت و پيدا شدن مواد توي اتاقت، اون از دزدیده شدنت كه تا پيدا شدي مرديم و زنده
شديم، اين هم از دسته گلي كه الان مي بينم به آب دادی.

آخه تو چقدر ساده اي دختر!

- مامان! من دوش داشتم و فكر مي كردم توي اين مدت او هم عاشقم مي شه.

- تو بيخود فكر كردی! حالا تو عاشق و خام بودی به درك! او چرا با آبروی ما بازی كرد؟

مامان از جاش برخاست و در حالی كه مي گفت : "او بايد بيداد و در مورد كاری كه كرده جواب پس
بده". به سمت تلفن پا تند كرد، ولی قبل اينكه گوشی تلفن رو برداره دستم رو روی گوشی گذاشتم و
گفتم : تو رو خدا مامان! او فقط پيشهاد داد.

- و تو هم سريع قبول كردی؟

- من فقط دوستش داشتم.

- رها! تو فكر بعدش رو نكردي؟ حالا با اسم امير كه روته كي حاضر مي شه باهات ازدواج كنه؟

- من اين مدت كنارش خوشحال بودم و برام مهم نيست اگه تا آخر عمرن توي خونه بمونم.

- تو عقلت رو از دست دادی.

مامان، باعصبانيت دستم رو پس زد و گوشي رو به دست گرفت و گفت : او بايد بيدار اينجا و تكليفت رو روشن كنه.

دستم رو روي دكمه هاي تلفن گذاشتم و با گريه گفتم : تورو خدا مامان! بزار اين ته مونده ي غرورم حفظ بشه، براي من همين مدت کوتاه كه كنارش بودم كافيه، من دوست ندارم توي رودربايستي با من ازدواج كنه و خوشبخت نباشه، خواهش مي كنم بزار با خاطره ي خوب از هم جدا بشيم.

مامان، گوشي رو گذاشت و روي صندلي ميز تلفن نشست و با بغض گفت : من از دست تو چيكار كنم رها!؟

روي زمين نشستم و نه تنها به حال خودم بلکه به حال خانواده ام كه به خاطر من اذيت شده بودن زجه زدم.

به حال مامان كه لاغر شده بود و موهاي سفيدش توي اين مدت بيشتتر شده بودن،

به حال بابا كه همه اش توى فكر بود و خيلى وقتا حرفامون رو نمى شنيد و موهاش طورى سفيد شده بودن كه گويى روى سرش برف نشسته،

به حال هدى كه اين روزا كسى حواسش بهش نبود و پا به پاى من اشك مى ريخت.

من نه تنها به خودم كه به خانواده ام هم ظلم كرده بودم.

با اينكه بابا چندين بار از مامان پرسيده بود كه چمه و چرا ناراحتم، ولى مامان چيزى بهش نگفته بود و بابا هم از همه جا بى خبر از من خواسته بود كه حتما همراهش توى مراسمى كه توى ستاد برگزار مى شد شركت كنم.

اولش مخالفت كردم و گفتم به مراسم نمى رم، ولى وقتى ديدم بابا دوست داره بره و تا من نرم او هم نمى ره آماده شدم كه همراهش برم.

مانتوى بلندم كه دامن كلوشش تا روى پام بود رو پوشيدم و شال بزرگ و بلندى رو هم سرم كردم.

براى اينكه صورتم از حالت روح بودن در بيداد هم كمى به خودم رسيدم و آرايش خيلى كمى هم كردم.

با اينكه با كفش پاشنه بلند راحت نبودم، ولى پوشيدم تا مانتوم روى زمين نيفته و زير پام نيايد.

توى ماشين، بابا ازم در مورد ناراحتى من و مامان و هدى پرسید، ولى من از هر چيزى گفتم جز واقعيت.

درواقع بايد صبر مى كردم تا مامان بهش بگه! به قول هدى رگ خواب بابا دست مامان بود و او مى دونست كى و چطورى بهش بگه!

كنار بابا روى صندلى ردیف چهارم و توى سالن بزگى كه مال ستاد بود و اسم شهيدى از شهدای مبارزه با مواد رو يديك مى كشييد، نشسته بودم و به تلاوت قرآن گوش مى دادم.

از وقتى كه اومده بودم چشمم به امير بود كه کنار سرگرد جوونى و توى ردیف دوم نشسته و پشتش به من بود و من از لابه لای صندلى ها به زور مى دیدمش.

خانومایی كه توى سالن حضور داشتن همه چادری و محجبه بودن و فقط من توشون تابلو شده بودم و خدارو شكر كردم كه حداقل مانتوى بلند پوشيدم.

بعد تلاوت قرآن حاجى كمى سخنرانی كرد و سپس نوبت رسید به ترفیع درجه و قدردانى و بعد اينكه دو تا سرهنگ و يه سرگرد ترفیع مقام گرفتن، اسم امير رو برای قدر دانی صدا زدند.

امير كه با لباس نظامى حسابى تو دل برو تر شده بود از پله های سن بالا رفت و رو به حاجى و چند نفر درجه دار ديگه احترام نظامى گذاشت و با دریافت لوح تقدیر کنار سرگرد جوون ديگه ای وايستاد.

لحظه‌ای بعد با شنیدن اسم سروان رستمی چشمم از حدقه بیرون زد و به رستمی که با دو از پله ها بالا می رفت چشم دوختم.

من نمی دنم چرا به این ترفیع دادن؟ اینکه اصلا کاری نکرده بود!

با شنیدن اینکه این ترفیع به خاطر ماموریت قبلی بوده و الان یک جا ترفیع ها رو می دن از شوک در اومدم و براش دست زدم.

رستمی کنار امیر وایستاد و من فکر کردم امیر و رستمی زوج مناسبی می شن!

از فکر خودم لجم گرفت و نسبت به رستمی احساس تنفر کردم که اسمم توسط مجری خونده شد.

به بابا نگاه کردم که لبخند روی لبش نشست و من از جام برخاستم، ولی مجری ازم خواست بالای سن برم و تقدیر نامه رو بگیرم.

با اعتماد به نفسی که نمی دونستم یهو از کجا اومده و در میان صدای دست جمعیت به سمت سن قدمای بلند و محکم برداشتم.

مجری درباره‌ی کمکای من و اینکه تبرئه شدم حرف زد و ازم تشکر کرد و من تقدیر نامه رو از دست حاجی گرفتم و رو به جمعیت تعظیم کوتاهی کردم و از سن پایین اومدم.

سر جام نشستم و به امير كه سرش رو كمى كج كرده بود و با رستمى حرف مى زد چشم دوختم .

با ديدن لبخندى كه روى لب رستمى جا خوش كرد سرم رو پايين انداختم و قطره‌ى اشكى نا خواسته روى لوح تقدير چكيد و ديگه تا تموم شدن مراسم نه به امير نگاه كردم و نه به رستمى.

توى راهرو و جلوى در سالن منتظر بابا كه توى اتاق با سرهنگ احمدى ملاقات مى كرد و ايستاده بودم و به ماموراىي كه با لباس نظامى در رفت و آمد بودن نگاه مى كردم كه صداى چند تا خانم رو از داخل سالن شنيدم كه به رستمى تبريك مى گفتن و با هم حرف مى زدن.

خواستم از در فاصله بگيرم كه صداى يكي از خانم‌ها توجهم رو جلب كرد و مانع رفتنم شد كه گفت : اين دختره اينجا چيكار مى كرد؟ خُب همكارى كرده، عوضش تبرئه شد! ديگه تقدير براى چى بود؟

خانم ديگه اى گفت : ولى خودمونيم ها! خيلى خوشكل بود.

- خب من هم اين همه آرايش مى كردم و اونجور لباس مى پوشيدم خشكل مى شدم.

- وا! كجاش آرايش داشت بيچاره؟ ولى جناب سروان شما و جناب سرگرد خيلى به هم ميابين! وقتى کنار هم و ايستاده بودين احساس كردم نسبت به شما بى ميل نيست.

- نگاهش رو روی دختره دیدی؟ معلوم بود اصلا از این تیپ دخترا خوشش نمياد.

- ولی من شنيدم می خواد باهاش ازدواج کنه؟

- نه بابا! همه اش دروغه! همه می دونن ايشون از سروان رستمی خواستگاری کرده.

رستمی: فعلا که چیزی معلوم نيست! دوست ندارم بی خود اسمم سر زبون باشه.

از چیزی که می شنيدم متعجب نه، ، اما ناراحت شدم.

از اولش حس کرده بودم بين رستمی و امير يه خبرایي هست، ولی مطمئن نبودم، حالا با چیزی که می شنيدم باورم شده بود دليل اينکه من رو نمی خواد چيه!

رستمی و به دنبالش سه تا خانم ديگه با خوش و بش از سالن خارج شدن و با دیدن من پشت در که ناخواسته حرفاشون رو شنیده بودم جا خوردن و مقابلم وايستادن.

رستمی به روم لبخند زد و گفت : خوشحالم که سالمی، اون روز که تفنگ رو روی شقيقه ات دیدم اصلا دلم نخواست جای تو باشم! تو لياقت تقدیر رو داشتی.

- ممنون! تبریک می‌گم، شما هم لياقت ترفیع رو داشتین.

با احساس سنگيني نگاه كسى رومون به سمت صاحب نگاه، نگاه كردم.

امير مقابل مردى وايستاده بود و علاوه بر گوش دادن به حرفاى مرده به ما نگاه مى كرد كه وقتى نگاه من رو روى خودش ديد نگاهش رو ازمون گرفت و به زمين چشم دوخت.

از خودم پرسيدم نگاه امير روى كيه من يا رستمى؟

از جواب خودم كه رستمى رو انتخاب كرده بودم حرصم گرفت و عصبى شدم.

خانمى كه از صداش تشخيص دادم همونيه كه از من بد مى گفت، رو به من گفت : ولى به نظر من پاداش تو تبرئه شدن بود و لازم به تقدير نبود! تو خلاف كرده بودى و اين تبرئه پاداشى بيشتتر از حفته.

از حرفش عصبى شدم!

من توى اين عمليات چيزاى بدى رو ديده بودم و اين حرفش برام سنگين بود!

با عصبانيت جوابش رو دادم : تا حالا يه مرد نامحرم و هيكلى و بد هيبت خواسته بهت دست بزنه و تو كارى ازت بر نياد و آرزوى مرگ كنى؟

يا دوستت توى بغلت جون داده؟

يا اينكه پيش اومده نامزدت توى بغلت تير بخوره؟

از شنيدن اسم نامزد كه مستقيما به امير اشاره كرده بودم تعجب كردن!

درواقع براى اين گفته بودم كه روشن رو كم كنم و بهشون بفهمونم اميرى كه توى روياهاشون هم نمى بينن با من نامزد بوده.

بعد مكثى ادامه دادم : اگه شما به جاي بد گويى از ديگران به كارت برسى! نه تنها هيچ دخترى اين چيزا رو تجربه نمى كنه و نه تنها دخترى بى گناه كشته نمى شه، بلكه خودت هم ترفيع مى گيرى و به ديگران حسادت نمى كنى.

ديگه منتظر بابا نمودم و به سمت در خروجى پا تند كردم و از جلوى چشمان متعجب امير گذشتم.

فصل بيستم:

ساعت نه صبح بود كه با صداى زنگ گوشيم از خواب پریدم و غرغر كنان و خواب آلود، گوشى رو جواب دادم.

شبش دير خوابيده بودم و نمى تونستم از شدت خواب چشمام رو باز كنم كه با شنيدن صدای ليلا خانم كه گفت : "سلام! عروس خوابالو!". خواب از سرم پريد و سيخ سر جام نشستم.

گوشى رو از خودم دور گرفتم و گلوم رو صاف كردم و دوباره گوشى رو روى گوشم گذاشتم.

- سلام مادر جون خوبين؟

بلند و خنديد گفت: شكر خدا خوبم! تو چطورى، خوبى بى معرفت؟

- به لطف شما! خوبم ممنون.

- رها جان چيزى شده؟ چرا يه سر به ما نمى زنى؟

بغض كردم... چى بايد مى گفتم!

ليلا خانم وقتى سكوتم روديد ادامه داد : رها جان! اتفاقى بين تو و امير افتاده؟

- نه! چه اتفاقى؟

- پس چرا نميای پيشمون؟ چرا امير اين روزا دير مياد خونه و شب رو تا صبح توي اتاق تاريك سر مي‌كنه؟ امير ديگه اون امير هميشگي نيست

فهميدم كه امير هنوز چيزي از اين ماجرا به خانواده اش نگفته و مواظب بودم تا سوتی ندم.

- مادر جان! فكر مي‌كنم مي‌خواد يه مقدار تنها باشه و با خودش خلوت كنه. بهش حق بدین كه بعد يه ماه بيهوشي اينطور رفتار كنه.

- نمی دونم مادر! غذا كه نمی خوره... هميشه‌ی خدا هم كه ناراحته!.... من گفتم شايد تو چيزي بدونی و از تو چه پنهون با خودم گفتم حتما تو مسببش هستی.

- نگران نباشين، اگه چيزي باشه حتما بهتون می‌گه.

- چه می دونم والله! ببخش تو رو هم از خواب انداختم، آخه خیلی يهویی آماده شد و از خونه بيرون زد و هر چی هم بهش گفتم كجا می‌ری چيزي نگفت.

- نگران نباشين، گذشت زمان حالش رو بهتر می‌كنه.

- باشه دخترم! تو بگير بخواب، فقط انقدر بی معرفت نباش و به ماهم سر بزن.

- چشم حتما.

با ليلا خانم خداحافظي كردم و متعجب از رفتارهاي امير مدتي رو با فكري مختلف همونجا نشستم.

نمي دونستم چرا هنوز چيزي به مادرش نگفته، ولي توي دلم يه جور خوشحالي شكل گرفته بود!

با تماس ليلا خانم خواب از سرم پريد و ديگه نتونستم بخوابم و بعد كلي فكري بي سر و ته كردن از اتاق به قصد سرويس بهداشتي خارج شدم و بعد اينكه دست و صورتم رو شستم، با صدای بلند مامان رو صدا زدم كه هدي از توي اتاقش داد زد : نگرد نيست!

به سمت اتاقش پاتند كردم و توي چار چوب در وايستادم.

هدي كه پشت ميز مطالعه نشسته بود و سرش توي كتابش بود به سمتم برگشت و بعد سلام كردن گفت : مامان نيم ساعت قبل از خونه بيرون رفته و هنوز بر نگشته، ولي تو اگه خيلي گرسنه اي و تنبليت مي كنه صبحانه آماده كني، بابا توي اتاقش خوابه مي توني ازش بخوای برات آماده كنه.

- بي مزه! حالا مامان بيرون چيكار داشت؟

- نمي دونم.

- پس تو چي مي دوني؟ فقط سرت توي كتاب باشه و بخون... خر خوني ديگه!

- اي خواهر ناباب! من امسال كنكور دارم پس بزار درس بخونم و روز جمعه ام رو خراب نكن.

هدى بر عكس من دختر درس خوني بود و مي خواست پزشكي بخونه! براي همين هم تمام تابستونش به درس خوندن و كلاس رفتن گذشت و حالا هم كه مدرسه ها شروع شده بود علاوه بر كتاباي تست و... مجبور بود به درساي مدرسه اش هم برسه.

ولي من از همون اول باعث عذاب پدر و مادرم بودم و توي مدرسه كه درسم خوب نبود و اگه كمكاي مهران نبود نمي تونستم درسام رو پاس كنم.

من هميشه عاشق نقاشي بودم و سر كلاساي بيشتري از اينكه به معلم گوش كنم براي بچه ها نقاشي هاي فانترزي مي كشيدم و توي دانشگاه هم كه فقط براي نمره ي قبولي مي خوندم.

اونروز مامان ساعت يازده به خونه اومد و عجيب بود كه ديگه ناراحتي اي توي رفتار و چهره اش ديده نمي شد.

از اين تغيير يهوييش متعجب بودم، ولي به روي خودم نميآوردم و با خودم مي گفتم حتما مامان هم به اين نتيجه رسيده كه من و امير به درد هم نمي خوريم.

رهايم نکن

بعد از ظهر بود و من توی اتاقم با بی حوصلگی لباسای نامرتب کشوها رو مرتب می کردم، اون هم فقط به این خاطر که سرم گرم باشه و به چیزایی که نباید فکر نکنم.

توی حال و هوای خودم بودم و با آهنگی که از گوشیم پخش می شد هم صدا شده بودم که یهو صدای آهنگ به صدای زنگ گوشیم تبدیل شد و من با کنجکاوی به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم.

با دیدن شماره‌ی مینا صداش رو قطع کردم و گوشی رو روی لباسای به هم ریخته انداختم.

ولی مینا ول کن نبود و دوباره زنگ زد و من کنجکاوانه جواب دادم:

- الو...

- سلام زن داداش بی معرفت! خوبی؟

- سلام! ممنون خوبم، تو خوبی؟ چی شد که یادی از ما کردی؟

- من که همیشه به یادتم، ولی خب امور شوهر داری و اسباب کشی نمی ذاره حتی به گوشیم جواب بدم چه برسه به اینکه بخوام زنگ بزنم.

- الهی! بلاخره اسباب کشی تموم شد؟ آقای شوهر چطوره؟

- آقاي شوهر هم خوبه و سلام مي رسونه، اسباب كشيم هم تموم شده و حالا هم آماده‌ي مسافرتم.

- چه خوب؟ حالا كجا مي خواي بري؟

- مي خواي بري نه! مي خوايم بريم؟

- مي خوايم بريم؟ منظورت چيه؟

- منظورم اينه كه قراره من و علي به همراه تو و امير و مهدي و خانواده اش و حميد و زهره بريم شمال!

- تو حالت خوبه؟ شمال اون هم بعد اينكه تابستون تموم شده.

- من هم به همين خاطر مي گم بريم! آخه تابستون تموم شد و ما يه مسافرت نرفتيم.

به خدا رها خسته شدم، از اول تابستون كه دنبال خريد خونه توي شهر پرسه زدم و تا كه خونه پيدا كرديم، ماجراي امير پيش اومد و بعدش هم كه اسباب كشي! دلم مي خواد برم يه جا كه خستگيم رو در كنم، يه چند روزي تعطليه، ما هم گفتيم فرصت خوبيه كه بريم شمال و يه هوايي بخوريم... تو هم اين مدت خيلي اذيت شدي، خوبه يه هوايي بهت بخوره.

- مينا جان لطفا من رو معاف كن! من اصلا نمي تونم بيام.

- آخه دانشگاه كه نمي ري، طبق آماري كه من دارم از خونه هم كه بيرون نمي ري! رها نكنه آدم مرده هستي؟

- چرا هزيون مي گي مينا؟ آخه آدم مرده ديگه چه صيغه اييه؟.

- صيغهي محرميته! خُب آدم مرده، آماده باش فردا صبح زود راه مي افتم.

- گفتم كه من نمي تونم بيام... اصلا امير مي دونه كه تو همچين برنامه اي براش چييدي؟

- اتفاقا امير خودش پيشنهادش رو داد و الان هم داره بال بال مي زنه.

- به هر حال من معذرت...

- رها! نيام و نمي تونم نداريم.

- خب پس بهم مهلت بده فكر كنم.

- خيلى خب! انگار ازش خواستگارى كردم كه مى خواد فكر كنه! فكرات رو بكن، بهت زنگ مى زنم.

ميىا بدون خداحافظى تماس رو قطع كرد و قبل اينكه من گوشى رو زمين بزارم دوباره زنگ زد و من كه از كارش خنده ام گرفته بود سريع جوابش رو دادم:

- ميىا تو اصلا گوشى رو از اين دستت توى اون دستت گذاشتى؟

- عصر، عصرِ سرعته! من از غذاى هم سر زدم و به آقاى داداشم هم آب دادم!... خب چى شد فكرات رو كردى؟ بنده وكيلىم؟

- ميىا تو رو خدا اصرار نكن، باور كن نمى تونم بياىم.

- باشه رها جان! پس ما صبح ساعت پنج جلوى در خونتونيم.

- ميىا تو حالت خوبه؟

- آره عزيزم، لباس گرم هم بردار، اونجا ديگه هوا سرد شده.

- ميىا چى مى گ...

- خب رها جان، اگه كار نداری من بايد برم به آقای شوهر برم، تا فردا خداحافظ.

به كارش لبخند زدم و با گفتن اين دختره يه تخته اش كمه گوشي رو کنارم روی زمين گذاشتم، ولی طولى نكشيد كه با نمايان شدن پيام امير روی صفحه‌ی گوشيم با تعجب گوشي رو به دست گرفتم و پيامش روخوندم كه نوشته بود:

لطفا پيشنهاد مينا رو قبول كن و سعی كن رفتارت عادى باشه.

براش نوشتم : ديگه بين ما چيزی نيست كه بخوام باهات به مسافرت بيام، تو هم بهتره خانواده ات رو از تصميمت با خبر كنى تا مجبور نباشی نقش عاشق پيشه رو بازی كنى.

من براش اين رو نوشتم، ولی موقع ارسال انگشت شستم توى هوا موند و نتونستم پيام رو ارسال كنم.

من توانایی نه گفتن به خواسته اش رو نداشتم و بدتر از اون، دلم می خواست به اين مسافرت برم.

دلم می خواست باز هم ببينمش و کنارش باشم.

از ارسال پيام منصرف شدم و با گفتن بچه پررو! گوشي رو روی لباسای تلمبار شده انداختم.

شبش با مامان درباره‌ی مسافرت صحبت كردم و در كمال تعجب مامان با رفتنم موافقت كرد.

دليل اين موافقت رو نمي فهميدم، ولي اصراري هم براي فهميدن نكردم! مهم اين بود كه قرار بود با امير به مسافرت برم.

صبح زود بعد اينكه نماز رو خوندم، ديگه نخوابيدم و آماده رفتن شدم و با تك زنگ مينا چمدون كوچيكم رو برداشتم و از خونه خارج شدم.

امير و علي ومينا توي ماشين منتظر من بودن و من در حياط رو بستم و به سمت ماشين رفتم.

امير از ماشين پياده شد و به سمت اومد و بعد اينكه جواب سلام رو داد چمدون رو از دستم گرفت و توي صندوق عقب گذاشتش.

چند روز بود كه نديده بودمش، ولي ازش دلخور بودم و به خودم اجازه ندادم حتي نيم نگاهي بهش بندازم.

بدون هيچ حرفي در عقب رو باز كردم و کنار ميناي خواب‌آلود نشستم و بعد احوالپرسی با مينا با علي كه جلو نشسته بود هم احوالپرسی كردم.

رهايم نكن

(علی مجبور شده بود برای خرید خونه ماشینش رو بفروشه و حالا همه با ماشین امير به مسافرت می رفتيم.)

امير پشت فرمون نشست و به محض اینکه ماشین حرکت کرد، مينا خمیازه ای کشید و رو به من گفت : رها جان! اين دوتا الان می خوان از کار و داستانی پلیسی شون حرف بزنی، من که خوابم میاد و می خوام بخوابم تو هم راحت بگیر بخواب.

مينا با گفتن اين حرف چشماش رو بست و خیلی سریعتر از آنچه که من فکر می کردم سرش يه وری افتاد و خوابید.

من هم چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم، ولی برخلاف موقعی که از خواب بيدار شده بودم و به خودم دلداری می دادم که توی ماشین می خوابم، خوابم نبرد.

چشمام بسته بود، ولی حواسم به حرفای علی و امير بود که بينم چی به هم می گن.

مينا راست می گفت! اونا همه اش در مورد کار و يه باند قاچاق حرف می زدن و نقشه می کشیدن.

مدتی رو به حرفاشون گوش دادم و وقتی دیدم چیزی از حرفاشون سرم نمی شه هندزفریم رو توی گوشم گذاشتم و با آهنگی که از گوشیم پخش می شد رویا بافی کردم.

رهايم نکن

کم کم به سرسبزی و طراوت نزدیک و نزدیکتر می شدیم و من بیشتر غرق می شدم توی رویاهایی که دور و دست نیافتنی به نظر می رسیدن!

نصف بیشتر راه رو رفته بودیم که امیر ماشین رو کنار جاده و پشت دو ماشین پارک شده، پارک کرد و زود تر از ما از ماشین پیاده شد.

علی به عقب برگشت و رو به من گفت: پیاده شین!... یه هوایی عوض می کنیم و دوباره راه می افتم.

علی بدون اینکه برگرده رو به مینا ادامه داد: مینا خانم!... خانم خوابالو پاشو!

مینا دماغش رو خاروند و گفت : رسیدیم؟

دیگه به جوابی علی که داد گوش ندادم و از ماشین پیاده شدم و به سمت دیگه ی ماشین رفتم و رو به دشت پرگل و سرسبز و ایستادم.

به اطرافم نگاه کردم:

مهدی (پسر خاله امیر) از توی صندوق عقب ماشینشون که جلوتر از ما پارک بود، یه دونه پوشک بچه برداشت و به خانمش که معلوم بود در حال عوض کردن بچه است داد.

رهام نكن

حميد و زهره كه دستش به كمرش بود و معلوم بود به خاطر نشستن زياد كمرش درد گرفته و برآمدگي شكمش هم خبر از موجود زنده‌ي درونش مي داد، توي دشت آروم قدم مي زدن و حميد هواش رو داشت كه چيزي زير پاش نياد و اتفاقي براش نيفته.

بهشون خيره شدم و به زندگي قشنگشون غبطه خوردم.

امير دست به سينه به كاپوت ماشين تكيه داده بود و به نا كجا آباد مي نگريست!

نمي دونستم توي چه فكريه، ولي آرزو كردم حتي اگه شده يه گوشه‌ي كوچولو از فكرش من باشم.

مي‌نا كه تازه از ماشين پياده شده بود، خميازه اي كشيد و دهنش رو تا بنا گوش باز كرد. سقلمه اي به پهلوش زد كه باعث شد دهنش باز بمونه و گفتم: واقعا كه! من نمي دونم چرا قبول كردم با تو بيام مسافرت! آخه آدم هم اين همه خوابالو!

خميازه اش رو نصفه رها كرد و گفت : چيكار كنم خب! ديشب تا صبح وسيله جمع مي كردم و نخواييدم، عوضش الان مي خوابم.

علي از اونطرف ماشين گفت : ما توي آرزو مونديم يه بار با مي‌نا خانم مسافرت بريم و او بيدار باشه! تا مي‌رسه توي ماشين مي گيره مي خوابه تاااا خود مقصد.

رهايم نكن

مينا براش پشت چشمى نازك كرد و رو به من گفـت : رها تا مىـتونى تند نفس بكش و هواى آلوده تهران رو از ريه ات بده بيرون.

مينا با گفتن اين حرف خودش مشغول شد و تند و پشت سر هم نفس كشيد و من متعب نگاهش كردم كه او كه ديد من ماتم برده دست از نفس كشيدن برداشت و گفـت:

- پس چرا ماتت برده و من رو نگاه مى كنى؟ لا اقل تند نفس نمى كشى يه نفس عميق كه مى تونى بكشى!

دوباره شروع به نفس كشيدن كرد و تند تر از قبل نفس كشيد.

ديوونه اى تحويلش دادم و چشمام رو بستم و با يه نفس عميق هواى تازه رو به داخل ريه ام كشيدم، ولى ناگهان يه بوى بدى رو احساس كردم و بعد يه ذره تمرکز كردن ديدم كه بعله! يه بوى بدى ميااد!

چشمام رو باز كردم و به دشت روبه روم چشم دوختم و با ديدن چند تا گاو كه توى دشت مى چريدن پى بردم كه اين بو، بوى پهن گاو.

نفسم رو بيرون دادم و بعد ضربه اى كه به پهلوى مينا زدم گفتم : تو هم با اين پيشنهاده مزخرفـت! بوى پهن تا ته ريه ام رفت! من موندم تو چطور تند تند نفس مى كشى!؟

رهايم نکن

مينا نفسش رو بيرون داد و گفت : مي بينم هر بار که نفس مي کشم يه بويي مياد!، ولي من فکر کردم بوي خراب کاري بچه مهديه و گفتم زود تموم مي شه.

ويشگوني از بازوم گرفت که آخم در اومد و گفت:مي مردی زودتر نفس مي کشيدي تا اين همه نفس پهنی نگیرم!؟

امير و علي که تا اون موقع ساکت بودن، با اين بحث ما زدن زير خنده و علي رو به امير گفت: امير ديگه از اين خواهرها نداری؟ مي خوام به دوستم معرفي کنم تا از افسردگی در بياد.

امير جواب داد: نه داداش! اين نابغه فقط يه دونه بود که نصيب تو شد!

امير تکیه اش رو از ماشين برداشت و ادامه داد: وقتی بچه بوديم، برای اولين بار اومديم شمال و من بهش گفتم تند نفس بکشه و برای روزايی که تهرانه هوای پاک ذخيره کنه، از اون به بعد هر وقت ميایم شمال به ياد بچگياش اينکا رو مي کنه.

علي نگاهش رو نگران کرد و رو به من گفت : رها بيچاره شدیم! اين دوتا كلا تعطيلن!

مينا تا اين حرف رو شنيد به سمت علي حمله کرد و او با حالت بامزه ای پا به فرار گذاشت.

من و امير زدیم زير خنده که مهدي و خانمش (ندا) که هر دو دختر خاله و پسر خاله‌ی امير بودن کنارمون وايستادن و با هم احوالپرسی کردیم.

آيدا، دختر بچه‌ی تپل و دوست داشتنی مهدی توی بغل مامانش به ما زل زده بود و تعجب وار نگاهمون می کرد که از ندا خواستم اجازه بده بغلش کنم و او هم از خدا خواسته بچه رو توی بغلم گذاشت.

یه ماچ گنده از لپ سفید و تپلش گرفتم که باعث شد گریه کنه و مینا بگه: هوی!...چرا وحشی بوس می کنی؟ اشکشو در آوردی!

مینا سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت : داداشم رو هم همینجوری می بوسی؟

با اینکه حرفش رو آرام زده بود ولی با خنده‌ی بقیه معلوم شد که همه حرفش رو شنیدن و من لپام قرمز شد و رو بهش چشم غره ای رفتم.

با ملحق شدن حمید زهره بهمون و احوالپرسی کردن باهاشون، آیدا رو به مامانش دادم و هر کس به سمت ماشینش رفت تا راه بیفتیم.

در عقب ماشین رو باز کردم و خواستم بشینم، ، اما قبل اینکه سوار بشم علی کنارم وایستاد و گفت : رها خانم شما برو جلو بشین! من خسته ام و می خوام کمی بخوابم.

- خب! همون جلو بخوابین!

رهايم نكن

- اگه من جلو بخوابم امير هم خوابش مي گيره.

مينا كه توي ماشين نشسته بود خودش رو بهم نزديك كرد و گفت : اصلا شايد ما بخوابيم کنار هم باشيم و توي مزاحم نمي زاري.

از پررويي مينا ابرويي بالا انداختم و کنار امير نشستم.

مينا همون اول راه افتادنمون سرش رو گذاشت روی شونه ي علي و خوابش برد و علي هم بعد اينكه يه مقدار با امير حرف زد چشماش رو بست و خوابيد.

با خوابيدن علي سكوت بدی فضای ماشين رو پر كرد.

از شيشه ي كنارم به بيرون چشم دوختم.

دلم از امير پر بود و از وقتی كه سوار ماشين شده بودم حتى نيم نگاهی هم بهش نينداخته بودم، دلم نمي خواست باهاش چشم توي چشم بشم و نگاهم رو ازش مي گرفتم، ولي وقتی روی صندلي عقب نشسته بودم سنگيني نگاه او كه از توي آينه نگاهم مي كرد رو روی خودم احساس مي كردم! نگاهی كه بر عكس چند وقت پيش ديگه سرد نبود.

حوصله ام سر رفته بود و هيچ كدوم هم حرفي نمي زدیم.

رهايم نکن

گوشيم رو از جييم در آوردم و مشغول آزاد کردن سيم هندزفريم که گره خورده بود شدم، ، اما قبل اينکه توی گوشم بزارمش دستش روی دکمه‌ی ضبط قرر گرفت و صدای آهنگ توی فضا پيچيد.

گوشيم رو به جييم برگردوندم و درحالی که به آهنگ گوش می دادم، دوباره به بیرون خيره شدم.

نمی دونم چه مدت گذشت که ماشينا پشت سر هم وارد حياط بزرگ ويلایی شدن که به گفته ی مينا، باباش و عموش توی خريدش با هم شريك بودن.

در ماشين رو باز کردم و پام رو روی زمين نم داری که خبر از بارون چند دقيقه پيش می داد گذاشتم و کش و قوسی به بدنم دادم.

علی با چشمای پف کرده چمدونشون رو به دست گرفت و به سمت ويلا رفت و مينا هم تلو تلو خوران به دنباش وارد ويلا شد.

از حالتشون خنده ام گرفته بود و با همون لبخند روی لبم به عقب ماشين رفتم تا چمدونم رو از امير بگيرم که ديدم امير به چهره‌ی خندونم خيره شده.

خنده ام رو خوردم و چمدونم رو از دستش گرفتم و بدون اينکه منتظرش بمونم به سمت ويلا قدمای بلند برداشتم.

همه توى سالن دور هم جمع شدیم و اتاقا تقسیم شدن وقرار شد هر زوج توى يه اتاق باشن.

برام سخت بود که بخوام با امير توى يه اتاق باشم!

هم خجالت می کشیدم و هم دلم نمی خواست بیشتر از این وابسته اش بشم و روزای جدایی سخت تر از اینی که هست بگذره!

نگاه نگران و پیر التماس رو به چشمای زل زدهی امير به خودم دوختم! ، اما بر خلاف خواهش توى چشمام که انتظار داشتم اتاق دیگه ای رو بهم بده لبخند بد جنسane و محوی گوشه‌ی لبش اومد و سرش رو پایین انداخت.

علی که تا اون موقع ساکت بود، در جواب حرف مهدی که خواسته بود هر کی با خانمش توى يه اتاق باشه، گفت : این بهترین ایده است، دفعه‌ی قبل که اومدیم مجبور شدم وسط يه عالمه مرد عذب بخوابم و تا صبح شکنجه بشم، امير نظر تو چیه؟

امير شونه ای بالا انداخت و گفت: خوبه!

از جواب امير با حرص روی مبل نشستم و پام رو عصبی تگون دادم.

رهايم نکن

علی چمدونشون رو به دست گرفت و در حالی که به سمت پله های مارپیچ می رفت گفت : اتاق شیشه‌ایه مال منه!

مینا خودش رو بهش رسوند و گفت : اولاً اون اتاق اختصاصی امیره و به هیچ کس نمی دوش، دوماً من خودم اتاق دارم.

با رفتن علی و مینا بقیه هم به دنبالشون راه افتادن و به طبقه‌ی بالا رفتن.

ولی من نمی دونستم باید چیکار کنم، نمی دونستم به دنبالشون برم یا همونجا بشینم که امیر

با دو قدم فاصله اش رو با من پر کرد و چمدونم رو به دست گرفت.

دلم می خواست یه حرفی بزنه تا تمام دلخوریام رو سرش خالی کنم، ولی او بدون هیچ حرفی دسته‌ی چمدون کوچیکم رو گرفت و از پله ها بالا رفت و وسط پله‌ها که رسید به طرفم برگشت و گفت : نگران نباش قرار نیست اتفاق خاصی بیفته! حالا هم پاشو بیا... قول می دم نخورمت.

انگار این بشر آفریده شده بود تا با اعصاب من بازی کنه!

از جام برخاستم و پله‌ها رو بالا رفتم.

رهايم نکن

امير قبل از من وارد اتاق شده و در رو باز گذاشته بود. وارد اتاق شدم و در رو بستم و رو بهش که داشت پرده‌ی بزرگ و ضخيم اتاق رو کنار می زد با عصبانیت گفتم: تو قرار نیست من رو بخوری! من از بودنم توی یه اتاق با مردی که هیچ تعهدی بهش ندارم...

توانایی گفتن ادامه‌ی جمله رو نداشتم که رهاش کردم و بعد اندکی مکث ادامه دادم: من درک نمی کنم حالا که همه چی تموم شده، این مسافرت لعنتی برای چیه؟

جوابی نداد و در عوض محکم پرده رو کنار کشید که اشعه های خورشید از دیوار شیشه ای روبه روم عبور کردن و علاوه بر روشن کردن فضای تاریک اتاق چشمم رو زدن.

عصبی تر از قبل، با قدمای بلند خودم رو بهش رسوندم و کاملا جلوش وایستادم و گفتم: این کارا برای چیه؟ چرا در مورد جداییمون چیزی به مادرت نگفتی؟ اصلا چرا خواستی بیایم اینجا؟ چرا این همه با اعصاب من بازی می کنی؟

ازم فاصله گرفت و در حالی که از اتاق خارج می شد گفت: برای اینکه با یه خاطره‌ی خوش از هم جدا بشیم.

به حرفش پوزخند زدم و از پشت دیوار شیشه ای به دریایی که بی رحمانه خودش رو به ساحل می زد و بر می گشت چشم دوختم.

حالا دیگه با این حرفش آب پاکی رو ریخته بود روی دستم و به خوش خیالیم که فکر می کردم قراره توی این مسافرت اتفاق خاصی بیفته پایان داد.

بغض کرده بودم، ولی به اشکام اجازه ندادم بریزن.

من نباید گریه می کردم!

من نباید از خودم ضعف نشون می دادم! باید بهش ثابت می کردم که بدون او هم می تونم زندگی کنم، و چه کار سختی بود اثبات چیز محال!

لباسم رو با یه دست لباس راحت تر عوض کردم و خودم رو به پشت روی تخت دونفره ی گرم و نرم انداختم.

در حالی که پاهام از تخت آویزون بود، دمر روی تخت دراز کشیدم و دستام رو به دو طرفم باز کردم و با بستن چشمم گوش فرا دادم به صدای امواجی که بر عکس سروصدای زیادشون و جوش و خروشی که داشتن نوعی آرامش رو توی وجودم به وجود آورده بودن.

تقه ای به در خورد، ولی من بی خیال از اینکه ممکنه کسی وارد اتاق بشه، خیره سرانه و بدون اینکه به روی خودم بیارم که صدای در زدن رو شنیدم بیشتر غرق شدم توی خیال خودم.

اگه او می تونست با اعصاب من بازی کنه و زجرم بده، خب من هم می تونستم اذیتش کنم تا حداقل یه کم از کارش رو تلافی کرده باشم.

رهايم نکن

لحظه‌ای گذشت و صدای باز شدن در رو شنیدم، ولی باز هم از جام تکون نخوردم که نفسش رو حرصی بیرون داد و گفت : پایین صبحانه آماده است، می تونی بری صبحونه بخوری.

چشم‌ام رو باز کردم و سر جام روی لبه تخت نشستم و شالم رو مرتب کردم و بدون توجه بهش از اتاق خارج شدم و به طبقه‌ی پایین رفتم.

به جز امیر و مینا همه پایین و سر میز صبحانه جمع بودن که من هم بعد دوشویی رفتن و شستن دستام بهشون ملحق شدم و مشغول خوردن صبحانه شدم.

طولی نکشید که امیر و مینا هم به جمعمون اضافه شدن و دو طرف من و روی تنها صندلیای خالی نشستن.

مینا در حالی که چابیش رو داغ سر می کشید خیلی ناگهانی رو به من گفت: رها اتاقتون رو دوست داشتی؟

لبخند زدم! واقعا اتاق جالب و دوست داشتنی ای بود!

- آره خیلی خوبه! یه حس خوب و شیرینی رو به آدم میده.

مینا که دهنش پر بود و نمی تونست حرف بزنه دستاش رو به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و ما به کارش خندیدیم.

بعد خوردن صبحونه با كمك هم ميز رو جمع كرديم و هر كى به اتاقش رفت تا استراحت كنه.

وسط اتاق وايستاده بودم و يه چشمم به كاناپه بزرگ کنار ديوار بود و يه چشمم هم به تخت.

امير هنوز به اتاق نيويمده بود و من مونده بودم روی تخت بخوابم يا روی كاناپه!

هر چه فكر كردم ديدم نمی تونم از تخت گرم و نرم دل بکنم و تخت بد جور بهم چشمک می زنه!
بنابراین بی خیال از اینکه امير فكر كنه من خیلی پرويم روی تخت شیرجه زدم و با کشیدن پتوی نرم
روی خودم خیلی زود خوابيدم.

مدت زيادی رو خوابيده بودم و ديگه خوابم نمی يومد.

از اين پهلو به اون پهلو شدم و با دیدن امير که با فاصله از من خوابيده چشمم رو بستم، ولی خیلی
زود چشمم رو باز كردم و با تعجب به امير که رو به روم خوابيده بود نگاه كردم.

بايد از اين نزديکی بيش از حدش ناراحت می شدم و سرش داد می کشيدم، ولی با دیدن چهره اش
که توی خواب مثل بچه ها، معصوم شده بود دستم رو زیر سرم گذاشتم و يه دل سیر نگاهش كردم.

می خواستم اين تصوير رو انقدر ببينم که برای سالهای نداشتنش توی ذهنم حک شده باشه، ولی با
صدای گريه آيدا از توی راهرو، از تخت پايين اومدم و از اتاق خارج شدم.

آیدا توی بغل بابای خواب آلودش بود و گریه می کرد و مهدی که چرت می زد نمی تونست آرومش کنه.

نزدیک تر رفتم و پرسیدم : چی شده؟

- نمی دونم چرا انقدر نق می زنه! از صبحه که آروم نشده! تا الان مامانش نگهش داشته بود، ولی دیدم خیلی خسته شده گفتم بده من نگهش دارم تو یه کم استراحت کنه.

- می خواین من نگهش دارم؟

- نه! شما برو بخواب.

- تعارف می کنین؟ من خوابیدم و دیگه خوابم نمیاد.

- آخه زحمت می شه! بعدشم این بچه هیچ جوهره آروم نمی شه.

نزدیکتر رفتم و در حالی که آیدا رو از بغلش می گرفتم گفتم : شاید من تونستم آرومش کنم! فقط لطفا اون شیشه اش رو هم بدین به من.

رهايم نكن

شيشه شير رو به دستم داد و به اتاقشون رفت و در رو پشت سرش بست. (اين هم از خدا خواسته بود ها!)

براي اينكه صدای گريه آيدا مزاحم خواب بقيه نشه او رو به طبقه‌ی پايين بردم و كمی اطراف خونه چرخوندمش تا شايد يه كم آروم بشه كه كم كم حواسش به وسايل خونه پرت و از شدت گريه اش كم شد.

وقتی كه گريه‌اش بند اومد روی مبل راحتی دو نفره گذاشتمش و آروم ماساژش دادم كه كم كم آروم شد و خوابش برد.

منتظر موندم تا اينكه خوابش عميق شد و بغلم گرفتمش و به اتاق خودمون رفتم تا روی تخت بخوابونمش و پتو رو به روش بندازم، اما همين كه روی تخت گذاشتمش بيدار شد و گريه سر داد، خیلی سريع شيشه‌ی شير رو توی دهنش گذاشتم و با دست آزادم دوباره پاهاش رو ماساژ دادم تا اينكه شيشه‌ی شيرش تموم شد و آروم خوابيد.

پتو رو روی آيدا مرتب كردم كه امير كمی جا به جا شد و با چهره‌ی خواب‌آلود سر جاش نشست و خواست دهن باز كنه و چیزی بگه كه انگشتم رو جلوی بينيم گذاشتم و گفتم : هيس! تازه خوابش برده!

پوفی كرد و دوباره روی تخت دراز كشيد و ساعدش رو روی چشماش گذاشت.

رهايم نکن

می دونستم بیداره، ولی حرفی نزدم و در سکوت اتاق، پشت دیوار شیشه ای به تماشای امواجی ایستادم که برای رسیدن به ساحل از هم سبقت گرفته بودن.

یه مدت گذشت که امیر از تخت پایین اومد و از اتاق خارج شد.

یک ساعتی از رفتن امیر گذشت و من توی اتاق موندم تا اینکه تقه ای به در خورد و سپس ندا آروم سرش رو از لای در نیمه باز توی اتاق کرد و جوری که صداش آیدا رو بیدار نکنه گفت: هنوز خوابه؟

هر دو به آیدا که خیلی آروم خوابیده بود نگاه کردیم و وقتی ندا جواب سؤالش رو گرفت دوباره با همون لحن آرومش گفت: بیا پایین ناهار بخور!

بدون هیچ حرفی باهاش همراه شدم و دوتایی به سمت طبقه‌ی پایین راه افتادیم و تا به آشپزخونه برسیم ندا کلی بابت نگهداری آیدا ازم تشکر و از بچه داریم تعریف کرد.

مهدی هم تا من رو دید زد زیر خنده و گفت : حالا که کامل بیدار شدم، وقتی خودم رو توی اون وضعیت تصور می کنم از چهره ی خودم خنده ام می گیره.

با یادآوری چهره‌ی مهدی که چرت می زد و بچه توی بغلش گریه می کرد خنده ام گرفت و با خنده سر میز ناهار نشستم.

رهايم نکن

ساعت سه بود که همه بيدار شده بوديم و قصد خوردن ناهاری رو داشتيم که علی از بیرون سفارش داده بود.

مدت زمان تعطیلی کم بود و همه می خواستن از این مدت به نحو احسن استفاده کنن و برای همین هم بعد خوردن ناهار همه، آماده رفتن به بیرون شدیم.

من که آماده شده بودم از اتاق خارج شدم تا امیر هم که تازه بهش اجازه داده بودم وارد اتاق بشه، لباس بپوشه و آماده بشه.

بقیه همه آماده و پایین منتظر ما و ندا که آیدا رو آماده می کرد نشسته بودن.

به سمت طبقه‌ی پایین سرازير شدم، ولی هنوز پله‌ها رو کامل پایین نرفته بودم که یادم اومد کیف پولم رو روی میز جا گذاشتم.

برای برداشتنش پله های طی کرده رو بالا رفتم و بدون در زدن در اتاق رو باز کردم.

امیر که تیشرتش رو در آورده بود و قصد پوشیدن پیراهنش رو داشت به سمتم برگشت و به من که توی چارچوب در بودم نگاه کرد.

با دیدنش که رکابی تنش و عضله هاش بیرون ریخته، هینی کشیدم و خواستم از اتاق خارج بشم که با شنیدن صداس که گفت: کاری داشتی؟ منصرف شدم و سر جام وایستادم.

بدون اينكه به طرفش برگردم گفتم : كيفم رو جا گذاشتم.

- بيا ورش دار.

- بعداً بر مي دارم.

- اگه برگردی می بینی لباس پوشیدم و قرار نیست بخورمت.

باز هم با حرفش حرصم رو در آورده بود!

بدون اينكه جوابی بهش بدم به سمت میزی كه كيفم روش بود پا تند كردم و بعد برداشتنش با قدمای بلند از اتاق خارج شدم.

كنار امير توی بازار چرخيدم و تا می تونستم خريد كردم.

اولين باری بود كه بدون مامان و بابا به مسافرت می رفتم و برای همین بيشتريں چیزی كه خريده بودم سوغاتی برای اونا و صد البته بنا به سفارش هدی برای پندار بود.

رهايم نکن

کنار امير قدم می زدم و چیزایی که به نظرم جالب می یومدن رو می خریدم که روسری های ابریشم گلدار توی یه مغازه ی کوچیک توجهم رو جلب کرد و من بی هوا به سمت مغازه رفتم.

می خواستم برای مامان روسری ابریشم بخرم و برای تولدش که چند وقت دیگه بود بهش هدیه بدم.

کلی بین روسری ها گشتم تا تونستم دوتا خوش رنگش رو انتخاب کنم، ولی باز هم بین دوتاش مردد بودم که کدومش رو بردارم.

اگه قیمتشون خیلی بالا نبود حتما دوتاش رو بر می داشتم، ولی حیف که زیادی چرت و پرت خریده بودم و پولم کم میومد.

در آخر از بین دوتاش رنگ یاسی رو برداشتم و کارتم رو به فروشنده که معلوم بود کلافه اش کردم، ولی به روی خودش نمیاره، دادم و خواستم پولش رو حساب کنه.

امير که تا اون موقع صبورانه منتظر انتخاب من بود، مانعش شد و کارت خودش رو به سمتش گرفت و خواست خودش پول روسری رو حساب کنه، ولی من رو به فروشنده که می خواست کارت رو از دست امير بگيره گفتم : نه! لطفا صبر کنید.

فروشنده کلافه دستش رو پایین انداخت و من رو به امير با جدیت گفتم : لازم نیست خودم حساب می کنم.

، اما او بدون اینکه به حرفم توجه کنه، کارت‌ش رو به فروشنده داد و گفت : آقا لطفا حساب کن.

دوباره رو به فروشنده گفتم : نه آقا حساب نکنید.

امیر نفسش رو حرصی بیرون داد و خواست چیزی بگه که من رو به فروشنده ادامه دادم: اون یکی روسری رو هم بر می دارم.

همون روسری ای بود که برای برداشتنش مردد بودم، یه روسری شبیه روسری ای که برداشته بودم، ولی یه مقدار تیره تر.

توی لحظه تصمیم گرفتم اون رو هم بخرم و سوغاتی بدم به لیلا خانم، برای همه‌ی مهربونایی که توی این مدت کرده بود و با خودم گفتم حالا که قراره امیر پول بده بزار پول دوتاش رو بده تا حالش گرفته بشه.

فروشنده که از کارم خنده اش گرفته بود هر دو روسری رو توی نایلون گذاشت و به قول خودش با تخفیف ویژه برام حساب کرد.

خنده‌ی جا خوش کرده گوشه‌ی لب امیر رو دیدم و به روی خودم نیاوردم که داره به من می خنده!

با تموم شدن خریدامون با بقیه که گاه و بی گاه توی بازار چشمم بهشون میفتاد که هر کس با همسرش از این مغازه به اون مغازه می رفت، هماهنگ کردیم که بیرون بازار هم دیگه رو ببینیم ومن

رهايم نکن

تازه بعد ديدن پلاستيك هاى پر وسيله توى دست على و حميد و مهدى متوجه شدم من در مقابل
مينا و ندا و زهره هيچى نخريدم!

اينكه اونا چطور تونسته بودن توى اين مدت كم اين همه خريد كنن جاى يه علامت سوال گنده
داشت؟!

من فقط يك ساعت توى يه مغازه بودم و روسرى انتخاب مى كردم!

نيم ساعت بعد، شام رو توى يه سفره خانه‌ى سنتى خورديم و قرار شد گشت و گزارمون توى شهر و
اينور اونور ادامه داشته باشه.

به پاهاى ورم کرده ام نگاه كردم و پى بردم ديگه حتى يه قدم هم نمى تونم بردارم.

به زهره كه با شكم بالا اومده، پا به پاى بقيه راه مى رفت و حالا هم براى ادامه‌ى گردش اصرار داشت
نگاه كردم و افسوس خوردم كه چرا كفش اسپرت نپوشيدم.

به امير كه دورتر از ما با حميد حرف مى زد نزديك شدم كه باعث شد حميد ما رو تنها بزاره و به بقيه
ملحق بشه.

عاجزانه از امير خواستم من رو به خونه ببره و خودش برگرده پيش بقيه.

رهايم نکن

او که مثل اينکه خودش هم از خداش بود که به خونه بره، رو به بقيه با صدای بلند گفت : بچه ها ما بايد بریم جایی، شما خودتون برین... منتظر ما نمونين.

بقيه شروع به اعتراض کردن و خواستن بمونيم، ولی او بدون توجه به غر زدنشون بهشون پشت کرد و به سمت ماشين قدم برداشت و من هم به دنبالش روانه شدم.

به محض رسيدن به ويلا دوش گرفتم و موهای خيسم رو يه مقدار با حوله خشک کردم و محکم بالای سرم بستم و خودم رو توی تخت انداختم.

امير که در تمام اين مدت روی کاناپه دراز کشيده بود و طبق عادتش دستش روی پيشونيش بود، از جاش برخاست و به سمت چمدونش رفت.

بی خيال دید زدنش شدم و برای تماس گرفتن با مامان، به دنبال گوشيم توی كيفم گشتم که گفت: بگير موهات رو خشک کن.

با تعجب به او که سشوار به دست کنار تخت و ايستاده بود نگاه کردم و گفتم: لازم نيست خودش خشک می شه.

-اينجا هوا سرده ... ممکنه مريض بشی.

-مگه مهمه!؟

رهايم نكن

چي؟

- اينكه مريض بشم.

- آره... دوست ندارم تعطيلاتم به خاطر مريضى تو خراب بشه.

از حرفش دلگير شدم و گفتم: من به اين راحتيا مريض نمى شم، شما خيالت راحت! تعطيلاتت خراب نمى شه.

- با من لجبازى نكن.

- من حوصله ي سشوار كشيدن ندارم.

- باشه! هر جور كه راحتى!

سشوار رو روى عسلى گذاشت و دوباره روى كاناپه دراز كشيد.

بى خيال زنگ زدن به مامان شدم و با دلى گرفته پشت ديوار شيشه اى وايستادم و همراه با نگاه كردن به بيرون، به صداى امواج كه سكوت ترسناك شب رو شكسته بودن گوش دادم.

به اين فكر كردم كه قراره چي بشه؟

اينكه چطور مي تونم عشقي كه چند ساله توي وجودم جوانه زده و به درختي تنومندي تبديل شده رو قطع كنم و از بين ببرم!

به اينكه نمي دونستم كجاي زندگي اميرم!...يه رهگذر يا يه آشنا و صاحب قلبش؟!!

من هم مثل درياي رو به روم نا آرام بودم و دلم مي خواست مثل دريا كه به تن ساحل سيلی مي زنه به كسي سيلی بزنم و عقده هام رو سرش خالی كنم.

چشمم به دريا بود، ولي ذهنم و قلبم درگير تصوير امير شده بود كه روی شیشه خود نمایی می کرد.

از توي شیشه دیدمش كه به حالت كلافه روی كاناپه نشست و سويشرتش رو از روی دستهی كاناپه برداشت و از اتاق بيرون زد .

چند دقيقه بعد در حالی دیدمش كه سويشرت مشكيش تنش بود و در حالی كه دستاش توي جيب شلوارش بودن توي ساحل آروم قدم می زد و رفته رفته از من دور می شد.

دلم براي بودن کنارش و قدم زدن، شونه به شونه اش پر کشيد و براي اينكه سر پوش بزارم روی اين احساس خواستن و نداشتن و نرسيدن!

با سردی ای که توی سر خیسم احساس کردم، از پنجره فاصله گرفتم و مشغول سشوار کشیدن موهام شدم و خیلی زود کارم رو انجام دادم تا امیر سر نرسه و مچم رو نگیره.

با تموم شدن کارم هم سشوار رو مثل اولش سر جاش گذاشتم و روی تخت نشستم و مشغول تماشای فیلمایی شدم که همه اش رقص و مسخره بازیای من و هدی و سارا بودن.

هندزفریم توی گوشم بود و به مسخره بازیامون و حرفای هدی که در حال فیلم برداری می زد و ازم می خواست قر بدم می خندیدم.

هنوز مدت زیادی نگذشته بود که امیر وارد اتاق شد و بدون اینکه به من توجهی بکنه به پشت سرم خیره شد.

تخت گوشه‌ی اتاق و روبه روی در گذاشته شده بود و من هم جوری نشسته بودم که به دیوار شیشه ای تکیه داشتم و روم به در بود.

به امیر که به پشت سر من خیره شده بود، نگاهی انداختم و توی دلم دیوونه ای نصیبت کردم و به گوشیم چشم دوختم که ناگهان به سمتم اومد و گوشه‌ی رو از دستم درآورد و لب تاپش رو روی تخت گذاشت و بعد وصل کردن گوشیم بهش، همه‌ی فیلم و عکس رو به لب تاپ انتقال داد.

من که تا اون لحظه با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش می کردم، پریدم و گوشیم رو ازش گرفتم و توی گالریش دنبال عکسام گشتم، ولی هیچ اثری ازشون نبود.

با عصبانيت رو بهش گفتم : هيچ معلوم هست چيكار مي كني؟ همه اش رو حذف كردي.

اينجا جاش امن تره! فردا يه فلش مي خرم و همش رو برات رو فلش مي ريزم.

- همين؟ شايد من نخوام رو فلش باشن و دلم بخواد رو گوشيم داشته باشمشون.

- تو نخواه، ولي من اينطور مي خوام.

حرصي تر از هميشه نفسم رو بيرون دادم و با گرفتن نگاهم ازش به سمت شيشه برگشتم كه با ديدن عكس خودم توي ديوار شيشه اي تازه فهميدم آقا به چي زل زده بوده!

(عكس صفحه ي گوشي توي شيشه افتاده بوده و از توي شيشه فيلمي كه من نگاه مي كردم رو ديده بود.)

امير با بستن لب تاپش از تخت پايين رفت و من با ناراحتي پتو رو رو سرم كشيدم و خوابيدم.

نصفه شب بود كه خواب بد ديدم و از خواب پریدم، ولي قبل اينكه سر جام بشينم چشمم به صفحه ي روشن لپ تاب خورد و تكون نخوردم.

امير روى كاناڤه طورى دراز كشيده بود كه سرش طرف من بود و صورتش رو نمى ديدم و

لب تاپ رو روى شكمش گذاشته بود و فيلمايى كه من مى رقصيدم رو تماشا مى كرد.

توى دلم خودم رو به خاطر ننگه داشتن فيلما روى گوشيم لعنت كردم و گفتم : خاك توى سرت رها با اين فيلمات! مى مردى دوتا فيلم درست و حسابى مى گرفتى كه حالا آبروت نره!

به فيلم توى صفحهى لب تاپ خيره شدم كه دست امير روى صفحه كليلد چرخيد و همون عكسى روى مانيتور نمايان شد كه من با تل و گوشواره هاى آلبالويى و موهاى باز زير درخت بودم و سارا ازم عكس گرفته بود.

عكس خيلى قشنگى شده بود و من دوستش داشتم و خوشحال بودم كه امير هم اون عكس رو ديده.

منتظر موندم ببينم ديگه چى رو نگاه مى كنه ، اما تا وقتى كه من بيدار بودم يادم نمياد كه عكس رو رد کرده باشه.

فرداش بعد صبحانه آقاىون توى حياط مشغول واليبال شدن و ما خانما هم توى آشپزخونه مشغول پخت آش محلى!

البته من كه از پخت آش چيزى سرم نمى شد، آيدا رو ننگه داشتم و بقيه آش مى پختن.

آيدا رو روى ميز وسط آشپزخونه نشونده بودم و خودم هم رو به روش و روى صندلى نشسته بودم و باهاش بازي مى كردم.

مينا كه مشغول شستن ظرفاي كثيف بود، رو به من كرد و گفت : واى رها! چقدر بچه بهت ميادا! انقدر دوست دارم بچه ي تو و امير رو زودتر ببينم كه نگو!

از حرفش و تصور محال بچه اى كه مال من و امير باشه لبخند تلخى زدم.

- حالا كو تا بچه!

دستاي خييش رو با دستمال خشك كرد و رو به روم نشست و گفت: با اين عجله اى كه امير داره، سال ديگه همين موقع بچه ات توى بغلته.

- مينا جان برو آشت رو بپز! اصلا حوصله ندارم.

- تو هم با اون حوصله ات! معلوم نيست چته! يا حوصله ندارى يا با غصه بقيه رو نگاه مى كنى؟

مينا راست مى گفت! من هميشه نگاهشون مى كردم و به عشق و علاقه اى كه بين اونا شوهراشون بود غبطه مى خوردم و به جمع شادشون كه با نبود من باز هم شاد بودن و حتما باز هم با هم به مسافرت مى يومدن يه جورايى حسادت مى كردم.

مينا كهديد من باز توى فكر و خيال غرق شدم گفت: بيا! همين الان هم باز رفتى توى فكر!

در جواب، لبخند تصنعى اى تحويلش دادم كه دستم رو كه رو ميز بود، گرفت و گفت:

- مى دونى؟! امير خونهى يه خوابه اى كه داشت رو فروخته و يه خونهى بزرگتر خريده؟ اين خونه خيلى بزرگتر از قبله، ولى هنوز قولنامه نكرده، گفته تو بايد ببينى و بپسندى و براى همين فعلا دست نكه داشته، ولى من مطمئنم تو ازش خوشت مياد، ماها كهديدم و پسنديديم، ولى خب اصل كارى كه بايد خوشش بياد تويى.

مى دونم چرا به خودم گفتم مبارك صاحبش باشه! شايد براى اينكه از حرفاى مينا اينجور برداشت كردم كه قولنامه نكردنش به خاطر اينه كه قرار نيست از حالا حالاها زن بگيره.

آهى كشيدم كه مينا حرصى شد و گفت: اى بابا! اين رو گفتم كه از فكر دربياى و ناراحت نبينم، تو كه پاك بدتر شدى! نمى خواى بگى چته؟

- چيزيم نيست.

ديگه نذاشتم مينا به بحث ادامه بده و حرف از زير زبونم بكشه كه آيدا رو بغل كردم و از آشپزخونه خارج و وارد حياط شدم و براى تماشاي بازى مردا روى پلهى جلوى در نشستم.

رهايم نكن

ضربه هاي محكمي كه امير به توپ مي زد صدای بقيه رو در آورده بود و سرش غر مي زدن و من به غر زدناشون و بي توجهي امير لبخند مي زدم.

به توپي كه توي هوا جا به جا مي شد و نمي داشتن به زمين برسه چشم دوخته بودم و با چشم دنبالش مي كردم كه توپ به سمت امير كه توي زمين مقابل من بود رفت به محض بر خورد به دست امير مستقيم به سمت من برگشت داده شد.

خيلي سريع و غير ارادي آيدا رو توي بغلم قايم و پشتم رو به توپي كردم كه با سرعت به سمتم مي اومد كه توپ محكم به پشتم خورد و درد توي تمام تنم پخش و صدای گريه ي آيدا بلند شد.

همه ي مردا دورم جمع شدن و مهدی بچه رو از بغلم گرفت و رو به امير گفت : من نمي دونم چرا تو هر چي زور داري رو روي اين توپ بيچاره خالي مي كني؟

علی با خنده گفت : امير اصلا توي فاز نيست و عصبی بازی مي كنه، مثل اينكه رها خانم حسابي حالش رو گرفته.

امير مقابل من كه از درد لبم رو گاز گرفته بودم، روي زانوهاش نشست و بازوم رو گرفت و با شرمندگي گفت:رها خوبي؟ معذرت مي خوام، فكر نمي كردم توپ بيداد طرف تو.

نمي خواستم!

رهايم نکن
من اين شرمندگي توي صداش رو نمی خواستم!

با صدایی که از درد به زور شنیده می شد گفتم : خوبم!

- می خوای ببرمت بالا تا آماده شی بریم دکتر!

با این حرفش بقیه که منتظر بودن ببینن من چم شده ما رو تنها گذاشتن و وارد خونه شدن.

از تصور اینکه من رو بغل کنه و اینکه جلوی بقیه به خصوص حمید این حرف رو گفته بود خجالت کشیدم و گفتم : لازم نیست زیاد درد نمی کنه.

- مطمئن باشم؟، ولی چهره ات چیز دیگه ای رو نشون می ده.

با اینکه درد داشتم روی پام و ایستادم و در حالی که وارد ویلا می شدم گفتم: خوبم، زیاد درد نمی کنه.

بعد خوردن آش تندی که ندا و مینا وزهره پخته بودن و به خاطر تندیش اسمش رو آش محلی گذاشته بودن و استراحت کردن، دوباره همه به قصد تله کابین و تفریح راهی بیرون شدن، ولی من به خاطر دردی که هنوز توی پشتم می پیچید همراهشون نشدم و توی ویلا موندم.

رهايم نكن

امير هم آماده شده بود تا باهاشون بره، ولي گفته بود همراهشون نمي شه و بعد اينكه كارش رو انجام داد زود بر مي گرده.

با رفتن بقيه، از خونه خارج شدم و خودم رو به ساحل رسوندم.

دريا طوفاني بود و امواج پر تلاطم خودشون رو به پاهام مي زدن و بر مي گشتن.

پام رو توي آب سرد گذاشتم و از سرديش لذت بردم.

بيشتر به سمت دريا قدم برداشتم تا شايد سردی آب، درون آشوبم رو آروم كنه و دلم كمی خنك بشه.

انقدر توي دريا پيش رفتم كه آب به زانو هام رسيد و ديگه نتونستم توي آب راه برم.

حالا مي تونستم توي سر و صدای امواج يه دل سير گريه كنم و کسی صدام رو نشنوه!

کسی ازم نپرسه دردم چيه و نتونم جواب بدم، حالا مي تونستم حرف دلم رو فریاد بزنم و دريا بدون اينكه وسط حرفم بيړه و رازم رو به کسی بگه به دردام گوش كنه.

وسط آب فریاد زدم: من دوستش دارم!

رهايم نكن
خدایا من امير رو دوست دارم!

من عاشقشم!

اشك ريختم و داد زدم:

خدایا من نمی تونم!

من بدون امير نمی تونم زندگی کنم!

چرا نمی فهمه؟

چرا منو نمی خواد؟

دیگه چقدر باید دعا کنم که دوستم داشته باشه؟

خدایا چرا نمی تونم بهش بگم عاشقشم!

چجوری بهش بگم؟ چجوری بهش بگم دوستش دارم؟

رهايم نكن

چجورى بگم مى خوام هميشه کنارم بمونه!؟

خدا جون من زندگى بدون امير رو نمى خوام...

مى ترسم...

من از نبود امير ميترسم،

از جدایی!

من از جدایی می ترسم!

از اینکه بهش بگم دوستش دارم و جواب رد بشنوم می ترسم!

خدایا من گفتم همین یه مدت کم هم برام کافیه تا کنارش باشم، ولی نیست...

کافی نیست... من او رو برای هميشه می خوام!... برای هر لحظه، هر ثانيه...

رهايم نكن
توى آب زانو زدم و همراه با زجه ناليدم:

خدایا چرا منو نمى خواد؟

چرا مهر مردى رو توى دلم گذاشتى كه دوستم نداره؟

چرا؟...چرا؟

تمام تنم خيس آب شده بود و امواج، وحشيانه سعى داشتن من رو با خودشون به اعماق دريا بيرن.

حسابى ترسيده بودم وبه امواجى كه من رو هدف گرفته بودن خيره شدم.

حتى نمى تونستم پاشم و خودم رو به ساحل برسونم.

از بى فكرى خودم اشكم در اومد و به حال خودم كه هر لحظه امكان داشت غرق بشم، گريه كردم.

با احساس اينكه كسى از پشت بغلم كرده برگشتم و با امير رخ به رخ شدم، ولى خودم رو از حصار دستاش بيرون كشيدم كه گفت : رها دريا طوفانيه، اينجا خطرناكه...

رهايم نکن
با مشت به سينه اش کوبيدم و داد زدم:

اينجا خطرناک نيست... تو خطرناکی!

تو که با احساس آدما بازی و بعدش رهاشون می کنی... تو که بی احساسی!

لعنت به تو...

لعنت به تو که وارد زندگيم شدی!

لعنت به من که تو رو دوست دارم و نمی تونم فراموش کنم...

لعنت به من که دوستت دارم...

دستم روی سينه اش ثابت مونده بود و اشک می ريختم.

از موهاش آب می چکيد و بدون هيچ حرفی به حرفام گوش می داد و قبل اينکه به خودم بيايم از آب بيرونم کشيد و توی ساحل روی زمين گذاشتم.

رهايم نکن
دستم رو گرفت و مجبورم کرد تا کنارش و رو به دريا بشينم.

همه‌ی حرفام رو شنیده بود و ديگه غروری برام نمونده بود که بخوام بهش افتخار کنم، ولی در عوض احساس سبکی می کردم.

بلاخره حرف دلم رو شنیده بود، نه حرف غرور و عقلم رو!

سوپشرتش رو که توی ساحل گذاشته بود، روی شونه ام انداخت و دستش رو دور کمرم حلقه و مجبورم کرد سرم رو روی شونه اش بزارم.

از حرکتش تعجب کردم، ولی احساس آرامشی که این روزا بیش از حد بهش نیاز داشتم باعث شد ساکت باشم و به حرفاش گوش بدم.

به دریای طوفانی خیره شد و شروع به حرف زدن کرد:

- یه زمانی عاشق یه دختری شدم که روی زمین نبود و توی رویاهاش زندگی می کرد.

عاشق دختری که از جنس دخترای دور و برم نبود!

همیشه خودش بود، بدون ادا و اطوار و ناز و افاده!

شبا از پنجره‌ی اتاقم پنجره‌ی اتاقش رو نگاه می‌کردم و يه وقتای که چراغ اتاقش خاموش بود دلم می‌گرفت و اون شب خواب به چشم نمی‌یومد!

روزای دوشنبه و چهارشنبه، پشت پنجره می‌ایستادم و وقتی می‌دیدمش که توی حیاطه و می‌خواد از خونه خارج بشه خودم رو به حیاط می‌رسوندم و با اینکه اون موقع از روز، ساعت کاریم نبود از خونه بیرون می‌زدم تا بتونم ببینمش.

یه روز از مامانم شنیدم براش خواستگار اومده و قراره عروس بشه! يه خواستگار خوب که دست روی هر دختری بزاره جواب رد نمی‌شنوه، ولی خدا خودش يه جوری من رو سر راهش قرار داد که نتونه به خواستگارش جواب مثبت بده و من خوشحال از اینکه کنارمه سعی کردم بیشتر بهش نزدیک بشم.

من به رئیس‌م پیشنهاد همکاریش رو دادم و باباش رو به شرط اینکه همه جوره مراقبش باشم راضی کردم که اجازه بده باهام همکاری کنه.

چند بار مادرم بهم پیشنهاد داد تا بریم خواستگاریش، ولی من از جوابش مطمئن نبودم و هر بار پا روی دلم گذاشتم و به حرف مامان گوش ندادم.

تا اینکه تونستم با عقد موقت راضیش کنم بهم جواب بده!

من عاشق دختری شده بودم که هفته ای دو بار و بعضی وقتا هم، جلوی ستاد می‌دیدمش!

امير مكثي كرد و رو به من گفت:

راستي... تو اونجا چيكار داشتی؟

هميشه برام سوال بود! آخه نه مدرسه ات اونجا بود و نه خونه‌ی فاميلات، آموزشگاهی چیزی هم اونجا نبود که بخوای بری!

به یاد روزایی که خاطره شده بودن لبخند زدم که امير با دیدن لبخندم به صورتم خيره شد و پرسید:
جدی می گم رها تو اونجا چيكار داشتی؟

- برای دیدن پسری می رفتم که دوستش داشتم.

لبخند زد و با خيره شدن به افق ادامه داد:

- وقتی دیدم با شنیدن قصه‌ی زندگی سوگند ناراحت شدی...

وقتی توی مهمونی کنار کریم دیدمت...

وقتی از مرگ سوگند به هم ریختی...

وقتي دزدیده شدی و عذاب کشیدی...

وقتي دیدم به خاطر تیر خوردن من این همه اذیت شدی....

از خودم بدم اومد که پیشنهاد همکاریت رو داده بودم!

من نمی تونستم ببینم تو کنار من اذیت می شی و برای همین فکر کردم بهترین راه اینه که از هم جدا بشیم.

من نمی خواستم کسی رو کنارم نگه داشته باشم که به خاطر من این همه اذیت شده و ممکنه دوستم نداشته باشه.

تو قبول کرده بودی باهام باشی به شرط اینکه بعد یه مدت از هم جدا بشیم و من هم سعی کردم سر قولم بمونم و پام رو فراتر از حدم نزارم.

من از احساس تو نسبت به خودم خبر نداشتم و می خواستم توی کافی شاپ با گفتن اون حرفا میزان علاقه ات رو بسنجم، ولی تو خون سرد بودی و خیلی راحت پذیرفتی و من فکر کردم از این جدایی خوشحالی.

رهايم نکن

اونروز توی اون کافی‌شاپ دلم می خواست بزنی توی گوشم و بگی تو غلط می کنی از من جدا بشی...
توییجا کردی که این حرف رو زدی...تو حق نداری با آبرو و احساس من بازی کنی.

ولی تو حلقه ام رو بهم پس دادی و با قدمای محکم ازم دور شدی.

جوری رفتی که من با خودم فکر کردم پرنده ای هستی که از قفس آزاد شده.

با خودم گفتم، تو دوستم نداری پس من هم نمی تونم به زور تو رو مال خودم کنم.

خدا می دونه توی اون چند روزه چی به من گذشت....

تا اینکه مامانت اومد سراغم و بعد اینکه کلی دعوا کرد، گفت که تو چه احساسی داری و چقدر اذیت شدی.

باهاش حرف زدم و ازش اجازه خواستم بزاره تو با من بیای اینجا.

اول قرار بود فقط خودم و خودت تنها بیایم، ولی با فکر اینکه ممکنه نیای مینا و بقیه رو هم با خودم همراه کردم و از مینا خواستم تو رو راضی کنه.

رهايم نکن

امروز قبل رفتنم دلشوره داشتم، برای همین خیلی زود برگشتم و دیدم تو توی دریایی که خدا رو شکر به موقع رسیدم و فهمیدم احساس من یک طرفه نیست و تو هم دوستم داری.

قطره ای اشک از گوشه‌ی چشمم پایین چکید.

با انگشت اشاره اش قطره‌ی اشک رو پاک کرد و گفت: دیگه دوست ندارم چشمت رو گریون ببینم.

سرم رو بالا گرفتم و در میان گریه به روش لبخند زدم.

دست توی جیب شلوارش کرد و حلقه ای که پس داده بودم رو از جیبش درآورد و بعد اینکه حلقه رو دستم کرد گفت: دیگه دوست ندارم از دستت درش بیاری، این تا ابد جاش اینجاست.

دستم رو دور از خودم و توی افق گرفتم و به حلقه ای که توی انگشتم می درخشید خیره شدم و گفتم : یعنی دیگه قرار نیست رهام کنی؟

به چشمام خیره شد و جواب داد: از اولش هم قرار نبود رهاش کنم!

پایان.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه كنين .

www.romankade.com